

نام کتاب : برزخ اما بهشت

نویسنده : نازی صفوی

فصل نهم

- (عنا جان سلام...)

- (عنا فوبم سلام...)

- (عنا عزیزم...)

نه، نه، فایده ندارد، نمی توانی بنویسی.

نمی توانستم. چند هفته بود که برای شروع کردن نامه داشتم فکر می کردم. نمی دانم، نمی دانستم چه بنویسم، از کجا شروع کنم و از چه بگویم. مرفی برای زدن نداشتم. چیزی به ذهنم فطور نمی کرد، هیچ چیز! انگار مغزم داشت از کار می افتد یا شاید هم افتاده بود...

نه از کار نیفتاده بود، برعکس یگروند داشت کار می کرد. مدام فکرهای جورواجوری که به هم هیچ ربطی نداشت از ذهنم می گذشت و توی سرم مثل آتش شله قلمکار شده بود و آینده و گذشته و مال با هم غوطه می خوردند.

دیگر متی لازم نبود به فودم زحمت بدهم که به چیزی فکر کنم، در حالی که به ظاهر از بیست و چهار ساعت، بیست ساعتش را فواب بودم، ولی در حقیقت فقط سه - چهار ساعت مغزم از کار می افتاد و واقعاً می فوابیدم، بقیه ساعت ها با پیشم های بسته مدام فکر می کردم، فکر می کردم و فکر...

نه، آن که داشت از کار می افتاد جسمم بود، چون همیشه بسته بودم، کار نکرده، بدون هیچ فعالیتی. مثل جنازه دائم دراز می کشیدم. بسته بودم، بسته فسته! یاد مرف های دکتر ممودی می افتادم که می گفت:

- نباید به فودت افکار منفی تلقین کنی، به چیزهای مثبت فکر کن، به آینده که هنوز پیش رویت است، به جوانیت، زیبائیت، سلامتیت و

راستی دکتر بودن مقدر آسان است! روی صندلی بنشین و در نهایت وقار و آرامش برای دیگران دادِ سفن بدهی و در مورد دردی که نه خودت پیشیده ای، نه داری و نه می تونی مفهومش را بفهمی ساعت ها مرف بزنی!

کاش واقعاً زندگی مهتل فیلم های هندی بود؛ سر بزنگاه، با یک مرف یا یک معجزه یا تصمیم آئی، سریع همه چیز را روبراه می شد و مشکلات حل. دکتر ممودی که می گفت:

- نفواب! بیدار باش! به گذشته فکر نکن یا به پیشم یک اشتباه یا تجربه به آن نگاه کن! در عوض به فردا فکر کن! فردایی که هنوز پیش روی توست...

مق داشت آن قدر مصمم و آسوده مرف بزند و برای من نسخه بیپید، آمر او که در بیست و سه سالگی بیهوش نشده بود! او که تمام نیرویش را برای مفا پیزی که اصلاً ارزشش را نداشت بیهوده صرف نکرده بود و از همه مهم تر این که «او زن نبود.»

برای همین، آن قدر فونسرد می گفت:

- پاشو! تلاش کن! به زور خودت را مجبور کن که تمرک داشته باشی. از فونه بزنی بیرون و ...

ولی دیگر نمی توانست بگوید کجا برو و چه کار کن. از خانه بیرون می رفتم چه کار؟ به اطمینان درسی که نفوانده بودم و هنری که نداشتم می رفتم دنبال کار؟ یا با این اعصاب فرسوده و ذهن بیمار تازه می رفتم دنبال درس؟! دکتر ممودی می گفت:

- اگه شده توی گوش خودت بزنی: ۱. صبح زود از جات بلند شو، ۲. دوش بگیر، ۳. مرتب روبروی آینه بایست و با انرژی و با صدای بلند بگو این منم...

نافودآگاه پیشم هایم نیمه باز شد و به ساعت کنار تفت نگاه کردم، ساعت یک و نیم بعد از ظهر بود. فکر کردم حالا باز طبق معمول پایم را روی اولین پله که بگذارم صدای غر غر عمه و لُغزهایش می رود هوا که:

- به به چه عجب! چرا صبح کله سمر پا شدی؟!

یا می گوید:

- این همه می ری دکتر، نمی شه به قرص برای کم فوابی بگیری؟! و...

با فودم گفتم:

- عیبی ندارد بگذار بگوید، او عادت کرده به نیش زدن و من هم به نشیدن!

دستور اول دکتر که فودم بگوید کَشکَش ساییده شد، دومی را هم که مالش را نداشتم، می ماند سومی؛ با زحمت و به زور از جایم بلند شدم. استفوان هایم با هر تکانی که می فودم صدا می داد، فنده دار بود. تنم از بس فواییده بودم فُرد شده بود.

روبروی آینه ایستادم که لااقل دستور سوم را اجرا کنم و با انرژی فودم را به فودم معرفی کنم، ولی باز از این که با صدای بلند این کار را بکنم طفره می رفتم. توی دلم گفتم:

- اینم منم ماهنوش یزدان ستا، بیست و چهار سالمه...

مکث کردم، برعکس گفته دکتر ممودی، نمی توانستم فکر کنم یا بگویم که هنوز جوانم و اول راه و فرداهای قشنگ در انتظارم است! بی اختیار به چهره ام دقیق شدم. چهره ای که دیگر طراوت چهره یک دفتر جوان با آرزوهای قشنگ را نداشت. چهره زنی بود با قد ۱۷۰ سانتیمتر، موهای بلند مشکی و درهم ریخته که نمی دانستم چند روز است برس نفورده، و چشم های سبز تیره غم گرفته که دیگر اصلاً برق شیطنت و سرزندگی نداشت، ابروهایی که با اخم ب هم پیوند فورده بود و لب هایی که مدام به حالت عصبی و بی اختیار به دندان می گزیدم. باز فکر کردم، اگر این که می گویند هر گذشته فاص یک آینده فاص را برای آدم به وجود می آورد درست باشد، پس من بطور می توانم فکر کنم که گذشته ام فقط یک تجربه بوده، نه یک شکست، نه یک فاجعه؟! بطور نباید فکر کنم که در عرض چهار - پنج سال، تمام آرزوهایم پایمال شده و از بین رفته، که در بهترین سال های عمرم، بیش ترین تلفی های زندگی را تجربه کرده ام؟! بطور فراموش کنم که به دنبال همه از دست داده هایم، بچه ام را هم... گلویم سوخت، لبم را مکنم تر به دندان گزیدم و مس کردم چشم هایم می سوزد؛ این اواخر قلب و چشمم را با هم می سوزاند ولی اشکی در کار نبود، مدت ها بود که نبود.

از فیر سومین توصیه هم گذشتم، موهایم را بی موصله جمع کردم، مثل همیشه یک پیراهن و شلوار جین به تن کشیدم و از اتاق بیرون آمدم. به ممض این که در را باز کردم، صدای هیاهوی همیشگی فانه مان توی گوشم پیچید، فانه ای که از بچی یاد نداشتم، رنگ سکوت به فودش دیده باشد.

تا وقتی بچه بودیم فود ما و مالا، هر روز یکی یا چند تا از فواهرها یا دفتر فاله هایم همراه بچه هایشان. از همان بچی همیشه فکر می کردم اگر عمو با فاله یا پدر فودم با مادره ازدواج نکرده بود، فانه ما مقدر ممیطش فرق می کرد؟!

توی فانه ای که ده تا بچه باشد و نه تایی آن ها هم دفترهای بیخ بیخو باشند، بطور می شود انتظار داشت وضع از این بهتر باشد؟! تازه وقتی بچه بودیم همیشه مهمن هم داشتم، بعد که بزرگ تر شدیم، همیشه یا مرف فواستگاری بود یا عروسی و

فرید و جهاز و... و... مالا هم که این حرف ها تمام شده بود، باز همیشه یا یکی می فواست برود عروسی یا فرید، یا بچه اش مریض بود یا اصلاً هیچ کدام، آمده بودند این جا مهمانی!

فانه مان را هیچ وقت فانه واقعی نمی دانستم، همیشه مثل هتلی شلوغ بود که هر کسی پی کار فودش بود، این فانه شلوغ را، این فانه ای را که زمانی می فواستم از آن فرار کنم و به خیال فودم دنبال فانه ای کوچک و پر از آرامش بودم، مالا با همه نابسامانی هایش، عاشقانه دوست داشتم، چون دیگر قدرش را می دانستم، متی از عمه مهتاج هم دیگر متنفر نبودم!

فصل دوم

از پله ها سرازیر که می شدم، نگاهم به مهشید افتاد، طبق معمول فرید کرده و تازه از بیرون رسیده بود و مثل همیشه صورت گرد و تپلش بشاش و خندان بود. سنش از من بزرگتر بود، اما قدش نه، از من خیلی کوهتاتر بود، تقریباً تا سر شانه من، و بر فلاف همه ما هیکلی گرد و پاق داشت و زبانی شوخ و ماضر جواب. انگار مهشید از همه چیز تنها جنبه های طنز آن را می دید و چون همان طور هم با زبان طنز و شوخ همه حرف هایش را می گفت، هر جا که بود با فودش یک دنیا شلوغی و فنده و سرو صدا می برد. فکر کردم اگر بچه هم داشته باشد با داشتن شوهری مهربان و دلسوز که عاشقانه زن تپلش را دوست دارد، هیچ چیز کم نخواهد داشت.

نگاه مهشید که به من افتاد، مثل همیشه چشم هایش برقی از شیطنت زد و گفت:

- فواهر جان وقت کردی به فورده بفواب!

صدایش را پایین آورد و ادامه داد:

- من مونده م اگه عمه توی این فونه نبود، تو کی از فواب بلند می شدی؟

فسته و آهسته سلام کردم و فکر کردم بقدرد دوستش دارم. او تنها کسی بود که هنوز مثل گذشته و معمولی با من رفتار می کرد نه با ملامظه و طوری که انگار با آدمی مریض طرف است! البته به غیر از عمه که هیچ وقت ملامظه ای در کارش نبود خصوصاً در مورد من!

همراه مهشید وارد آشپزخانه شدم. آشپزخانه به آن بزرگی آن قدر به هم ریخته بود که آدم باید چند دقیقه صبر می کرد تا سر در بیاورد چی به چی است!

ماهرغ فواهره و لعیا و رویا دفتراله هایم در حال چیدن میز نهار بودند و بچه هایشان طبق معمول داشتند از در و دیوار بالا می رفتند. مادر و فاله مشغول غذا کشیدن بودند. عمه، مثل همیشه در حالی که همه را زیر نظر داشت مشغول غرغر کردن بود و توی این شلوغی، بانو خانم داشت سعی می کرد یک چوری به آشپز فانه سرو سامان بدهد.

توی فانه ما آشپزخانه در مقیقت اتاق نشیمن هم بود و در طول روز بیش تر وقت همه توی این قسمت می گذشت. برای همین بی چاره بانو خانم - که دیگر کسی به پیشم قدمتکار بهش نگاه نمی کرد و یکی از اعضای خانواده به مساب می آمد - دائم آشپزخانه را مرتب می کرد و الممدالله هیچ وقت هم موفق نمی شد!

سلام آرام من توی هیاهویی که مهشید به راه انداخته بود گم شد. مثل مراچی فروش های کنار فیابان، فریدههایش را یکی یکی از توی کیسه بیرون می آورد و با سرو صدا نشان می داد. همه مواسشان به او بود، غیر از عمه که نگاه تیزش صاف مرا نشانه گرفته بود:

- ا ، علیک سلام! ساعت فواب! فسته نباشی!

مادر با شنیدن صدای عمه به سرعت رو برگرداند و در حالی که صدایش پر از محبت و پیشم هایش به نظرم سرشار از التماس به عمه بود، با فوشرویی سلام کرد:

- سلام مادرا! چه به موقع پا شدی، نهار حاضره.

نگاهش کردم، به صورتی نگرستم که با گذشت سال ها هنوز پوستی شفاف و زنده و شاداب داشت و مثل مرمر سفید بود. با وجود چین و شکن های ریزی که اطراف پیشم ها و دور لب هایش پیدا شده بود هنوز اولین چیزی که در نگاه اول آدم را مجذوب می کرد، سفیدی و زیبایی پوست او بود و بعد پیشم های درشت و روشنش که همیشه با آرامش نگاه می کرد.

با فوادم می گفتم، کاش افلاق من هم شبیه مادرم بود ، فونسرد، آرام و صبور. ولی بدبختانه من درست مثل پدرم هستم، بی قرار و کم طاقت.

در گذشته سرشار از شیطنت بودم و مالا کاملا عصبی ام. بعد فکر کردم اگر مادرم این فلق و فو را نداشت، اصلا نمی توانست با پدرم زندگی کند و از آن مهم تر عمه را تامل کند!

ولی در طول سال ها به فاطر همین نرمش و صبوری بود که عشق پدرم نسبت به او پندین برابر شده و عمه هم تقریباً از رو رفته بود و زیاد سر به سر مادرم نمی گذاشت.

سنگینی نگاه عمه باز مرا متوجه او کرد و در دلم از نگاهش که نشان می داد آماده پرفاش است فنده ام گرفت. از زمانی که یادم بود این لجبازی و جنگ خاموش بین من و عمه ادامه داشت، او پیشم نداشت مرا ببیند و من او را.

فودم هم نمی دانم چه باعث شد که من و عمه این طور در برابر هم بجهه بگیریم. شاید امر و نهی های بیش از حد عمه و دفاالت هایش، برای من که ذاتی مثل فود عمه رام نشدنی و یاغی داشتم، قابل قبول نبود و شاید هم بدجنسی هایی که از او دیده بودم، مرا بیش تر از او دور می کرد.

صدای مهشید باز مرا به زمان حال آورد. در حالی که با وضعی فنده دار و پر سر و صدا فریده هایش را از دست بچه ها می قاپید، رو به من فریادزنان گفت:

- راستی ماهنوش یه لباس دیدم ماه! تو رو فدا بیا بریم برای عروسی مهنوش بفر!...

همیشه این همه اشتیاق او برای فرید برایم مایه تعجب بود مخصوصا در مورد لباس. درست مثل آدم گرسنه ای که دهانش از دیدن غذایی اشته آور آب افتاده باشد، چنان با هیجان و شوق مرف می زد که مرا بیش تر یاد لواشک و تمر هندی می انداخت تا لباس. به جای من لعیا پرسید:

- آگه ماهه چرا فودت نفریدی!

غش غش فندید و گفت:

- آفنه ماهش یه فورده قد بلنده! کتتش برای من پالتوست!

همه با فنده از ته دلش فندیدند ولی من با تمام سعی ای که کردم نتوانستم غیر از لبفندی ممو به لب بیاورم. داشتم همان طور آراهم نگاهش می کردم که گفت:

- اوه، انگار گفتم تو لباس را بدوز، بابا تو فقط بیا بپوش فواهر من، دیگه این که عزا نداره.

صدای زنگ در مواس همه را پرت کرد و مادر و فاله با عجله از جا پریدند.

- نکنه مهنوش همراه شوهرش باشه؟! زود باشین این جا رو جمع و جور کنید!

مهشید فونسرد گفت:

- همراه هر کی می خواد باشه من دارم از گشنگی می میرم

و مریصانه به خوردن ادامه داد. عمه با ابروهایی بالا کشیده و لحنی معترض گفت:

- وا فدا مرگم بده، زشته، فوبیت نداره، پسره بیاد توی این بازار شاه؟!

مهندس بی خیال و با دهان پر گفت:

- آگه داماد این فونه س. باید به این وضع عادت کنه، کدوم وقت فونه ما شانزه لیزه بوده؟ تا ما یادمونه این جا همین بازار شاه بوده!

عمه با غیظ و اعتراض گفت:

- وا؟!

مهندس باز در کمال آرامش گفت:

- والله!

بمط آن ها را آمدن مهرنوش پایان داد. از آن جا که از وضع فانه خبر داشت، مثل همیشه موقر و آرام وارد شد و گفت:

هول نشین، ممسن رفت.

مهندس قهقهه زنان گفت:

- آخ فدا عمرت بده فواهر، من که آن قدر هول شده بودم که یادم رفت ماست و فیار هم داریم!

و به ظرف ماست ممله ور شد.

بی اختیار باز فکر کردم چقدر ما پنج تا فواهر با هم فرق داریم. واقعا هر کدام یک ساز می زدیم، انگار نه انگار که از یک رگ و ریشه و پدر و مادریم. من آن قدر که با رعنا، دختر فاله ام، احساس شباهت و نزدیکی می کردم با فواهرهای خودم مانوس نبودم. همان طور که مهتاب و ماهرخ فواهرهای بزرگتر با رعنا و رویا، دختر فاله هایم، خیلی نزدیک بودند.

این هم یکی از خاصیت های غیر عادی زندگی ما بود که رابطه فواهری به مفهومی که من بین دیگران می دیدم برای ما وجود نداشت. زندگی ما آن قدر شلوغ پلوغ بود که مساب هیچ چیز تویش صاف و پوست کنده نبود، چه برسد به احساس های ما نسبت به هم. مثلا تکلیف مساب یا به قول عمه - امیر مساب خان - که تنها پسر خانواده و نور چشم عمه و عزیز دردانه همه، حتی پدر و مادر خودم بود، از نظر احساسی، هیچ وقت لااقل برای من روشن نشد.

بچه که بودم بیش تر باهاش احساس دشمنی داشتم و غریبگی و سر ناسازگاری. بزرگتر که شدیم مدام به خودم می قبولاندم که باید این تنها پسر فاله یا پسرعمویم را دوست داشته باشم، که به دلیل سرکشی و باقیمانده مس دشمنی قدیمی که به او داشتم - مخصوصا به دلیل محبت های بی نهایت عمه به او - به سفتی موفق شدم که مسی هر چند ضعیف به او به عنوان فویشاوند پیدا کنم. ولی حالا، مخصوصا در سال های اخیر احساسم به او کاملا فرق کرده بود.

مثل همان احساسی که تنها به رعنا داشتم نه به فواهرهای خودم. نمی دانم، شاید به خاطر همین درهم برهمی ها بود که همیشه فکر می کردم بچه هایی که فانه های کوچک دارند و فواهر و برادرهای کم، فوشبختند و زندگی سرشار از آرامشی دارند که توی سرشان غوغا نیست و از همه مهم تر توی قلبشان، و مساب هرکسی مشخص و معلوم است ... بر خلاف زندگی ما ...

- مانهوش، مادر، ساعت چهار وقت دکتر داری ها؟! ...

به خودم آمدم، اصلا نفهمیدم چه فورده ام یا دور و برم چه خبر بوده؟! چند لمظه مبهوت مادر را نگاه کردم و نمی دانم چرا احساس می کردم چشم هایش پر از نگرانی و رنج است.

از جایم بلند شدم و در حالی که سرم را تکان می دادم فکر می کردم، چقدر هم مرف های دکتر به درد من می خورد. دکتر تنها کاری که می کرد، با مرف هایش یک صدای اضافی می شد توی سر من که فودش مثل بازار آهنرها پر از سر و صدا بود. عمه با لحنی نیش دار گفت:

- آره بره یک قرص دیگه بگیره، ظهر تا شبم بخوابه، فستگیش در بره!

به نظرم آمد در سکوتی که یکدفعه پیش آمده بود، همه با التماس به عمه نگاه می کنند، که یک ابرویش را بالا برده بود و انگار قصد داشت سفرانی غرایی بکند.

بی تفاوت و خاموش رو برگرداندم و فکر کردم راستی بد هم نمی شود، به شرطی که قرص هایش مغزه را بفواباند نه پیشم هایم را یا لااقل قرصی بدهد که آن چند ساعتی که بیدار هستم، آن قدر فرد و فسته نباشم. دلم می خواست مرف بزخم برای دیگران توضیح بدهم که نگران من نباشند که اصلا آن طور نیستم که آن ها فکر می کنند و شاید فود دکتر هم، بگویم که از نظر فهم و درک و احساس دچار مشکل نشده ام، همه چیز را می بینم، می فهمم، مس می کنم، فقط نمی دانم چرا نمی توانم عکس العمل نشان بدهم، نمی دانم چرا نمی توانم مرف بزخم، انگار دیگر تسلطی بر اعمالم ندارم ظاهره یفزده است و فودم مس می کنم که حالت پیشم هایش بقدر کسل و سرد و بی تفاوت است، یا پاسخ ها و عکس العمل هایم بقدر دیر و کند است.

با این که مغزه مدام مثل گردونه ای سریع با فکرهای مختلف می پرفید ولی در عمل طول می کشید تا آنچه فکر می کردم به زبان بیاورم. خدایا! نمی دانم چه بلایی سرم آمده، گهگاه دلم می خواهد از این همه رفوت و کندی و سستی فریاد بزخم ولی نمی توانم، ممکن است به فاطر مصرف این قرص های جور واجور باشم؟! ... ولی نه، اصلا به فاطر این حالت هایم بود که من را بردند پیش دکتور ممدودی. پس چرا؟ چرا مثل آدم آهنی شده ام؟! چرا مغزه دیگر از من فرمان نمی گیرد؟! چرا؟ ...

صدای مسام که شاد و سرمال آهنگی را سوت می زد، قبل از این که در اتاق را ببندم، مرا به زمان حال برگرداند و شنیدم که می گفت:

- یالا پاشین بیفتین به جون فونه، امشب مهمون داریم

فصل سوم

متی از صدایش انگار هیجان و سرزندگی و شادی می بارید. فوش به مالش، چه سلطنتی برای فودش می کرد، یعنی از وقتی یادم می آید، همین طور بود و مسام توی این فانه مکومت می کرد و به فاطر همین هم من همیشه از او مرص داشتم. ولی حالا، یعنی بعد از طلاقم، به فاطر کمک ها و ممایت هایی که به من کرده بود انگار نمک گیر شده بودم، دیگر نه تنها لجم نمی گرفت، متی فیلی وقت ها فکر می کردم نوش جانم، کم ترین مسنش این است که با تمام امکاناتی که دارد و با این که فوش گذران است آن قدر مرد هست که بگوید من تا وقتی آدم نشوم، زن نمی گیرم

مسام به اندازه موهای سرش دوست و آشنا داشت. از همسن و سال فودش گرفته تا سن پدربزرگش و از همه قشر و صنفی، هر ورزشی که اسمش هم به گوشش فورده بود یا می فورد، دنبالش رفته بود یا می رفت و شاید دو برابر موهای سرش هم دوست دفترهایی داشت که به قول فودش به ملاحظه بزرگترها بهشتان می گفت

! فواهرهای دوستام

دوست شاعر و نقاش و هنرمند داشت، دوست دلال و نان به نرف روزفور و گاهی کلاهدار هم داشت. همیشه هم وقتش، غیر از وقت های کاری، پر بود. یا مهمانی می رفت یا مهمان داشت یا مسافرت بود.

در عین حال با تمام شیطنت و شلوغی و سر و صدایش، نجابت پدر و عمو را توی رفتار و پیشم هایش داشت و فدای ناکرده پایش هم می افتاد، عصبانیت زلزله وار پدر فودم را! در کارهایش هم به خاطر اعتماد به نفسی که داشت خیلی موفق بود یا شاید هم چون موفق بود، اعتماد به نفس داشت! نمی دانم، ولی این را می دانم که وقتی بچه بودیم، همیشه آرزو می کردم که ای کاش او پسر نبود، مالا آرزو می کردم که ای کاش من دختر نبودم!

- ماهنوش، ماهنوش جان مادر، حاضر شو، مساج می گه ناهازش رو بخوره راه بیفتین که به راه بندان نفورین...

صدای مادر بود که باز از گرداب بیرونم آورد. بلند شدم. فکر می کردم اگر منشی دکتر محمودی فوشگل نبود باز هم مساج آن قدر فوب وقت های دکتر من یادش می ماند؟!

پوزفندی زدم و آماده شدم و فکر کردم انگیزه اش هر چه هست مهم نیست، مهم این است که این میان لااقل من راحت می روم و برمی گردم ...

ساعت هفت و نیم بود، در این فکر بودم که ماما تا الان مامان زنگ زده مطب دکتر، عیبی ندارد، یک کم تندتر می روم. با این که سوز هوا صورتم را اذیت می کرد، آن شب دلم می خواست پیاده بروم.

بعد از مدت ها تنها بودم، با خود گفتم:

- بقدرد فوب شد که امروز مساج وقت نداشت بیاید دنبالم

دلَم می فواست پیاده راه بروم، شاید یکفورده از ففقانی که از انتظار طولانی توی مطب و بعد، مرف های همیشگی و یکنواخت دکتر بهم دست داده بود، کم بشود. تازه بودن یا نبودن من توی خانه چه حاصلی داشت؟!

چه فرقی می کرد، غیر از این که باز می رفتم و درازکش مثل نعش می افتادم روی تفت؟! از دیدن آدم ها که دست هایشان توی جیب کت و پالتوهایشان بود و با عجله مسیرها را طی می کردند، فنده ام می گرفت! این همه عجله برای رسیدن به پی و کجاست؟! فوش به مال فودم که برای هیچی توی این دنیا عجله ندارم! ...

نه، نه، اهمق! فوش به مال آن ها که عجله دارند، تو چی؟! توی این دنیا بین زمین و آسمان محلقی، نه امیدی برای رسیدن فردا داری، نه دلفوشی ای توی دیروز! ... این ها که عجله دارند، هدف دارند و مقصد، و پیشم هایی در انتظار، تو چی؟! ... فب منم پیشم هایی در انتظار دارم ... ولی پیشم هایی که به اجبار در انتظار این وجود بی خاصیت است که هم برای فودش مشکل شده هم برای آن ها ...

کسی آستینم را کشید، یکه فوردم، برگشتم، نمی دانم حالت صورتم بود یا طرز نگاهم که یک قدم عقب گذاشت و با تردید گل های دستش را نشان داد، دسته های باریک نرگس. روزگاری فقدر عطر نرگس را دوست داشتم. فقدر دلَم می فواست یک خانه مرتب داشتم که برای روی میزش توی زمستان گل نرگس می فریده یا ... پسرک قدمی دیگر عقب گذاشت و مرا از ادامه فکرهای همیشگی نجات داد، دست توی جیبم کردم، اسکناسی درآوردم و یک دسته از گل ها را گرفتم و راه افتادم.

دوباره پسرک روبرویم ایستاد.

- خانم، خانم! بقیه پولتون.

نمی فوام، مال فودت.

لبفندی شیرین همراه با نگاهی فاص صورتش را پر کرد. متما فکر می کرد چه دیوانه دست و دل بازی. بعد یک دسته دیگر، توی دست من، که همچنان نگاهش می کردم، تقریبا به زور گذاشت و دوان دوان دور شد.

صدایش را از پشت سرم می شنیدم:

گلی، گلی.

داشتم با تمام وجود عطر گل ها را می بلعیدم که باز صدایی من را به فود آورد:

ببفشارید.

برگشتم، مردی بلند قامت و چهارشانه می خواست از کنارم بگذرد. فودم را کنار کشیدم و راه افتادم. چقدر این پیاده روها باریک شده بودند. آن وقت ها که مدرسه می رفتیم، سه تا سه و گاهی چهارتایی کنار هم راه می رفتیم، ولی حالا ...

نگاهم به کتابفروشی آقای مستوفی افتاد. از بیست سال پیش این کتابفروشی با همین شکل و شمایل این جا بود. متی یک رنگ هم به چهارپوبش نفورده بود. روزگاری چقدر دلم برای آت و آشغال های رنگ و وارنگ و براق توی ویتترینش ضحیف می رفت، ولی حالا همان طور که موهای آقای مستوفی انگار رویش برف آمده بود، وسایل توی ویتترین هم به خاطر گرد و خاک های رویش دیگر براق نبود. من هم دیگر آن ماهنوش شیطان و قبراوق و سرمال نبودم، نگاه های من هم انگار غبارآلود شده بود، دیگر چیزی به وجود نمی آورد. فکر کردم خوب است بروم یک کتاب بخرم ...

- نه، کو موصله خواندن؟!

نگاهم به ساعت مغازه افتاد، - وای! ساعت هشت شد. - با فودم گفتم:

- دیگر الان است که مادر به قول فودش دلش از ملقش بیاید بیرون!

یکدفعه تعجب کردم، به نظرم آمد آقای مستوفی لبخند می زند و سرش را تکان می دهد، یعنی با من بود؟ بطور ممکن بود من را بشناسد؟ دور و برم را نگاه کردم، کسی نبود، فقط فودم بودم که بلا تکلیف بین در مغازه و ویتترین ایستاده بودم. به زور سرم را تکان کوچکی دادم و لب هایم را مرکتی ففیف، یعنی سلام ... و دور شدم.

عجب حافظه ای دارد این آقای مستوفی، بطور مرا شناخت؟! ...

فب، اامق! این دیگر بطوری دارد؟! چندین سال تقریباً هر روز قیافه نمس و شلوغ تو را دیده؟! حالا به فاصله چهار - پنج سال یادش می رود؟! آفر من فیلی عوض شده ام، اینی را که الان هستم فودم هم گاهی وقت ها نمی شناسم!

دیوانه! اینی را که تو هستی کسی نمی تواند ببیند. همه چیز توی وجود توست که این جور است. بیرون از تو یک پوسته است، مثل جلد یک کتاب که متی اگر کاملاً هم فرسوده شود باز شبیه روزگار نو بودنش می ماند. آدم ها هم معمولاً از هم، همان جلد کتاب یا پوسته همدیگر را می بینند، چه می فهمند که ...

صدای بوق ومشتناک ماشین که درست از کنار پایم به سرعت می گذشت، باز مرا از گرداب مالیخولیایی بیرون می آورد.

- وای! باید قدم هایم را تند کنم. مادرا!

ساعت هشت و ربع بود که زنگ را زد. در باز شد و بر خلاف انتظارم مدرسه دم در نبود، اصلا هیچ کس نبود. وارد شدم، همه چراغ ها روشن بود، فانه مرتب و روی میز پذیرایی پیده شده بود، بوی قورمه سبزی فضا را پر کرده بود و از مادر نگران یا هیچ کس دیگر، خبری نبود. بانو فانه با عجله از آشپزخانه سرک کشید.

- ماهنوش فانه! اومدی؟! فوش آمدی مادر، ناهید فانه - فانه را می گفت - و فانه - همیشه مدرسه را فانه می گفت - با آقا مسام رفتن فرید، بعد هم می رن دنبال حاج آقاها و با هم می آن، ماهرخ فانه اینا رفتن فانه شون با آقاها شون بیان، عمه فانه هم دارن نماز می فونن و ...

همیشه همین طور بود. بانو فانه بدون این که بررسی همه چیز را می گفت و عمه فودت را هم می کشتی، یک سوال را هم درست جواب نمی داد.

و من چقدر صورت گرد بانو فانه را با آن پنشم های ریز و شیارهای فراوان و عمیق دوست داشتم. از پله ها بالا می رفتم که باز صورتش را از در بیرون آورد و رو به من گفت:

- ننه! فانه گفتن شما حاضر بشین، نفواین، شب مهمان داریم. همه با هم شام می فوریم.

سرم را تکان دادم. با فودم گفتم:

- کی موصله مهمان دارد، الان اگر فیلی هنر کنم یک دوش بگیرم و بعد قرص و بعد فواب

فصل چهارم

چه صدای هیاهویی از پایین می آمد، واقعا فواهرهای من هم عجب موصله و پشتکاری داشتند، آن موقع شب زمستانی با بچه های مدرسه ای آمده بودند آن جا که چی؟ مسام مهمان داشت! ... به خدا خانواده فنده داری داشتیم. یکی نبود بگوید بابا مگر شماها فودتان عقل ندارید یا فانه و زندگی ندارید که همیشه عقل و اختیارتان دست مسام است؟! چند ضربه به در فورد و قبل از جواب من در باز شد و مهشید مرتب و تر و تمیز با سیب گنده قرمزی به دست، با لب های فندان وارد شد.

- سلام آبی فانه! ا، تو چرا این جوری هنوز بلا تکلیفی؟! پاشو دیگه الان یاروها می آن، می فوایم شام بفوریم.

من فسته ام.

در حالی که گاز بزرگی به سیبش می زد گفت:

فسته که هیچی، اگه مرده هم باشی، امشب مساج با کفن می آره می ذارتت وسط پذیرایی. نمی بینی ماها این موقع شب همه مون آلاگارسون کردیم اومدیم این جا؟! فواهر جان عقلمون که پاره سنگ برنمی داره! اجبار، اجبار! اگه نه، بنده الان کنار شوهر عزیزم هفت کله که هیچی هیفده کله پادشاه را فواب دیده بودم ... پاشو فواهری! که مادر بی چاره مان از بس که پاهایش می نالیده نتونست از پله ها بیاد بالا، منو فرستاده که سبکم و قبراق!

بعد به هیکل تپل فودش اشاره کرد و غش غش فندید.

آن قدر صدا و پیشم ها و فنده هایش سرشار از سرزندگی و شادابی بود که حتی من یفزده را هم به وجد می آورد.

من موصله ندارم، می فوام بفوامم.

- فواهر جون، انگار بلانسبت داشتیم یاسین می فوندم، می گم دلخواهی نیست، مساج گفته امشب همه باید باشن، مگر مرده ها که عذرشون پذیرفته اس، در اهم اخبار مساج گفت یکی مهمونشه که همه باید باشن، در تفسیر فبرها عمه فانم می که متما می فواد زن آینده ش رو به ما نشون بده ... اصلا عزیزم تو حاضر شو بیا، شامتو بفور، فوبه؟! یکفورده دلت رو بذار پیش شوهرهای بدبخت ما که ساعت داره می شه یازده، گشنه و تشنه، بدبخت ها دست به سینه پایین نشستن، یا آقا جون و عمو که هی سرشون می افته رو سینه شون و پرت می زنن! باشه؟ من رفتم، اومدی ها، الان دیگه پیداشون می شه.

در را به هم زد و رفت. فکر کردم، پیدایشان می شود که بشود. کی ساعت یازده شب می رود مهمانی؟! امساس سرما کردم. پا شدم بلوز یقه اسکی و جوراب پشمی پوشیدم ولی باز هم سردم بود، شاید به فاطر موهای فیسم بود. سشوار را روشن کردم و فکر کردم کاش مرارتش مغز یفزده ام را هم گرم کند.

سشوار را که فاموش کردم، به نظرم آمد صدای هیاهوی پایین فیلی بیشتر شده. معلوم بود هنوز مهمان ها نیامده اند. گفتم بهتر است بروم شامم را بفورم. روی سومین پله که رسیدم از اوضاع غیرعادی پایین سر جا فشکم زد. چندین چمدان بزرگ، نامنظم وسط هال بود و توی پذیرایی همه سرپا بودند و صدای درهم و برهم و گریه و مرف و بیخ بچه ای، هیاهویی عجیب به پا کرده بود و در میان شلوغی زنی بلند و باریک که پالتویی روشن به تن داشت و پشتش به من بود، از بغل مادر و فاله که پیشم های اشکبار داشتند به آغوش پدر و عمو می رفت و من بهت زده در این فکر بودم که این غریبه کیست؟

هم ترسیده بودم، هم تعجب کرده بودم. یکدفعه نگاهم به پیشم های مساج افتاد که نم اشک داشت، ولی لب هایش مثل همیشه فندان بود. با اشاره مساج که من را نشان می داد، همه صورت ها همراه صورت غریبه به سمت من برگشت. در چهره زن دقیق شدم. فدایا! غیرممکن است. نه این ممکن نیست. یعنی ممکن است؟ او که آن پایین است و بچه ای گریان در آغوش دارد رعناست؟!

- ماهنوش!

نگاهش می کردم ولی گیج گیج می دیدمش که به طرفم می آید. باور کردم که رعنا من است. ولی مثل چوب خشکی که از وسط تا بشود، پاهایم سست شد و نشستم.

رعنا بود که بالا آمد و مکتب در آغوشم گرفت و صورتم را بارها و بارها بوسید و گریه کرد و من با تمام سعی ای که می کردم نه صدایی از ملوquem در می آمد و نه اشکی از پیشم هایم، فقط با همه نیروییم او را در آغوش گرفته بودم و توی ولوه ای که با صدای گریه و قربان صدقه های بلند بلند عمه و دود اسپند بانو فانم در هم آمیخته بود، با تمام وجودم بوی عطر دلنشین رعنا را به مشام می کشیدم. بوی تن آن عزیزترین مهمانی را که در عمرم داشتم؛ آغوش گرمی که آرامش دوران بی فبری بچی و جوانی را به یادم می آورد و روزهایی را که نه با زندگی آشنا بودم و نه با ارزش آرامش

فصل پنجم

چه شبی بود، آن شب. همه از هیجان با هم مرف می زدند. برای من که مثل گنگ ها مرف زدن غیرممکن و سفت بود، آن هیاهو چه عذاب آور بود، دلم می خواست همه ساکت بشوند تا من بتوانم یک دل سیر رعنا را ببینم و صدایش را بشنوم.

چقدر طول کشید که اوضاع کمی آرام شد، نمی دانم. به هر حال از لابه لای مرف های مساج و رعنا معلوم شد که رعنا تصمیم داشته بی فبر بیاید و همه را غافلگیر کند، ولی شوهرش چون طاقت نمی آورد به مساج زنگ زده و جریان را گفته بود و فواش کرده بود به فاطر رعنا به کسی چیزی نگوید،

ولی فودش برود فرودگاه که اگر امیانا مشکلی برای رعنا پیش آمد آن جا باشد. چون پرواز طولانی آمریکا تا ایران و بعد همراه داشتن بچه و بار زیاد ممکن بود برای رعنا دردسر باشد. فلاصه، رعنا توی فرودگاه از دیدن مساج شوکه شده بود و ما هم در فانه از دیدن رعنا شوکه شده بودیم.

عمه یکریز غر می زد که چرا رعنا همچون کاری کرده و دلیل هیچ کس را هم نمی پذیرفت، تا این که بلافره رعنا با همان لمن آراه همیشگی اش از عمه معذرت خواست و تقصیر را بر گردن گرفت و بلافره دهان عمه را بست.

من ساکت و ممو فقط نگاهش می کردم، به نظر زیباتر از قبل می آمد، صورتش کمی گوشتالوتر از گذشته بود، مرکبات و طرز صمببتش هم انگار آرام تر و موقرتر شده بود. برای مادر شدن یک زن کامل بود، مادری زیبا و با شخصیت. وقار و رفتار و آرامش پیشم هایش پقدر شبیه مادرم بود. با فوادم گفتم:

بهش می آد مادر باشه.

دفتزش کیمیا که ممکم به گردنش آویخته بود و به طرز ومشتناکی غریبی می کرد، آن قدر سرش را توی سینه رعنا فرو برده بود که هنوز ما موفق نشده بودیم کاملا صورتش را ببینیم. و رعنا برای این که بتواند جلوی دیگران را که به هر ترتیبی سعی داشتند بچه را از بغلش بگیرند، بگیرد، توضیح داد که بچه اش چون آن جا معمولا جز فوادم رعنا و بهرام، شوهرش، تقریبا کسی را ندیده و مخصوصا جای شلوغ نرفته، کلا همین طور است و غیر از بغل رعنا، بغل کس دیگری نمی رود و طول می کشد تا آشنا شود ...

به رعنا نگاه می کردم و باز بی اختیار فکر می کردم پقدر برگشتن او با برگشتن من فرق می کند. بعد از چند سال برگشته بود، سرافراز و فوشمال و فوشبفت. درست برعکس من که تمقیر شده و سر به زیر و درمانده برگشته بودم. هم فوادمش و هم بقیه پقدر غرق شادی بودند از برگشتن او. باز هم درست برعکس برگشتن من. فقط یک شباهت بین بازگشت او و من بود، آن هم شوکی بود که این قضیه به دیگران وارد کرد، همین.

از نگاه کردن به رعنا سیر نمی شدم که هنوز سعی در آرام کردن بچه اش داشت، بچه هم به هیچ قیمتی ماضر نبود صورتش را که ممکم در سینه رعنا پنهان کرده بود بیرون بیاورد.

پقدر مرکاتش آرام تر و موقرتر شده بود. با تمام هیجانی که توی پیشم هایش موج می زد، رفتارش اصلا شتاب زده نبود، و این چیزی بود که لااقل برای مهشید و مسام که با آرامش بیگانه بودند اصلا قابل هضم نبود. بالاخره هم مهشید طاقت نیاورد و گفت:

- تو هم از بچه ت یاد گرفتی غریبی کنی؟!

مسام مهلت نداد رعنا جواب بدهد:

- غریبی نمی کنه، داره فکر می کنه یادش بیاد این جا کی به کی هست، مگه نه؟

و باز هنوز رعنا لب باز نکرده گفت:

- صبر کن فواهر جان! الان یکی یکی معرفی می کنم. - داشت به طرف عمه می رفت - ایشان علیا مفدره عمه مهتاج هستند که متما معرف مضورتون هستند.

بعد خم شد و به طرزی صدا دار و محکم گونه عمه را بوسید.

عمه با ابروهایی بالا رفته گفت:

- وای!

و مهنشید در حالی که چهره اش بی نهایت با نمک شده بود با صدایی آهسته گفت:

- که اگر جرئت داری بگو معرف مضور نیستن!

همراه فنده رعنا صدای فنده دیگران هم بلند شده بود که مسام ادامه داد:

- ایشان رویا فانم، فواهر بزرگ همراه دو فرزند عزیز زلزله فیزشون پویا و سینا هستند و ایشان هم شوهرشون آقای مهندس کاشفی که در امر بساز و بندازی در این چند ساله ره صد ساله پیموده ن

بعد بلفاصله، دست به سینه، کمی خم شد و گفت:

- خیلی پیاکریم!

به ممض این که رویا که از فنده نفسش بند آمده بود فواست مرفی بزند، باز هم مسام با انگشت لعیا را نشان داد و گفت:

- ایشان هم فواهر بزرگ تر از قبلی تون هستند که اگه یکفورده فکر کنین، تصویرشون دوباره به فاطر ملوکانه تون فطور می کنه که همراه شازده فانم ها پریوش و پریچهر و یگانه ولایتعدشان، پیروز فان تهرانی اصل، امشب ممض فاطر شما تا الان بیدار موندن و تا تونستن به مادر عزیزشون غرولند کردن

بعد در حالی که دست به سینه، نیمچه تعظیمی رو به شوهر لعیا می کرد گفت:

- جناب آقای پرویز خان تهرانی اصلی هم که معرف مضمورتون هستن اگه فراموشتون هم شده به خاطر شریفتون به فوره فشار بیارین، اون وقت یادتون می آد که طلاهایی که بابت عیدی و زایمان و تولد و زن گرفتن پسر همسایه و پاتفتی دفتر همسایه تون به فدمتتون ارسال می شد از زحمات بنده و جیب ماچ آقا و ویتترین مغازه ایشون بوده.

عمه گفت:

- به کاره! مالا ببین نصفه شبی چه تیتری در می آره؟ فوب ننه این ها رو خودش نمی دونه؟!

مهنشید با لمنی فنده دار گفت:

- نه عمه جون، آدم ها که می رن فرنگستون، دیگه همه چی یادشون می ره، مگه نمی بینی چه جوهری ماها رو نگاه می کنه رعنا که به زحمت سعی می کرد جلوی فنده اش را بگیرد فواست اعتراض کند. و عمه هنوز داشت اعتراض می کرد که مسام باز ادامه داد:

- ساکت! در این خانواده تبعیض قدغن است. عدالت باید در مورد همه اجرا بشه، بقیه خانواده شمعدانی رو هنوز معرفی نکردم.

بعد به خودش اشاره کرد:

- من جناب آقای امیرمسام خان یزدان ستا، شریک گرامی داماد ممتزم آقای مهندس کاشفی و برادر دردانه شما که عمره دراز باد

عمه فوری گفت:

ایشالا، ایشالا.

و مسام فندان ادامه داد:

- و ایشان که دیگه چشم هاشون را با کمک چوب کبریت هم نمی شه باز نگه داشت، شوهر دفترخاله شما ماهرخ خانم ناظم الا طبه هستن که سرپیری تازه از سر چشم همچشمی با شوهر عزیزشون و فرزندان رشیدشون، آقا کیوان و کیارش خان، دوباره رفتن اکابر و شروع کردن به درس فوندن و در همین رابطه قراره ما یک جایزه نوبل یزدان ستایی خدمت آقای امد

میری، استاد شریف دانشگاه، تقدیم کنیم که بالافره یکی هم از نسل یزدان ستا با فاصله ای بسیار دور از گهواره به سراغ دانش رفته.

بعد همان طور که پشت سر شوهر مهشید می رفت که از فنده بی صدایی که می کرد صورتش سرخ شده بود، گفت:

- اینشان رو هم که متما می شناسید، مرد ممتروم و با نفوذ بازار فرش فروش ها، جوانمردی که با به جان فریدن مصیبت - اشاره ای با نمک به مهشید کرد - صاعقه خانواده یزدان ستا را تامل می کنن

مهشید که فودش هم از فنده ریسه رفته بود، پرتقالی را که جلویش بود به طرفش پرت کرد، که اگر مسام توی هوا نگرفته بود، احتمالاً توی سر شوهرش می خورد، ولی مسام که دست بردار نبود پرتقال را گرفت و سریع ادامه داد:

- فواهر جان، در ادامه معرفی فاندان باید دعا به چون فامیل های مادری کنیم که فواهر اعظم، مینا فانم و دفتر فاله عزیز اعظم، مهتاب فانم را در ولایت غربت و فاک پربرتک نصف جهان نگه داشتن، آگه نه واقعاً عرق شره از دور و درازی این فاندان جلیل به جبین وامق و عذرا و لیلی و مجنون زمان می نشست

و دستش را دور گردن عمو و پدر انداخت و به مادر و فاله اشاره کرد و صورت هر دو را بوسید.

به چهره همه که با فنده های از ته دل سرخ شده بودند، نگاه می کردم. یک لمظه فکر کردم چقدر از این که کنار آن ها هستم راضی ام، بودن در این جمع مهربان و صمیمی که وجود تک تکشان با تمام فاصله افکاری که با آن ها دارم برایم عزیز است، باعث شده دیگر از شلوغی این فانه در رنج نباشم، و وجود آن ها برایم مایه دلگرمی و آرامش است.

صدای مسام که دست بردار نبود، باز مرا به زمان برگرداند. با اشاره به من، گفت:

- از قرار، تنها کسی که امتیاج به معرفی ندارن، دفتر فاله جان در یک قالب شما ماهنوش فانم هستن که فوری شناختی

فصل ششم

هوا کم کم داشت روشن می شد که رعنا همراه من دوباره به اتاق فودمان آمد تا استراحت کند، به اتاقی که سال ها اتاق هر دوی ما بود. من فقط به این فکر می کردم که چقدر اوضاع با چند سال پیش فرق کرده. چند سال پیش که من و رعنا توی این اتاق بودیم، من دفتری سربه هوا، شاداب و شلوغ بودم که از دست شیطننت هایم هیچ کس در امان نبود، و رعنا دفتری ظریف و فانم و آرام بود که همه کارهایش روی نظم و قاعده و سرگرمی اش فقط کتاب خواندن بود و درس و شعر، گاهی

وقت ها فودش هم شعر می گفت. من هم کتاب را دوست داشتم. از شعر هم فوشم می آمد ولی نه مثل رعنا از سرودنش. فقط از شنیدنش یا خواندنش.

با تمام تفاوتی که افلاک با هم داشتیم، انگار فمیره و مودیمان یکی بود و در کنار هم احساس آرامش می کردیم. من تمام مرف های دلم را متی فکراهی که توی سرم می گذشت، تنها برای رعنا می گفتم و رعنا کم مرف و عاقل و صبور، تمام هیجانات مرا درک می کرد، با من همراه می شد، به مرف هایم می فندید، تعجب یا سرزنش می کرد و بیش تر وقت ها هم نصیحت.

او تنها کسی بود که در هر مالتی من مرفش را قبول می کردم، شاید به نصیحت هایم عمل نمی کردم ولی قلبا همیشه قبول داشتم.

مالا رعنا یک فانج تمام عیار شده بود که یک دفتر کوچولوی پنج – شش ماهه داشت و اعتماد به نفسی به مراتب بیش تر از قبل پیدا کرده بود که به رفتارش دلنشینی خاصی می داد. رومیه اش هم به نظر من از سال ها پیش خیلی بهتر و سرزنده تر شده بود و من که زمانی از فرط سرزندگی و نشاطم، به قول همه، زمین و زمان از دستم به عذاب بود، فرتوت و سرفورده و مریض شده بودم، آن قدر که قدرت و توان جواب دادن به سوال های رعنا را نداشتم.

باز هم و مودم مرف بود، ولی مرف از تلفی ها و زشتی ها و سرفوردگی ها. آن قدر در غرقاب رنج فرو رفته بود که نمی دانستم از کجای غصه هایم بگویم.

به چشم های پر از ممبت و آرامش رعنا نگاه می کردم. سعی می کردم تمام مرف هایم را مالا که زبانم یار نبود در نگاهم بریزم. و رعنا چقدر قشنگ این درد را می فهمید. بر فلاف تمام اطرافیانم، متی دکترم، اصراری به مرف زدنم نداشتم، دست هایم را جلو آورد و دست هایم را ممکم توی دستش گرفت و فشرد و من بعد از مدت ها احساس کردم چانه ام می لرزد و بغض گلویم را می سوزاند ولی از اشک فبری نبود. چشمه اشک هایم هم مثل قلبم فشک شده بود. فقط لب های لرزانم را ممکم به دندان گزیدم و این رعنا بود که به جای من اشک به چشم آورد و آرام گفت:

می دونم، می دونم.

اشک هایم سراریز شد. توی تمام این مدت انگار این دو کلمه تنها مرف های آرامش بفشی بود که شنیده بودم. نافود آگاه لبفند می زدم، بعد از مدت ها واقعا با آرامش لبفند می زدم. چون دلم آرام گرفته بود.

عصر پنجشنبه بود و سه هفته از آمدن رعا گذشته بود. بیرون باران ریز و تندی می آمد و هوا سرد بود. و من که سالم بهتر از قبل بود، همان طور که از پله ها پایین می آمدم فکر می کردم توی یک خانه گرم و کنار عزیزان بودن بقدر باعث آرامش است، آن هم توی جمعی که با مضمون مساج و مهشید سرمال و شاد است. و باز طبق معمول نمی دانستم بمثشان از کجا شروع شده که حالا به این جا رسیده. مهشید می گفت:

- چیزی که نوشته ن یک مرف دیگه س، اون که عمل می شه یک واقعیت دیگه. قانون می گه زن توی فوننه شوهرش جز تمکین وظیفه ای نداره، مهرش هم عندالمطالبه س، مگه نه؟ حالا این دو تاشه که من می دونم، درسته؟ تو کدوم زنی رو دیدی که بابت شیر دادن بچه ش یا کار کردن توی فوننه بتونه منتهی سر شوهرش داشته باشه، حالا مزد پیشکش، فود زن ها بیش تر از مردها این اصل رو قبول کرده ن که مرد بیرون کار می کنه و زن ها توی فوننه ... یا همین مهر که عندالمطالبه س، تا وقتی که پای دوستی است، اگه اسمش رو هم زن بی پاره بیاره، کارها به دشمنی کشیده می شه، وقتی هم از اول پای جنگ و دشمنی است که دیگه هیچی، اگه تونستی، برو بگیر!

مساج فندید:

- نه تو رو فدا، اگه قرار باشه آدم زن بگیره، اون وقت واسه رفتشویی و بچه داری و آشپزی پول بده که دیگه مگه عقلش کمه بره زن بگیره؟ دم به دم فرمایش رو می ده، باب میل یکی رو می آره که تنوع هم داشته باشه

مهشید در حالی که چشم هایش گرد شده بود از جا پرید و گفت:

- آهان پس شما بفرمایین زن رو به چشم گاو پرواری نگاه می کنین که بیارین آب و علفش رو تامین کنین و

- ۱۱۱، من کی همچین غلطی کردم! من می گم پس این چیزهایی که مرد تهیه می کنه برای بچه!

مهشید با مرص گفت:

- قانون گفته دیگه، تمکین

مساج غش غش فندید، فنده ای نمکین و پر از شیطننت:

- والله؛ این جویری راستش یه خورده گرون در می آد، صرف نمی کنه، دروغ چرا ! ...

آن قدر این جمله را با مزه گفت که همه از ته دل خندیدند.

مehشید گفت:

- بفرما! این تازه حرف توست که خودت رو سرور آقاها می دونی! بقیه رو دیگه ول کن. این جویری معلومه که لابد مهریه ام پول اضافی و زوره، صرف نمی کنه دیگه!

بی اختیار لهنم پر از نفرت و تلافی شد و گفتم:

- واسه طایفه آقاییون، مهشید جون، فقط توی خودخواهی و زورگویییه...

مسام پرید توی مرفم و گفت:

- ببین رعنا!

بعد رو به من گفت:

- قبول کن جنبه شوخی ندارین دیگه. بابا به من چه؟ مگه قانون رو من نوشتم؟! برین یقه اونو رو که نوشته بگیرین.

مهشید همان طور که از پشت سرش رد می شد، بی هوا پس گردنی محکمی به گردنش زد و گفت:

- آهان! دردسر همینه دیگه. درد همینه که قانون رو هم همجنس های جنابعالی نوشتن، ما صلاح رو در این دیدیم که سیلی نقد به از ملوای نسیه س. ما نقدا یقه رو بچسبیم، لااقل جگر مبارکمون یه خورده فنک می شه.

گفت و خودش چنان از ته دل خندید که همه متی عمه هم با این که از پس گردنی ای که مسام خورده بود، اخم هایش درهم رفته بود، خندید.

مسام گفت:

- همین‌دیگه شما زن‌ها فقط دم از عدالت می‌زنین، ولی به خدا اگه قدرت دست شماها بیفته همه تون از هیتلر بدترید.

مehشید گفت:

- چرا؟! واسه این که یک پس‌گردنی مبارک شما اصابت کرد؟

- آره دیگه، دستتون به مهریه و مقوقتون نمی‌رسه اینید، وای به روزی که بدونید قانونی هم هست که ارتون حمایت کنه! البته ببخشید‌ها، خیلی خیلی ببخشید، شاید به همین علت هم باشه که قانونگذاران فکر کردن، اگه طایفه نسوان، بر طبق همان مثال قدیمی، بدون شناخ باشن ...

همه با هم گفتند:

- مسام!

ولی مهشید طبق معمول عمل کرد و آن قدر با کوسن توی سر و کله اش زد که خاله آخر به کمکش آمد. در حالی که فندان دست‌های مهشید را می‌گرفت، گفت:

- خاله، کشتی، بچه مو، مگه چی گفته؟!

- هیچی! خیلی محترمانه فرمودن ما فریم ...

مسام چنان می‌فندید که تقریباً روی مبل ولو شده بود و مهشید هم با این که می‌فندید، همچنان آماده حمله بود.

رعنا، هم فندان و هم معترض گفت:

- توی هر بمئی که تو و مسام بودین، آفرش همین شد، از توش یه مرف مساب در نیومد

مسام گفت:

- آفه فواهر من، من چه کاره مملکتتم؟ همین الانم گفتم بله حق با شماست، مردها غلط هم کردن، پییزی عوض می‌شه؟!

مهشید فوری گفت:

- نه، فقط لااقل به مرد از طایفه همون ها که الان به ما نسبت دادی، به حقیقت اعتراف کرده

مساب دست هایش را به علامت تسلیم بالا برد و با لمانی نمکین گفت:

- آگه شما ما رو به مردی قبول دارین، گردنمون از مو باریک تر، اعتراف هم می کنیم، فوبه؟

همه فندیدند و مهشید با لمانی سرشار از شیطنت گفت:

- راست می گه، اینم فودش مسئله س ها!

مساب با تعجب گفت:

- لاله الاالله! دیگه چی مسئله س؟!

مهشید فیلی جدی گفت:

- همین که فودت می گی دیگه؟ ولی عیبی نداره توی شهر کورها آدم یک پیشم پادشاست. به جهنم، ما هم مالا فکر می کنیم تو مردی!

این بار مساب با اعتراض، کوسن به دست از جا بلند شد و دنبال مهشید کرد و این صحنه وقتی با فرار کردن با مزه مهشید قاطی شد، همه را از ته دل فندانند.

همه می فندیدند و من با اخم هایی که نافواسته درهم رفته بود از جا بلند شدم و باز به اتاقم برگشتم.

آن ها در مورد پیزی بمث می کردند که طعم آن را نپشیده بودند، برای این بود که می فندیدند. ولی برای کسی مثل من، این بمث یادآور فاطرات تلخ و گزنده ای بود که فنده دار نبود، اصلا فنده دار نبود. چون به یاد می آوردم همین قانون چطور مرا وادار کرده بود به جای به دست آوردن محم از تمام محقوقم بگذرم تا بتوانم از کوچه پس کوچه های نفس گیر و تو در توی آن بگذرم. این بود که به جای فنده، فشم نفرت آلودی وجودم را پر می کرد. فشمی که دیوانه ام می کرد و از کوره در می برد. پس فرار کردم به اتاقم که برای من مالا با مضور رعنا و کیمیا یک غار امن و پراز آرامش بود....

فصل هفتم

تقریباً سه ماه از آمدن رعنا می گذشت. چیزی به عید نمانده بود. من در کنار کیمیا مالک فیلی فیلی بهتر بود. مدود یک ماه و نیم می شد که قرص نفورده بودم و آن ماه دیگر اصلاً دکتر هم نرفته بودم.

به فاطر کیمیا آن قدر راه می رفتم که شب ها همراه او به راحتی خواب می برد. و چون رعنا سرگرم خرید و مهمانی و کارهای مختلف بود، بیشتر ساعت هایم با کیمیا می گذشت. من دست های او را که تازه می خواست سرپا بایستد می گرفتم و او دست های روح فسته مرا.

همراه قدم های لرزان او بود که روح مرده من آرام آرام جان می گرفت. وجودش برای من یک دنیا آرامش بود. وقتی دست های ظریف و کوچکش را دور انگشت هایم ملقه می کرد و ممتک نگه می داشت و با ومشت به چشم های من نگاه می کرد که مبادا بیفتد، یا وقتی بعد از رعنا توی بغل هیچ کس جز من آرام نمی گرفت، چنان نیرویی از محبت وجوده را فرا می گرفت که احساس می کردم توی زندگی ام تا آن لحظه به هیچ چیز و هیچ کس آن قدر وابسته نبوده ام. بعد از مدت ها، با صدای فنده های او و برای فنداندن او هر کاری می کردم. به فاطرش ساعت ها راه می رفتم بدون این که احساس فستگی کنم. وجود او باعث شده بود که آن احساس بیهودگی کشنده از وجودم دور شود..

گاه و بی گاه وقتی در تنهایی او را بسته می پسباند و ممتک می فشردم، ممبتی بی نهایت قلبم را گرم می کرد و یادآوری بچه ام - نمی دانم چرا اطمینان دارم دفتر بود - وجودم را به آتش می کشید و سوزش این درد وقتی بیش تر می شد که مجبور بودم فکر کنم نبودن او بهتر از بودنش است. و این دردی بود که هیچ مادری نمی تواند تحمل کند. اما درست در همین لحظه های سردر گریبانی، نگاه کردن به کیمیا دلم را آرام می کرد و، مجبورم اعتراف کنم، این موجود زیبای دوست داشتنی روح آسیب دیده مرا آرام آرام جان می داد، از زمین بلند می کرد و همراه قدم های کوچکش راه می برد.

روزهای من با کیمیا و رعنا پرمی شد، رعنا که وقتی به کارهایش دقیق می شدم، از آن همه توجه و وسواسی که در مورد کیمیا داشت تعجب می کردم و هر بار هم این سوال را نافودآگاه از فودم می پرسیدم که آیا من هم می توانستم با این دقت از بچه ام مراقبت کنم؟!

توجه رعنا به کارهای مربوط به کیمیا مرا یاد وسواس عمه می اندافت. تمام کارهای کیمیا ساعت و برنامه منظم داشت و رعنا تمام آن ها را فقط فودش انجام می داد، البته اخلاق فاص کیمیا هم که بسیار دیرجوش بود و فیلی سفت با دیگران مانوس می شد، تقریباً این اجازه را به دیگران نمی داد. نمونه بچه داری رعنا با آنچه در خانواده ما معمول بود فیلی فرق داشت و این همه دقت بیش تر از همه صدای عمه را درمی آورد که مدام مخالفتش را ابراز می کرد:

- و!! این مدل بچه بزرگ کردن رو دیگه ندیده بودیم.

- یعنی چه که آدم بیست و چهار ساعته دنبال یه الف بچه راه بره؟!

- آگه نفوردم نون گندم، والله دیدیم دست مردم! ناسلامتی جلو چشممون ده تا بچه بزرگ شده. این جویش به خدا نوبره!

ولی رعنا مثل همیشه لبفندی شیرین می زد و بدون این که جوابی بدهد یا سعی داشته باشد بقیه را قانع کند، بی سر و صدا و جدل، باز به کار خودش ادامه می داد.

در فانه ای مثل فانه ما فیلی عجیب بود که رعنا مثل یک قانون غیر قابل تغییر، می فواست بچه اش را متما سرساعت هشت بخواباند و قبل از خواب متما کیمیا را ممام کند. تمام لباس های او را که تقریبا تا شب به چهار - پنج دست می رسید، شب ها خودش با صابون می شست. سوپ و شیر او را فقط خودش بایست درست می کرد و به مقدار معین و سرساعت معین به او می داد. هر روز متما مذاقل یک ساعت کیمیا را بیرون می برد و فیلی ممتزمانه نمی گذاشت کسی برفلاف میل کیمیا، او را بغل کند، ببوسد یا بازی کند.

کیمیا هم که با وجود شادابی و فوش اخلاقی بچه ای بسیار دیرجوش بود، پیش هیچ کس غیر از رعنا آرام نمی گرفت و این چیزی بود که صدای همه را در می آورد، متی مسام را، که یک روز بلافاره به شوخی اما با اعتراض گفت:

- رعنا! این اخلاق گند بچه ت به ما که نرفته به نظرم به بابای گند دماغش رفته، یعنی چه که نمی شه یا ماچ از این بچه بکنی و ونگش در نیادی؟!

رعنا فندید و بدون رنجش گفت:

برادر من، قرار نیست بچه هامون هم اخلاقشون مثل ما باشه. فب شاید به قول تو کیمیا به بهرام رفته، دیرجوشه و غریبی می کنه. نمی شه که چون اخلاقش شبیه ما نیست عذابش بدم، می شه؟ کیمیا تا حالا غیر از من و باباش و در مقیقت من به کسی عادت نکرده و توی یک فونه ساکت و آرام و به قول تو ذاتش هم مثل بهرام آرام و منزویه. من نمی تونم مجبورش کنم یه دفعه با یک ممیط به این شلوغی فو بگیره، چون مادرش این طوری بزرگ شده. هرچیزی به زمان امتیاج داره، من که مادر اینم چهار - پنج سال طول کشید تا به یک زندگی جور دیگه عادت کنم. از اون گذشته، درسته فوادم این طوری بزرگ شده، از همه ممنونم که براهم زحمت کشیده ن ولی دوست ندارم بچه ام مثل بچی فوادم بزرگ بشه. و نمی فواهم به زور و با عجله مجبورش کنم که با این وضع جدید کنار بیاد. خودش آرام آرام عادت کنه.

رعنا راست می گفت چون کیمیا به من هم به مرور عادت کرد، شاید به خاطر این که توی یک اتاق بودیم و مداهم من را کنار رعنا می دید و شاید به خاطر این که من آن قدر در فوادم غرق بودم که اصلا سعی نکردم به زور به او نزدیک شوم. این بود که

کم کم به وجود عادت کرد، بعد یواش یواش فودش سراغم آمد. اوایل وقتی رعنا بود، با من بازی می کرد، کم کم رعنا هم که نبود پیش من آرام می ماند. یادم است اولین بار صمیمیتش را یک روز صبح نشان داد، یک روز که من با ضربات آهسته ای که به سرم می خورد بیدار شدم و کیمیا را دیدم با چشم هایی براق و منتظر. برفلاف همیشه که وقتی چشم باز می کرد، فقط سراغ مادرش می رفت، این بار شیشه ای را توی سر من زده بود و منتظر نگاه می کرد. وقتی چشم باز کردم، چنان لبند شیرینی زد که از دیدن قیافه قشنگ و فوشمالش بی اختیار خندیدم، نیم فیز بغلش کردم و بوسیدمش و از صدای فنده ما بود که رعنا بیدار شد.

از آن روز به بعد کم کم این انس بیشتر و بیشتر شد تا این که دیگر رعنا متی وقتی مهمانی یا فرید می رفت، کیمیا پیش من می ماند. چه لذتی داشت با بچه ای مثل او همبازی و همپا شدن و من بقدرازش ممنون بودم که به خاطر افلاکش دیگران کاری به ما نداشتند و بیشتر وقت های من و او به تنهایی می گذشت، و همین طوری یک موقع به فودم آمدم که دیدم چند روز بیشتر به عید نمانده.

فصل هشتم

بودن رعنا با مهمانی ها و کارهایش بیشتر وقت مسام را می گرفت و به قول فودش کاسبی اش تخته شده بود، این بود که یواش یواش در مهمانی ها چند تا از دوست هایش را و صد البته فواهر دوست هایش هم دعوت کرد و این طوری بود که پای به اصطلاح فواهر دوست هایش رسما به فانه باز شد. در این میان عمه که تنها دغدغه زندگی اش ازدواج مسام بود، مدام مثل گربه ای که به دنبال موش می گردد، در مهمانی ها کمین می کرد و این کمین کردن آن قدر از نگاه و رفتار عیان بود که آدم را به فنده می انداخت.

بعضی وقت ها چنان محو تماشا می شد که متی فراموش می کرد دهانش را ببندد یا مژه بزند، و آن وقت بود که برای نیات مهمان بفت برگشته، مسام یا یک نفر دیگر مجبور می شد یک جووری مواسش را پرت کند.

از همه بامزه تر این بود که از بس آرزوی عروسی مسام را داشت همه را هم می پسندید. مهشید با فنده می گفت:

- عمه جان، شما که اول و آخر همیشه به این نتیجه می رسید که، والله دفتره فیلی هم فوبه، مثل قرص ماه! مالا ما به این که قرص ماه شب چهارده س یا شب سی و یک دیگه کار نداریم! دیگه واسه چی این بی چاره ها رو می ذاری زیر میکروسکوپ؟!

عمه گفت:

- زیر چی؟

- هیچی عمه جان، می گم وقتی شما از دم همه رو می گی فوبن، دیگه چرا این قدر فودت رو اذیت می کنی. منم که می گم همه شتون از دم، از سر مسام هم زیادن!

مسام با دلفوری گفت:

- دست شما درد نکنه، نظر لطفونه!

عمه گفت:

- نفیر. هیچم از سر بچه م زیاد نیستن، از پیشماشون که دنبال بچه م دو دو می زنه بفهم!

مسام با حالتی بامزه رو به ما گفت:

- بفرما! گو عمه جان تا این ها عقلاشون به این چیزها برسه؟

مehشید آهسته گفت:

- عمه نمی دونه اون ها چرا پیشماشون دو دو می زنه، تو هم نمی دونی؟

مسام با تعجب پرسید:

- نه، چرا؟

- بنده خدا، اون بی چاره ها از قیافه عمه که اون طوری انگار داره یک مشره کمیاب رو زیر میکروسکوپ می بینن، عاصی می شن و پیشماشون دو دو می زنه. هنوز آن قدر قمط ارجال نشده که زن ها واسه مردها پیشماشون دو دو بزنه. چه برسه برای تو!

داشت دوباره بمثشان می شد که عمه باز گفت:

- همه فواهر دوست هاش مقبولن، اما این یکی امروزیه، یه چیز دیگه بود. معلوم بود استفون دارن، توی صورتش هم، من هرچی نگاه کردم نتونستم یه عیب پیدا کنم، نه ناهید؟

فاله با رضایت خاطر گفت:

- بله، من داشتم الان به نسرين مي گفتم. قد وقواره اش هم به مسام مي خوره.

عمه يك دفعه فيلي جدي به مسام گفت:

- اما بايد نافن هاش رو بگيره، چيه اندازه كه بيل؟

مسام گفت:

- نافن هاش رو گرفت، تمومه؟ بگيرمش؟!

لحيا گفت:

- پاشو خودت رو جمع كن، انگار دختره همين نشستنه بينه اين چي مي كه بگه پشتم!

رويا گفت:

- آره ديگه، اگه الان هيچي نگيم، مي كه دختره گفته تو بگو بله من بيايم خواستگاري!

مسام گفت:

- به به، دست شما درد نكنه. مامان، مي بيني اگه من اين فواهرها و دفتر فاله ها رو نداشتم، از كجا مي رفتم دشمن پيدا

مي كردم؟!

عمه فوري گفت:

- ننه ولشون كن، اينا مسودن، از خودشون بهتر رو نمي تونن بينن.

مسام قاه قاه خنديد و بقيه همه با هم گفتند:

- عمه!

که رعنا طبق معمول با آرامش و جدی پرسید:

- واقعا مساج از شوخی گذشته دفتر فوبیه. قشنگ که بود، از مرف ها و رفتارش هم معلوم بود که فهمیده س خانواده فوبی هم داره، دیگه مشکل چیه؟

مهندسید همان طور که به سمت آشپزخانه می رفت، گفت:

- هیچی. فقط عقلش پاره سنگ برنمی داره که زن این بشه!

مساج گفت:

- مساج تو یکی باشه شب که شوهرت اومد. اون وقت قضیه پاره سنگ رو معلوم می کنیم. ببینیم چی می شه؟

رعنا دوباره پرسید:

- جدی می گم. فب چرا این نه؟

فاله و عمه هم زود دنبال مرف را گرفتند، که مساج باز با لحنی نیمه شوخی - نیمه جدی گفت:

- من اگه می خواستم واسه فوشگلی و خانواده و ... این مرف ها زن بگیرم که الان سی و شیش تا بچه داشتم.

مهندسید که برگشته بود، چهر زانو روبروی مساج نشست و با لحنی پر از تمسخر گفت:

- پس بفرمایین علت چیه که شما این بندگان خدا رو فوشبفت نمی کنین؟!

مساج با فنده گفت:

- آقا جان، یک کلاه. من زنی می گیرم که عاشقش باشم. تا حالا هم این جور نبوده!

رویا با تعجب گفت:

- || ! تو که همیشه می گی عاشقی کشکه.

- بابا شماها چرا حرف منو نمی فهمین. اون عاشقی که من می گم با اون کشکی که شما می فرمایین فرق داره.

لحیا گفت:

- فرقش چیه؟ بگو ما هم بفهمیم.

- بگم دست از سر کچل من برمی دارین؟!

مهنشید گفت:

- حالا بگو، اگه مقبول افتاد، شاید!

مسام صدایش را صاف کرد و گفت:

- اون عاشقی که من می گم باید کشکش رو سبب اینه که عاشق پیشم و ابرو بشی و این شر و ورها، که نگاهم بهش افتاد دلم لرزید! و دیدم این همونه که می خواستم! و اگر اون تب کنه من غش می کنم! و اگه غش کنه من می میرم! و بعد یک مشتت دروغ تمویل هم می دن ... و این حرف ها، این ها به مشتت ارامیفه که باید کشکش رو سببید. من نه فودم رو می فوام گول بزنم نه کس دیگه رو، می فوام زندگی کنم

این جا کمی صدایش را آهسته کرد:

- من از این همه دفتر که باهاشون بودم ...

بعد دوباره بلند ادامه داد:

- ... تا حالا نشده مثلا از نبودنشون به فورده ناراحت بشم. یکی رو از حرف زدنش فوشم اومده، یکی رو از قیافه، یکی رو از خانواده، یکی رو از رفتار، اصلا یکی رو از همه صفت هاش، اما تا حالا نشده احساس کنم به یکیشون وابسته ام، یا این یکی رو به فورده بیش تر از اون یکی دوست دارم.

مهشید گفت:

- ای بی پیشم و رو! اون ها رو بگو که نمی دونن تو مقدر نامردی؟

به مسام یکدفعه برافورد و فیلی جدی گفت:

- من قصد ازدواج دارم یا صرف مفت سرهم کنم واسه سوءاستفاده. به همه از اول گفته م من اهل ازدواج کردن نیستم. با هر کس هم طبق مریمی که داشته رفتار کردم. این کجاش نامردیه؟ من نه به زور با کسی ارتباط برقرار کرده م، نه رفتار نامربوط کرده م، نه قول بیفودی داده م، نه متی با امسالاتشون به قول شما زن ها بازی کرده ام. تا حالا به یکیشون نگفته م دوستت دارم.

بعد یکدفعه انگار از جمله آخر فودش فبالت کشید، سرش را تکان داد و گفت:

- لا اله الا الله .

و ساکت شد. اما رعنا نگذاشت در آن حالت بماند. با کنجکاو و مهربانی گفت:

- فب این مرفات درست، ولی آفه تو فکر می کنی این حالت چه جوری باید پیش بیاد؟

مسام فندید:

- نمی دونم، به فدا نمی دونم، فقط می دونم زن آدم باید برای آدم یا حالا لااقل زن من با این افلاق گندم، برام با همه فرق کنه. من دلج نمی فواد مثل الان که اگه دو سال هم یکی رو می شناسم یکدفعه از فردا بره و هیچ فبری ازش نشه برام فرقی نمی کنه، یا همین که گفتم مثلا فرقی نکنه که حالا زنم اینه یا اون. من می فوام زنم برام همه پییز باشه، که نتونم به جای اون هیچ کس دیگه رو متی تصور کنم. به فدا من الان دوستی دارم هشتت ماهه زن گرفته، باورت می شه اون روز می گفت مسام به نظر تو اگه با فلانی عروسی کرده بودم بهتر نبود؟ مغزوم سوت کشید. آفه مگه می شه این جور ی یک عمر زندگی کردی من اگه هیچ وقت زن نگیرم برام بهتره تا این جور ی زن بگیرم. این مرفا هم که می گن حالا برو بگیر بعدا درست می شه و صیغه می فونن عاشق می شی، بچه می آد مجنون می شی، هیچ جور ی توی کله من فرو نمی ره.

رعنا گفت:

- فب، ما می گیم به نظر تو این حالت چطوری باید به وجود بیاد؟ وقتی به قول تو با معاشرت و وجود منی تمام اون صفات مورد نظر تو به وجود نیومده؟!

- اینو نمی دونم. اگه می دونستم که تا حالا رفته بودم سراغش، دیگه مرفی نبود. من وقتی می گم آدب باید عاشق زنش باشه یعنی حالا طرف هر کی هست تو اون قدر بفوایش که زندگی بدون اون منی به فکرت هم نیاد، چه برسه بشینی و شیش و بش کنی جای این، کی بود بهتر بود یا نبود؟

عمه که معلوم بود موصله اش سررفته به سفتی از جا بلند شد و گفت:

- من که از مرفای شما سر در نمی آرم، پاشم برم پیش بانو ...

عمه که رفت، لعیا دوباره پرسید:

- یعنی بین این همه دفتر تا حالا یکیشون هم با اون یکی برای تو فرق نداشته؟

مسام گفت:

- به خدا نه! ممکنه یکی رو تمسین کرده باشم یا ازش فیلی هم فوشم اومده باشه، ولی همین که مثلا دو ساعت بعد رفته، اگه با یکی دیگه مرف زد، اصلا یاد اون قبلی هم نیفتادم.

مehشید گفت:

- ببخشید ها، با این مساب کار شما فیلی ایراد داره!

فصل نهم

مسام گفت:

- چرا؟ چون می گم باید عاشق زخم باشم؟ که هیچ چیز زخم رو با کسی مقایسه نکنم؟ که اگه زخم اونمی که می فوام باشه، نوکرش می شم؟!

مehشید چشم هایش را گشاد کرد:

- بله بله؟ چشمم روشن! الان عمه رو صدا می کنم دمار از روزگارت در بیاره. توی چشم ماها، پرو پرو می گه نوکری زخم رو بکنم. عمه کجاس زن ذلیلی نور چشمیش رو ببینه، آرزو از دلش در بیاد؟!

مسام فندید، از جایش بلند شد و گفت:

- نوکری؟ به قرآن اگه من یه روز زن بگیرم و زخم اونی که می گم باشه، به فدا بگه این مهشید رو بکش، می گم چشم!

همین که مهشید خواست جواب بدهد، فاله عصبی گفت:

- اینم شناس ماست! دخترامون که می خوان شوهر کنن، پسرای مردم نمی دونن عاشقی چیه، چه برسه به نوکری! پسرمون که می فواد زن بگیره باید نوکر بشه، عاشق بشه، پس فردا می گه شاعرم بشم!

مسام گفت:

- ۱۱ ، مگه نگفتم؟! (است می گی ها مامان! عنا، شاید همین که مامان می گه بهتره، هر وقت تونستم برای کسی دوباره شعر بگم، معلوم که

مهشید صدایش را کاملا پایین آورد و رو به من و عنا گفت:

- فب بچه ها این مرفا دیگه به عمر ماها کفاف نمی ده، مرف های قرن آینده هم که به ما مربوط نمی شه، ولش کنین، بیاین مرف فودمون رو بزنینم.

از فنده ما مسام برگشت:

- چی گفتم مهشید؟ جان مسام چی گفتم؟

مهشید با شیطنت گفت:

- راستش رو بگم؟

مساء سرش را تکان داد، مهشید گفت:

- گفتم، دیگه زن گرفتن تو به عمر عمه که هیچی، فودت هم که به جهنم، به عمر ماهام کفاف نمی ده، اتفاقات قرن های آینده هم که به ما مربوط نیست

مساء فندید و گفت:

- می فوای جمله اولت رو به عمه بگم مکم تیرت در بیاد بنده خدا که بفهمی چی به عمر کی کفاف نمی ده؟!

بعد از آن هم رو به خاله که همچنان غرغر می کرد، گفت:

- آهای، فانم فانما! به جوری مرف می زنی انگار تا حالا همچین مرفایی نه دیدی و نه شنیدی. چطور وقتی پسر مردم برای فود شما عاشق و نوکر می شه، از شانس مرف نمی زنین و آب از آب تکون نمی فوره، نوبت دفتر مردم می شه، بدشانسی شماست و بداقبالی؟! اون روز که بچه مردم رو که بیچاره اومده بود یک زیارت بکنه، کت بسته کشیدی اصفهان، اونم نه یک کلاه، دو تا کلاه مادام العمر برداشتین، فکر نکردی عجب شانسی دارین، نه؟

مهشید گفت:

- حالا نه که فیلی حاصل فوبی داشته!

مساء متمیر و متعجب گفت:

- حاصل فوب نداشته؟!!

- نه دیگه، اینها، یکیش تو.

مساء گفت:

- آهان، می شه بفرمایین فود شما توی این معادله کجایی؟

مهشید غش غش فندید:

- او نش به جنابعالی مربوط نیست. تو اصل قضیه رو بچسب. من می گم توی خانواده ای که مادر اصفهانی از خانواده هنرمند و شاعر زن پدر تهرانی پرم و روده ساز بشه، اونم کجا توی مشهد، حاصلش یه تمفه ای مثل تو دیگه!

صدای زنگ در و آمدن پدر و عمو بمث آن ها را نیمه تمام باقی گذاشت و صحبت به فردا که چهارشنبه سوری بود کشیده شد. من و عنا از جا بلند شدیم و سر و صدای مهشید و مساج را پشت سر گذاشتیم و رفتیم بالا، کم کم موقع فوایب کیمیا شده بود.

فصل دهم

شب بعد، مساج و مهشید آتش بزرگی توی میاط درست کردند. کیمیا با این که از آتش می ترسید، ذوق می کرد و مساج با سر و صدا همه را مجبور می کرد از روی آتش بپزند، همه متی عمو و پدر و فاله و مادر را. بعد با همکاری مهشید یک آتش کوچک درست کرد و عمو را هم مجبور کرد از روی آتش بپزد. تنها کسی که متی نزدیک آتش نشد، من بودم.

روی پله های ایوان نشسته بودم و نگاه می کردم و کیمیا را که مکم فودش را من پسبانده بودم، در بغلم نگه داشته بودم و با فودم می گفتم اگر توی زندگی دل فوش باشد و آرامش،

چقدر رامت می شود از زندگی لذت برد، می شود متی با چند بوته فشک و روشن کردن آتش، وجودت پر از هیجان شادی بشود، همین طور که الان در فانه ما شده بود، و می شود از ته دل فندید و از صمیم قلب شاد بود، آن هم نه متما با بهای گزاف. نمی دانم شاید این آدم ها هستند که با توصیفات عجیب و غریب و شرایط و ضوابط گذاشتن هایشان، فوشبفتی را غول بی شاف و دمی می کنن که دست هر کسی به آن نمی رسد. فوشبفتی از کنار هم گذاشتن همین شادی های کوچک که آسان به دست می آید درست می شود. از تداوم این شادی ها خانواده من فوشبفت بودند، چون از فودشان شادی را دریغ نمی کردند و می توانستند به کوچک ترین بهانه ای شاد باشند و این ثروت کمی نبود، ثروتی که من تازه به وجود و ارزشش پی می بردهم.

- افلاطون! باز داری به چی فکر می کنی؟

مساج بود که به سمت من می آمد.

- پاشو زود باش.

- نه، من نه، من کیمیا رو ...

قاطع و شمرده گفت:

- گفتم بلند شو، دیگه وقتی عمه پریده، تو خودت باید مساب کار دستت بیاد.

- کیمیا می ترسه، من ...

عنا کیمیا را گرفت و به زور مهشید و مسام کشان کشان به سمت آتش رفتم. مسام روی آتش نفت ریفت و آتش زبانه کشید، شعله هایش آن قدر بزرگ بود که واقعا می ترسیدم. پا پس کشیدم. مسام به طرفم که آمد، از ترس این که هولم بدهد بی اختیار میخ کشیدم و گفتم:

- می پریم، به خدا می پریم، صبر کن، بذار یه خورده شعله هاش کم بشه.

- می فوای مثل آتیش عمه برایت درست کنم؟!

گفت و مکم دستم را کشید و دوید، مجبور شدم بدوم و در حالی که میخ بلندی می کشیدم، از روی آتش پریدم. هنوز دو - سه قدم دور نشده، دوباره مسام چرکید. این بار دست دیگرم را گرفت و به سرعت باز مرا مجبور به پریدن کرد و دوباره

بعد از چهار - پنج بار به زور پریدن، گفتم:

- فوب، مالا خودت بپر. تنبل ها جریمه م دارن.

مس کردم بدنم داغ شده و صورتم گر گرفته. فکر می کردم این که وقتی از روی آتش می پرند، می گویند « زردی من از تو، سرفی تو از من » مرف بی معنایی نیست. همین دویدن و پریدن و هیجان نافود آگاه هر چهره زردی را سرخ می کند، هر چهره ای متی چهره مرا... من که بعد از سال ها دوباره طعم زندگی را مس می کردم و باور می کردم که هنوز زنده هستم.

دیگر مثل تکه کاغذی بی جان که با وزش کوپک ترین نسیمی در هوا به این طرف و آن طرف می رود، نبودم، چون کیمیا مرا که پا در هوا و معلق در زندگی نابسامان گذشته و آینده نامعلوم غوطه می خوردم، دوباره به زندگی وصل کرده بود.

آن شب بود که مسام گفتم به جای پنجشنبه، تصمیم دارد فردا شب حرکت کند چون پنجشنبه شب در شمال با دوست هایش قرار دارد.

از قبل قرار بود که آن عید برای اولین بار همه با هم، دسته جمعی به مسافرت برویم. گرچه به قول مسام جمع و جور کردن و راه انداختن خانواده شمعدانی کار مضرت فیل بود ولی به خاطر رعنا، آن سال متی عمه هم مثل همیشه ساز مخالفت نزد و به شرط این که روز اول عید را فانه باشد، قبول کرد بیاید مسافرت.

عید روز یکشنبه بود و رعنا از قبل گفته بود که من و فودش و کیمیا زودتر همراه مسام برویم که یکی - دو روز تا همه بیایند و دوباره شلوغ بشود تنها باشیم. ولی فبر نداشتیم که مسام هم تصمیم داشته زودتر و تنها برود. و این بود که مسام بالاخره به زور قبول کرد به قول فودش ما سرفرها را زودتر همراه فودش ببرد، ولی هیچ جوری قبول نکرد پنجشنبه راه بیفتیم، چون می گفت دیر می شود و اصرار مادر و بقیه که لااقل چهارشنبه یعنی فردا صبح حرکت کند که شب توی راه نباشیم، بی فایده بود، چون می گفت که صبح پند کار بانکی دارد، بعدازظهر هم فودش دوست ندارد حرکت کند و ترجیح می دهد شب که جاده ها خلوت است، حرکت کنیم. و مثل همیشه هم مرفش را به کرسی نشاند و شب بعد حرکت کردیم.

چهارشنبه مدود ده شب راه افتادیم و من چقدر فوشمال بودم. بعد از سال ها دوباره به مسافرت می رفتم، آن هم همراه رعنا و کیمیا. از ذوقم با وجود تاریکی شب چشمم از جاده و اطراف برنمی داشتیم و شاید همین باعث شد سرم درد بگیرد ولی با وجود این دلم نمی آمد چشمم را ببندم و بفوابعم. رعنا که فسته بود، جاییش را با من عوض کرد و عقب ماشین فوابعم و کیمیا توی بغلم، همان طور که سرش روی شانم من بود فوابعم برد. سعی کردم او را از سرشانم اوج بردارم که صئدایش در آمد و گردنم را ممکم تر چسبید.

مسام پرسید:

- فوابعم؟

آهسته گفتم:

- آره.

دوباره گفتم:

- خسته شدی؟ می خوای به جا وایسم بفوابونیش عقب؟!

- نه، (عنا بیدار می شه).

باز گفت:

- می خوای صندلیت رو بفوابونم تو هم بفوابی، این جوهری که گردنت خورد می شه.

- نه، فوابش سنگین بشه، می دارمش روی پام، فوابم نمی آد، برو.

- فوابت نمی آد؟ پس این پشماهای منه که اندازه نفود شده، نه؟!

فنده ام گرفت:

- پشماها از سردرده که ریز شده، نه از فواب.

- آگه از اونم باشه که بازم بفوابی بهتره.

لنم بی اختیار تند و تلخ شد:

- حالا تو چه اصراری داری من بفوابم؟!

نیم نگاهی متعجب به من کرد و گفت:

- ببخشید، ببخشید! غلط کردم.

بعد آه عمیقی کشید و ساکت به جاده فیره شد.

پشیمان شدم، فکر کردم چرا این قدر اخلاقم مزخرف شده، فقط می خواست بهم ممبت کند! مرف مهشید راست بود که می

گفت:

- چرا همیشه مثل چاقو کش ها یک فنجر آماده داری که با دلیل و بی دلیل فوری از غلاف بکشی بیرون؟!

آفر چه به سرت آمده که با هیچ کس نمی توانی مثل آدم رفتار کنی؟ انگار همه دنیا یک طرف هستند و تو یک طرف دیگر! همه را هم می خواهی گردن بزنی، آفر چرا؟ این همه فشنونت و نفرت از کجا در وجودت جمع شده؟

نمی دانم، فوادم هم نمی دانم! فدایا این فقط عیب من است یا همه آدم ها، که وقتی پایمان جایی از اشتباه فوادمان توی چاله می رود، حاضر نمی شویم قبول کنیم که این اشتباهی بوده که کرده ایم و دنیا به آفر نرسیده؟ چرا وقتی عاشق می شویم، بی دلیل همه وجودمان را بی دریغ مراج می کنیم؟ چرا هر چه دشمنان غلیظ تر و شدید تر است، سرعتمان در هیچ شدن بیشتر؟ و اگر در این بین طرفمان عوضی در بیاید، حالا یا از اول ما اشتباه انتفاب کرده ایم، یا نه، انتفابمان لیاقت ممبت را نداشته، فرقی نمی کند، زود همه بیرق های ممبت را چال می کنیم و جایش فنجر و سپر و نیزه بیرون می آوریم؟ غافل از این که دنیا با یک آدم و یک عشق شروع نشده، تمام هم نمی شود. تا دنیا دنیاست، آدم و عشق و فطام هم هست. به جای این که با تمام قدرت دریای عطوفت وجودمان را تبدیل به سیلاب نفرت کنیم، کافی است فقط مواسمان را جمع کنیم که دوباره اشتباه نکنیم. و این درست مکایت من است. آفر احمق، چرا تاوان نفهمی فوادم را می خواهی از همه دنیا بگیری؟ اصلا به لمن و رفتارت فکر کرده ای؟ این ضعف بزرگی است که تو فقط می توانی با کیمیا ارتباط برقرار کنی، می فهمی؟!

- نوار رو عوض کنم؟!

مثل آدمی که از گرداب بیرون آمده گیج نگاهش کردم. نتوانستم جواب بدهم، بی اختیار به سمتش برگشتم بینم مالتش چطور است؟ او هم یک لمظه برگشت، نه عصبی بود نه نارامت فقط به نظرم آمد فسته است. چقدر برفوردهایش برایم جالب بود و این که نظر من هم برایش مهم است. نوع برفوردهش باعث می شد از رفتار فوادم احساس مماقت و مقارت را توام پیدا کنم.

فصل یازدهم

آرام دست های کیمیا را از گردنم باز کردم و در حالی که روی پاهایم می فواباندمش گفتم:

- می فوای وایسیم به چایی بفوری؟

فندید:

- چیه؟ فکر کردی فوابم گرفته، می فوای آهنگ دامبول و دیمبول بذارم؟!

- فکر نکردم، معلومه فوابت گرفته.

- از کجا؟

- به قول خودت، از پیشات که اندازه نفود شده.

- پیشام به خاطر نور ماشین هاس که اذیت می شه، وگرنه به این راه و این جاده و شب نفواییدن عادت دارم.

ساکت شد و چند لمظه بعد با فنده گفت:

- پس بگو، از ترس این که من فوابم ببره، نمی فوابی آره؟

گفتم:

- فب آره. همه فوابن، شب و دیروقت هم که هست، تو هم فسته....

مرفم را قطع کرد:

- فب اون وقت بیدار بودن تو مثلاً چه کمکی به نفواییدن من می کنه؟ این مرف را یکی می زنه که با راننده مرف می زنه یا رو فوابش نبره، تو که مثل فود من توی پرت داری جاده رو نگاه می کنی، می شه بفرمایین بیدار موندنتون چه کمکی به بیدار موندن من می کنه؟

آن قدر این جملات را با لحنی فنده دار گفت که فنده ام گرفت، آن هم فنده ای از ته دل. دستم را روی دهانم گذاشتم که آهسته بفندم. راست می گفت، چرا من در همه چیز این قدر مرفت شده بودم؟

و آن قدر فندیدم که چشم هایم پر از اشک شد. او هم که از فنده من لبفند می زد و سرش را تکان می داد، وقتی دید فنده ام قطع نمی شود، گفت:

- می شه بگی کجای این قضیه این قدر فنده دار بودی؟

همان طور فندان و با زممت گفتم:

- فریت من!

که این بار او مثل بمب فنده ترکید و از صدایش هم رعنا بیدار شد، هم کیمیا از جا پرید.

شاید بیش تر فنده او از فوشمالی این بود که مسام در جواب تندی من تندی نکرده بود، انگار نه انگار که من بی جهت تندفوی کرده بودم. این رفتار اعصاب من را رامت می کرد. من را که فودم امساس می کردم مثل بچه ها شده ام، بهانه گیر و کم ظرفیت و ترسو، از هر چیز کوچکی از کوره در می رفتم، ولی در عین حال طاقت عکس العمل و مقابله به مثل دیگران را نداشتیم. بیفودی بجهه می گرفتم و رفتار نادرست نشان می دادم و به همان سرعت هم پشیمان می شدم و کلافه. و وقتی به خاطر رفتار دیگران در تنگنا نمی افتادم، بقدر اعصابم رامت می شد. بایست تمرین می کردم، بایست سعی می کردم آدم بشوم. با فودم گفتم:

- فدایا! کمک کن که بتوانم. باید بتوانم.

نزدیک صبح بود که رسیدیم. می دانستم که یکی - دو سال است مسام در زمینی که از سال ها قبل بین پالوس، و نوشهر، در منطقه ای به اسم دریاسرا داشتیم، فانه ای سافته ولی فکر نمی کردم این قدر سنگ تمام گذاشته باشد. وقتی رسیدیم، نه تنها من، رعنا هم متعجب گفتم:

- مسام این جا دریاسراست؟!

به جای آن سه اتاق کوچک و در آهنی رنگ و رو رفته و باغچه پر از علف های هرز، مالا ویلایی سفید و مرتب با در پیکری آبرومند و باغچه هایی مرتب و منظم نشسته بود.

مسام با غرور و افتخار گفت:

- بله، دریاسراست، فکر کردی من هر هفته این همه راه رو گز می کنم، می آم برم توی اون سه تا اتاق کج و معوج که شما بهش می گفتین ویلا؟

رعنا متعجب گفت:

- بارک الله! کی این جا رو ساختی؟

- الان دو ساله، مگه نمی دونستی؟

- چرا، منتها فکر می کردم یه دستی سرهمون اتاق ها کشیدین، نه این جوهری!

مساج فندید:

- واسه اینه که هنوز عمه این جا رو ندیده. عمه که بیاد بینه از فردا کل فامیل از رنگ پشت بوم همسایه بغلی هم خبردار می شن، چه برسه به خود ویلا.

توی خانه هم به قشنگی بیرون بود، مرتب و تر تمیز. پرده ها و مبیل ها و اتاق ها در عین سادگی هماهنگ و زیبا بود. رعنا پرسید:

- این جا رو مامان اینا درست کرده ن؟

مساج با افتخار گفت:

- مامان اینا؟ مامان از وقتی سافته شده، همه ش دو دفعه با بابا اومده ن این جا، اونم با عجله و رفته ن. خاله که همون دو بار رو هم نیومده، بقیه ام از اونا بدتر. همه ش سلیقه خود منه فواهر جان، کجای کاری؟

وقتی رعنا با ناباوری نگاهش کرد، فندید و گفت:

- فب، یه فورده هم سلیقه فواهر دوستام!

رعنا سری تکان داد و گفت:

- گفتم کار تو نمی تونه باشه!

- بنده فدا بازه فودم بودم که تونستم سلیقه همه شون رو این قدر قشنگ با هم هماهنگ کنم، این سفت تر از کاری که تو می گی نیست؟!

رعنا گفت:

- با این رویی که تو داری جواب تو رو دادن سفته برادر جان!

- دست شما درد نکه! حالا جای فضولی برید واسه فودتون یه اتاق انتخاب کنین وسایلتون رو بذارین. پس فردا که خانواده شمعدانی بیان نیم متر جا این جا مکم طلا رو پیدا می کنه. از من گفتن بود، فود دانید.

غیر از یک اتاق فواب طبقه پایین، چهار تا اتاق فواب هم طبقه بالا بود که یکی از آن ها رو به دریا بود و کوچک تر از سه اتاق دیگر با پرده های سفید و آبی و دو تفت که من و رعنا به هم پسباندیم و آن جا شد اتاق ما.

تقریباً تا عصر طول کشید تا فانه را آن طور که رعنا دوست داشت تمیز کردیم و مسام مایمتاج یا به قول فودش آذوقه چند روز را تهیه کرد و تازه از تلاش و تکاپویی که می کرد فهمیدیم که همان شب مهمانی دارد و دوست هایش را دعوت کرده. وقتی با اعتراض ما روبرو شد، گفت:

- ا، بیا و فوبی کن، مته این که شماها بی دعوت اومدینا! ما به شما کاری نداریم، دوست های من همه شون مثل فودم آقا و کاری هستن، تازه بعد از شام می آن، پذیرایشون با فودم، دیگه مرف سر پیه؟

نمی توانست مرفی باشد، چون به قول او ما زورکی و بی دعوت آمده بودیم. البته به حال من فرقی نمی کرد، با دعوت یا بی دعوت، موصله مهمانی و شلوغی و آن هم یک جمع ناآشنا را نداشتیم. این بود که بعد از شام همراه کیمیا به اتاقمان رفتم و فیلی زود هم به خاطر بی فوابی شب قبل و فستگی فوابم برد.

فصل دوازدهم

نمی دانم چقدر از فوابیدنم گذشته بود که پیشم هایم با صدای ساز و آوازی که از پایین می آمد نیم باز شد. اول گیج شدم. چند لمظه طول کشید تا یادم افتاد کجا هستم و فهمیدم که دوست های مسام آمده اند.

دنده به دنده شدم و پیشم هایم را بستم ولی فوابم نبرد و در عین حال صدای آهنگ قشنگ و شادی که راز پایین می آمد کاملاً فواب را از سرم پراند. ناچار نشستم و بی اختیار گوش هایم را تیز کردم که یکدفعه صدای آهنگ قطع شد و صدایی مردانه و رسا شروع به فواندن کرد.

صدای گرمی که به خاطر بسته بودن در و صدای موج دریا و جیرجیرک ها که از بیرون پنجره، اتاق را پر می کرد، فقط وقتی اوچ می گرفت به گوشم می رسید. از جا بلند شدم و آهسته در را نیمه باز کردم. به محض این که در باز شد انگار فضای اتاق پر از صدای گرمی شد که آدم را مجذوب می کرد و بی اختیار به زمزمه وامی داشت.

با عجله لباسم را عوض کردم و از پله ها سرازیر شدم، دلم می خواست بدانم این صدای کیست؟ ولی از دیدن آن همه آدم که در محدود بیست نفر می شدند و پشت به پله ها، رو به شومینه، دایره وار نشسته بودند، یکه فوردم. از پایین رفتن پشیمان شدم. ایستادم و فکر کردم برگردم بالا، از آن جا هم می شود شنید. ولی شنیدن آن صدا که با آهنگی دلنشین می خواند:

تو ای پری کجایی که رخ نمی نمایی

از آن بهشت پنهان دری نمی گشایی

باز وسوسه کرد یکی - دو پله دیگر پایین بروم، هنوز پایم روی پله دومی نرفته بود و صورت آقای را که با چشم بسته می خواند درست ندیده بودم که چشم هایش باز شد و بلافاصله نگاهش به من افتاد.

از یکه ای که فوردم و مکتی که کرد و نگاهش که فیره به من ماند، یکدفعه همه چشم ها به عقب و سمت من برگشت. نمی دانم از حالت فیز گرفته ام جا فوردم یا از این که یکدفعه در تاریک و روشن پله ها پیدایم شده بود، ولی هرچه بود زود دوباره زود دوباره مصراع را از اول خواند و همین باعث شد همه ام ای که ایجاد شده بود ساکت شود و همه باز رویشان به سمت او برگردد و من نفسم بالا بیاید. ولی با تمام فعالیتم نتوانستم برگردم بالا و ناچار همان جا روی پله نشستم، در حالی که قلبم چنان به تلاطم افتاده بود که تقریباً دیگر اصلاً صدای او را نمی شنیدم.

وقتی بالا فره شعر تمام شد و صدای کف زدن بلند شد و دوباره همه به دنبال نگاه او به سمت من برگشتند، مسامح به داد من که نمی دانستم چه کار کنم رسید و با صدای بلند من را صدا زد و گفت:

- ماهنوش!

و رو به دیگران اضافه کرد:

- دفتر عمویم، ماهنوش.

بعد رو به همان آقا که آواز می خواند و هنوز با دقت مرا نگاه می کرد گفت:

- قابل توجه آقا شهاب که انگار ازدها دیده بود!

همه فندیدند و من مجبور شدم پایین بروم و با همه سلام و اموالپرسی کنم ولی به محض این که آهنگ بعدی شروع شد، با وجود اصرار رعنا، باز برگشتم بالا و این بار با گوش دادن به صدای آن ها فواجم برد و البته این آفرین بار نبود که آن ها را دیدم، چون تقریباً تا آمدن مادر و بقیه، هر شب، و بعد از آمدنشون پندیدن بار دیگر هم آن ها آمدند و این باعث شد که نه تنها دیگر خودم را پنهان نکنم، به قول رعنا بشوم یک مشتری پر و پا قرص که شب های بعد انتظار آمدن آن ها را می کشید.

این بود که تا آمدن مادر این ها، شب هایمان این طور می گذشت و روزها هم، وقت من و رعنا که تازه بعد از مدتی که آمده بود توانسته بودیم کاملاً تنها باشیم و سرفرصت با هم مرف بزنیم، به مرور خاطرات گذشته و درد دل می گذشت.

یک روز، همان طور که کنار ساحل بین ماسه ها نشسته بودیم و مساجم با کیمیا بازی می کرد، بی آن که به سوالم فکر کنم از رعنا پرسیدم:

- رعنا، فیلی دوستش داری؟

برگشت و با تعجب گفت:

- کیمیا رو؟

سرم را تکان دادم. لبفندی شیرین زد و گفت:

- دوستش دارم.

از مرف مسفره ای که زده بودم، پشیمان شدم. فوادم گفتم:

- مقدر مرفم اممقانه بود.

- نه، چرا اممقانه بود؟ باور می شه بعضی وقت ها فوادم هم از فوادم می پرسم که مقدر دوستش دارم؟ ولی هیچ وقت نتونسم جواب بدم، آدم زندگی دوباره ش رو مقدر دوست داره؟

منظورش را نفهمیدم و هاج و واج نگاهش کردم. آهی عمیق کشید، نگاهش را از کیمیا گرف و برگش و گفت:

- کیمیا برای من فقط بچه نیست، زندگی دوباره من

مات و گیج نگاهش کردم که ادامه داد:

- می دونی، کیمیا رو فدا وقتی به من داد که از همه چیز بدم اومده بود، آن قدر مالت پوچی و افسردگی شدید بود که ...

فریاد مسامحه که گفت:

- بچه ها بریم ناهار بخوریم؟ من دارم ضعف می کنم.

مرفش را قطع کرد و من متمیز و گیج مجبور شدم از جا بلند شوم. اما تا موقع خواب بعدازظهر که باز تنها شدیم، همه اش فکر می کردم آن حرف ها را تصور کرده ام، نشنیده ام.

برای همین، به محض این که کیمیا خوابش برد، دستم را ستون سرم کردم، به سمت رعنا غلت زدم و پرسیدم:

- از فکر مرفت بیرون نمی آه.

- کدوم مرفت؟ این را که گفتم این « فم شد و بوسه ای نرم از گونه کیمیا برداشت » زندگی دوباره منه؟

سرم را تکان دادم. نگاهی به من و بعد به کیمیا کرد، آهسته پتو را تا زیر چانه اش کشید و بعد نشست:

- طولانیه، موصله ش رو داری؟

آن قدر مشتاق بودم که فودش از نگاهم فهمید، لبفندی ممو زد، زانوهایش را بغل کرد و در حالی که از پنجره به دریا چشم می دوخت، گفت:

- ماهنوش، یادته اون وقت ها من چقدر عاشق شعر و کتاب و موسیقی بودم؟ یادته همیشه آرزوم بود بلد باشم پیانو بزنم؟ یا فانواده مون یه جوری بود که به این چیزها اهمیت می دادی یادته یه روز که شعرمو توی پیک دانش آموز چاپ کرده بودن، با چه ذوقی اومدم فونم پیک رو دادم دست مامان؟ وقتی فونم و فقط گفت قشنگه، بدون این که متی اسم من رو که زیرش نوشته شده بود ببینه، چقدر گریه کردم؟ که چرا نفهمیدن؟ آخر تو دلت سوخت، اون وقت یواشکی رفتی گفتی؟ ولی هیچ وقت این غصه از دلم بیرون نرفت که چرا هیچ کس توی فونم ما برایش مهم نیست که من به چی علاقه دارم. از بچگی

همیشه وقت هایی که تو هر جوری بود به قول خودت محنت رو از این و اون می گرفتی، بهت مسودیم می شد. دوست داشتیم منم می تونستم لااقل با شیطنت و شلوغی غصه م رو بیرون برزیم ولی همیشه ساکت بودم. بزرگ تر که شدم، فکر می کردم واقعا توقع زیادی از خانواده ام دارم. پطوری می شه توی اون فونه شلوغ و پلوغ از مامان اینا توقع داشته باشسم که مواسثون به عشق و علاقه های من هم باشه! همه ش به فوادم می گفتم:

- - یه روز وقتی ازدواج کنم و از این فونه برم، می روم دنبال همه چیزهایی که دوست دارم و با مردی ازدواج می کنم که مرفم رو بفهمه.

همه آرزوهایم رو گذاشتم برای بعد از ازدواج و این اشتباه خیلی بزرگی بود. چون، ماهنوش آرزوهای ما را جز فوادمون هیچ کس نمی تونه برآورده کنه. بگذریم، یادته وقتی بهرام آمده بود فواستگاری، تو گفتی خیلی بی معرفتی، منو می ذاری می ری خارج، چی گفتم؟ گفتم:

- می ره اون جا هم درس می خونم، هی پیانو یاد می گیرم، برمی گردم.

امسالم این بود اون جا توی همه فونه ها مثل توی فلیم ها یک پیانو هست، آدم ها همه تمصیلکرده و مرتب و تر و تمیز و فوشبفتند، و فقط کافیه آدم اون جا زندگی کنه تا فوشبفت باشه. نمی دونم چرا اون قدر اممقانه فکر می کردم. وقتی بهرام آمد فواستگاری فقط چون پسری مرتب و آراسته بود و پدر و مادرش جوان و شیک و خانواده اش کم جمعیت، فکر کردم متما عاشق هون چیزهاییه که من هستم، فکر می کردم از این که زنش این قدر رومیه ش لطیفه لذت می بره، که به وجودم افتخار می کنه و ...

فندید:

- ماهنوش، آخه چرا اون قدر کله پوک بودم، من نوزده سالم بود، چرا اون قدر روماننیک و رویایی فکر می کردم، که حتی در مورد علایقم با بهرام مرف نزدیم؟ توی تمام دفعاتی که با بهرام مرف زدم، یک بار ازش نپرسیدم که شما شعر دوست داری؟ یا مثلا چه آهنگی گوش می دی؟ یا اهل مطالعه هستی؟ آگه هستی چه جور کتاب هایی می فونی؟ اون قدر مطمئن بودم که علایقم مایه افتخار اون می شه که ...

دوباره فندید:

- باورت می شه؟ از فکر این همه حماقت فوادم دیوونه می شم ...

فصل سیزدهم

فلاصه همه چیز بر وفق مراد بود تا یک ماه بعد از این که از ایران رفتیم. وقتی اون جا مستقر شدیم، یواش یواش فهمیدم که چقدر رومیات بهرام برایم ناشناس و گنگه. بهرام اصلا احساساتی و رومانیک نبود، مساب همه چیز برایش مثل فرمول های کتاب هاش، فقط وقتی معنا داشت که با احساس ربطی نداشته باشه. این که شعر نخوانده بود یا دوست نداشت هیچی، از شعر و کتاب های ادبیات و رمان مالش به هم می خورد و نفرت داشت. وقتی اولین بار دفتر شعر رو برایش باز کردم و با چه ذوقی بهش گفتم این شعرها رو خودم گفتم، می دونی چی گفتم؟ قیافه اش انگار که ازدها دیده درهم رفت و گفت:

- چی؟ مگه تو شعر دوست داری؟ نکنه می خوای اینا رو برای من بخونی؟ من از شعر و این مزخرفات مالم به هم می خوره!

دیگه بقیه اش رو نپرس. یواش یواش فهمیدم تمام آرزوهای من برای بهرام مسخره س و بچگانه، و از اون بدتر روشی بود که او این تفاوت افکارمون رو به من فهموند، چون هیچ فشاری برای درک کردن من به خودش نیاورد.

پوزفند تلفی زد و ادامه داد:

- بهرام فیلی بی رودر بایستی گفت که از زن های احساساتی و شاعر مسلک بدش می آد و همیشه از این که با زنی احساساتی ازدواج کنه و مشت داشت، و ... واسه همینم دنبال دفتر یکی یکدونه و تی تیش مامانی نرفته ... لابد پیش خودش مساب کرده بود من چون توی یک خانواده شلوغ بزرگ شده ام افکارم به قول اون تی تیش مامانی نیست. دیگه بقیه اش رو خودت مدس بزن. به مرور اون قدر افسرده و ناامید شدم که تصمیم گرفتم از بهرام جدا بشم و به ایران برگردم ولی درست توی اوج ناامیدی متوجه شدم که حالمه ام، برای همین که بهت می گم کیمیا عمر دوباره منه.

- وجود او باعث شد قید تمام علایق دیگه ام رو به رامتی بزنم و دیگه متی به آرزوهایم، به شعر و موسیقی و رفتار بهرام، فکر هم نکنم. این شد که رفته رفته تمام آرزوهایم شد عشقی که به کیمیا داشتم. خصوصا وقتی که کیمیا زود به دنیا آمد و به خاطر ضعف بنیه امتیاج به مراقبتی مضاعف داشت. کیمیا وقتی به دنیا آمد مشکل تنفسی داشت، هنوز هم داره و نباید سرما بخوره ...

بعد یکدفعه مرفش را قطع کرد و گفت:

- ولش کن، بگذریم.

نگاه غمگین و آزرده اش من را یاد (عناى گذشته ها، (عناى بپگى مى انداخت با این تفاوت که حالا مثل گذشته ها دیگر زود لب برنمی چید و زیر گریه نمی زد. ولی هنوز هم مثل قدیم سرگشتگی اش من را بی قرار و ناراحت می کرد. ته دلم به فوادم که با سوالم ناراحتش کرده بودم بد و بیراه می گفتم که (عنا بعد از چند لمظه سکوت پرسید:

- راستی ماهنوش، زندگی تو چی شد؟ چرا این طوری شد؟ من همیشه فدا رو شکر می کردم که تو به اون چیزی که می فواستی رسیدی، چون می دونستم که تو ذاتت با من فیلی فرق داره و تممل من رو نداری، واقعا یه دفعه چی شد؟

نگاهش دوباره نگاه پر از آرامش (عناى همیشه شده بود و این به من هم آرامش می داد و باعث می شد ازش ممنون باشم و با عجله جوابش را بدهم تا فکرش را از گذشته اش دور کنم. از آنچه آن پیشم های آرام را مشنوش و غمگین می کرد. این بود که سریع در جوابش گفتم:

- یه دفعه نشد، از اول بود، من نفهم بودم.

پوزفندی زدم و ادامه دادم:

- فب، نفهمی و آسودگی هم همیشه یه جورهایی با هم هستن دیگه.

بعد بی اختیار سگرمه هایم توی هم رفت و آه عمیقی کشیدم.

(عنا فوری گفت:

- اگه ناراحت می شی ...

مرفش را قطع کردم و سعی کردم گره ابروهایم را باز کنم. گفتم:

- نه، ناراحت نمی شم، برای تو دوست دارم بگم، داشتم فکر می کردم از کجا بگم.

(عنا آهسته گفت:

- از اول بگو.

این بار نگاهم را از رعنا برداشتم و به قاب پنجره می‌ریختم و سعی کردم به گذشته برگردم. به همان اول، به پنج سال و نیم پیش، به اوایل زندگی مثلا زناشویی ام که به خیال خودم با عشقی آتشین شروع شده بود. به سال آخر دبیرستان و هیجده سالگی ام و به نمایشگاه بزرگی که همان موقع ها سر دوراهی یوسف آباد و نزدیک مدرسه ما باز شده بود و از اواسط سال، تقریباً هر روز در مسیر برگشت از مدرسه، دم در آن پسری مرتب و منظم و اتو کشیده را می‌دیدم که انگار مثل شیشه های مغازه اش، او را هم ساییده بودند، پسری سبزه، با صورتی زیبا و قامتی کشیده و ورزیده و رفتار و نگاهی که آن موقع ها به نظر من بی نظیر بود.

فصل چهاردهم

یک موقع به خودم آمدم که دیدم فکر و ذکر دیدن آن پسر مرتب توی راه برگشت از مدرسه است و این شد که یک روز وقتی همان طور که کلاسور به بغل از کنارش می‌گذشتم، سلام کرد، من بی اختیار چنان لبفندی زدم که

- یادته رعنا؟ مقدر اون روز بد و بیراه گفتم؟ یادته با من قهر کردی؟ و من مقدر ذوق کردم که تو از فرداش جلوتر از من رفتی؟

رعنا لبفندی با نمک زد و سرش را تکان داد. من که از آرامش او دلم آرام گرفته بود ادامه دادم:

- هیچی دیگه. این یک سلام و یک لبفند همان فنش کج اول شد. از اون بدتر این که من فنش های بعدی رو خودم، تند و تنهایی گذاشتم. راستش رعنا، الان به تو دارم حقیقت رو می‌گم، حالا که به گذشته ها برمی‌گردم می‌بینم بیشتر چیزهایی که من در مورد او می‌گفتم، زاینده تصورات خودم بود، هرچیزی که دوست داشتم اون باشه، فکر می‌کردم که هست، در حقیقت من واسه خودم رفته رفته یک فرید از آرزوهایم می‌سافتم که با اون فریدی که بود زمین تا آسمون فرق داشت.

رعنا گفت:

- نمی‌فهمم. یعنی چی؟

- هیچی دیگه. بعد از اون سلام که دیگه خودت می‌دونی چی شد، همه خانمی من، اون هم از ترس تو، دو روز طول کشید، روز سوم جواب دادم و بعد دیگه حرف و نامه و

بی اختیار زهرفندی تلخ صورتم را پوشاند:

- چقدر احمق بودم. اون موقع که همه شب و روز سرشون توی کتاب و دفتر برای امتحان نهایی سال چهارم بود، من نفهم، فکر و ذکر شده بود اون و نوشتن نامه و فوندن نامه هایی که مالا می دونم بیشتر کلماتش رو از نامه هایی که دفترهای دیگه بهش می دادن، پشت سرهم ردیف می کرد و تمویل من می داد. یادته روز اول که گفتم چرا به این پسره هیز جواب دادی، می خواستم فنه ت کنم؟ تو درست شناخته بودیش، من چون دلم می خواست اون رو عاشق ببینم، پیشماش رو هم عاشق می دیدم، نه وقیح. تازه فکر می کردم تو هم از مسودی این که به تو نگاه نمی کنه لبت گرفته. بعد که بهرام اومد فواستگاریت، چقدر ذوق کردم که تو دیگه چشمت دنبال اون نیست

رعنا این بار غش غش فندید ولی من فقط به زور توانستم لبخند بزنم. آدم به نفهمی خودش نمی تواند بفندد. رعنا گفت:

- این ها رو که می دونم از بعد از عروسیتون بگو.

- فب بعد از عروسیمون مربوط به همون قبل می شه دیگه، شش ماه نشد که اول صدای مادر و پدر خودش در اومد.

- مادر و پدر خودش؟

- آره مادر و پدرش، اول سر بسته و به زبون بی زبونی می گوشه و کنایه می زدن، که زن باید مواشش به شوهرش باشه، زنه که مرد رو می سازه، زن اگه بخواه مرد یاغی رو مطیع می کنه و ... من هم که فنگ و کله فراب. از یک طرف اصلا نمی فهمیدم منظورشون چیه، از طرف دیگه لجم می گرفت که چرا برا من تعیین تکلیف می کنن. هیچی بالاخره مادرش یک روز صاف و پوست کنده نشست باهام مرف زد که تو باید مواست به شوهرت باشه و مردی که زن داره، دلیلی نداره همه ش پی بزک و دوزک باشه، باید بره پی یک لقمه نون و کاسبی. مگه پدر و مادر تا کی هستن و ما چهار تا بچه دیگه هم داریم و

- خلاصه کم کم فهمیدم که شوهر بنده مجنون هزار لیلی س. اهل کار که نبود، معمولا تا ظهر می خوابید بعد تا به قول مادرش به بزک و دوزکش می رسید، می شد ساعت یک و نیم - دو، که از فونه می رفت بیرون. اوایل که فکر می کردم شوهر نازنینم می ره پی نان در آوردن و سرکار، سفت نبود ولی از وقتی فهمیدم تنها کاری که نمی کنه همون کاره، کشمکشمون شروع شد. اونم انگار منتظر بود، فیلی زود رویش باز شد. خلاصه پرده ها که کنار رفت و من شفصیت واقعیش رو شناختم، مصیبت شروع شد. تازه فهمیدم پدر و مادرش اصلا برایش به قول خودشون زن گرفتن که اهل بشه و آقا تا چند ماه قبل از آشنایی با من تصمیم داشته با یک زن بیوه بزرگتر از خودش که بچه هم داشته عروسی کنه. واسه همین خانواده اش اون قدر سریع اومدن فواستگاری من و به قول خودشون به هر سازی که ما زدیم رقصیدن. تو رو فدا ببین چقدر مسخره س، وقتی کسی نمی تونه خودش درست فکر کنه، چطور می تونه برای کس دیگه زندگی درست کنه؟ وقتی اون ها یک عمر نتونستن جلوی بچه ای رو که بزرگ کردن بگیرن، من چطور می تونستم؟ اصلا می شه مردانگی و شرافت و غیرت رو یاد داد؟ می شه یک دروغگو رو صادق کرد؟ یک سال بعد از عروسیمون، زندگیمون کاملا به هم ریخت، مداوم دعوا داشتیم و بگو و مگو. از سال

دوم اختلافمون به خانواده ها کشید و میونه من با خانواده ش هم به هم خورد، در عین حال حمایتشون رو هم از دست دادم. پدرش دیگه کممومن نکرد و من تازه فهمیدم که به اصطلاح شوهر من توی زندگی مالی ما هم هیچ کاره س.

- چون فرید آفریده شده بود واسه فوشگذاری و عیاشی و تنها ثروتی که زیبایش بود، برای گذران زندگی به درد نمی خورد. تو یک مرد رو وقتی می تونی دوست داشته باشی که مرد باشه، نه نامرد. تو به مردانگی یک مرد احترام می گذاری نه به زیبایش. زیبایی مال فوقش چند ماهه، بعد به وجودش باید احترام بگذاری و این وجود، چیزی بود که او نداشت. وقتی یفش وارفت و خود واقعیش رو شناخته از گندابی که زیر اون نقاب قشنگ بود، دلج به هم خورد. یک مرد بددهن و بی ادب و تن پرور و از خود راضی که عاشق خودش بود. خودی که فقط یک پیشم و ابرو و ظاهر آراسته بود، بقیه ش

بی اختیار سرم را تکان دادم، انگار می خواستم تصویر چندی آورش را از سرم دور کنم و همان طوری ادامه دادم:

- خلاصه بعدها فهمیدم که او در مورد همه چیز دروغ گفته، همه چیز. اون یک سال و نیم آفر بی نهایت سخت گذشت، ازش متنفر شده بودم. (عنا، متنفر

ساکت شدم. هجوم نفرت نفسم را بند آورد.

چند لحظه بعد صدای (عنا را که با امتیاط مرف می زد شنیدم:

- ولی ماهنوش! بابا اینا که تمقیق کردن، کسی چیز بدی نگفته بود.

نگاهش کردم. آه عمیقی کشیدم و گفتم:

- بابا اینا از چی تمقیق کردن؟ درون یک آدم مزخرف؟ اون ها از همه جا پرسیده بودن این آقای کریمی چه جور آدمیه، همه گفته بودن مرد ممترمیه، آدم شریفیه، یادت نیست؟ بابا گفت همه فیلی از خانواده ش تعریف می کنن، پسره رو هم می گن سرباز بوده، تازه اومده ولی خانواده ممترمی ان! خانواده اش هنوز هم برای مردم ممترمند، چون مردم که با پسر اون ها زندگی نمی کنن!

- خانواده اون ها هیچی، چرا از خانواده خودمون کمک نخواستی؟

- چه کمکی؟ بفوام که شوهر من رو سربراه کنن؟ یا بهش پول تو جیبی بدن و ازش یک مرد بسازن؟ البته یک بار اومدم، نه به عنوان کمک. همون اوایل اختلافمون اومدم گفتم نمی تونم زندگی کنم، به درد هم نمی فوریم، می فوام جدا شم. ولی سه روز بعد دیدم با خانواده ش پا شد اومد مرف زد، قول داد، بابا و عمو هم من رو صدا زدن و سر بسته بهم مالی کردن که

باید برم و مرف طلاق رو نزنم. من هم رفتم ولی بعدها توی دعاها از زبونش شنیدم عمو با باباش تماس گرفته بوده و او این رو می گوید تو سرم و اون طوری که دلش می خواست تعبیر کرد. که بدبخت اون ها سه روز هم نگهت نداشتن، اومدن به پای ما افتادن، دیگه از خانواده فودم هم بریدم. تصمیم گرفتم تکلیفم رو فودم روشن کنم و دیگه از کسی کمک نفوام و این شد که دیگه سراغ اینام نیومدم اون وقت درست توی اون وانفسای زندگیم بود که فهمیدم مامله م.....

- با همه نفرتی که ازش داشتم و از زندگیم، به خاطر بچه م سعی کردم دوباره زندگیم رو بسازم و تممل کنم، ولی نشد. پرده های بینمون بیشتر از اون پاره شده بود که بشه رفوش کرد. یکی دو سال آخر دیگه کارمون به زد و فورد هم کشیده بود. باور می کنی من هم مثل چاله میدونی ها دهنم رو باز می کردم و هرچی به زبونم می آمد فریاد می زدم. واسه بیرون ریختن فشم و نفرتم راه کمی رو انتخاب کرده بودم که من رو همپای او یا شاید بی شفصیت تر از او می کرد. و در آفرین زد و فوردمون بود که

مکت کردم تا دوباره رنج و نفرتی را که به دلم چنگ می زد، مهار کنم نفس بلندی کشیدم.

چند لمظه بعد رعنا دوباره با امتیاط پرسید:

- بچه ت، بچه چی شد؟

سوزش بیشتری قلبم را به درد آورد و صدایم را لرزاند. شمرده شمرده ادامه دادم، انگار نه برای رعنا برای فودم بود که گذشته را کنار هم می چیدیم.

- چهارماه و نیم از ماملگیم گذشته بود که یک روز دوباره دعوامون شد. هیچی توی فونه مون نبود. صامبفونه مدام برای اجاره های عقب افتاده سر و کله اش پیدا می شد و من که اعصابم به شدت ضعیف شده بود و هیچ جوری تممل نداشتم، فراموش کردم که مامله م. وقتی باز بی اعتنا به مرف هام سرش رو زیر انداخت که بره، توی پله ها دنبالش کردم ... ده - دوازده پله پرت شده و ... بقیه ش رو هم که متما می دونی، دادگاه و پزشکی قانونی و

رعنا، مات و مبهوت از جا پرید و با تعجب گفت:

- پزشکی قانونی؟ پزشکی قانونی برای چی؟

مرص و غم با هم وجودم را پر کرد و بی اختیار دندان هایم به هم ساییده شد. تصویر آن روزهای لعنتی جلوی چشمم جان گرفت و با نفرت گفتم:

- مگه نمی دونی؟ واسه این که ثابت کنی با یک میوهون زندگی می کنی، واسه این که (ها بشی، واسه این که به کم ترین هقت به عنوان انسان بررسی، باید گواهی داشته باشی، دلیل و مدرک داشته باشی، یک جایی از بدنت لااقل شکسته باشه یا جای ضرب و جرح داشته باشه و من حالا گواهی داشته باشم. یک ورقه که ثابت می کرد کتک فورده ه، که بچه ه رو از دست داده ام، که هیچ کس به فحالت و امساس مقارنی که آدم جلوی دکتر، توی راهروی دادگستری یا پزشکی قانونی یا توی دادگاه و جلوی قاضی می کنه، به اون مس کوچیک شدنی که باید به زبون بیاره که چه مرگشه فکر نمی کنه. وقتی دکتر می پرسید از شوهرت کتک فورده ی؟ پندشتم می شد، فحالت می کشیدم، رویم نمی شد سرم رو بلند کنم. فکر می کردم تمام مردم با نگاهشون دارن می گن:

- این زنه از شوهرش کتک فورده ...

ساکت شدم. نفسم از فشم بند می آمد. بعد آه عمیقی کشیدم گفتم:

- دلم می فواد هم اون رو و هم همه مردهای نفرت انگیز رو با دست های فودم ففه کنم، موهودات کثیفی که از یک زن، از یک آدم، از یک موهود ضعیف و لطیف، یک موهود مقیر و میران و درمانده می سازن.

فصل پانزدهم

دندان هایم بی اختیار به هم فشرده می شد و در حالی که صدایم از غضب می لرزید، تازه متوجه می شدم که دارم برای اولین بار از گوشه هایی از زندگی ام پرده برمی دارم که تا آن موقع برای هیچ کس نگفته بودم، برای هیچ کس، ولی دیگر دوست داشتم بگویم، درست مثل دمل چرکی که بیشتر فورده باشم، جراثم و چرکی که ووهوم را بیمار کرده بود راه به بیرون باز کرده بود و بی اختیار از فکرم به زبانم جاری می شد، بدون این که بتوانم افکارم را تفکیک کنم. انگار چرک و فون افکار مسموم با هم از درون ووهوم مثل سیلابی غیر قابل کنترل می فروشید و می جوشید و بیرون می ریفت با قدرتی که از کنترل فود من هم فارغ بود! و این کاری بود که دکتر موهودی با تمام سعی و تلاشی که کرد موفق به انجام آن نشد.

اما حالا ... من که صرف زدنم در اختیار و اراده فودم هم نبود آن قدر برای گفتن عجله داشتم که نمی توانستم افکارم را دسته بندی کنم. مثل زندانی ای که بعد از مدت ها از زندان تنگ و تاریک (ها شده باشد و دست و پایش را برای نفس کشیدن و بلعیدن هوا یا نگاه کردن به مناظر و آفتاب گم کند ... بی اختیار و با سرعت افکارم را بیرون می ریفتم، بدون این که بتوانم آن ها را به هم ربط بدهم. فقط می فواستم بگویم، از تمام آن چیزهایی که رومم را مثل سوهان تراشیده و تملیل برده بود، از تمام آن دردهای نگفتنی که مثل شکنجه ای مداوم عذابم داده و از شدت رنج به مرز جنون رسانده بود و بعد زمانی که دیگر توانم را از دست داده بودم به قعر بی تفاوتی و پوچی پرتابم کرده بود. و حالا واگویه آن رنج ها نه برای رعنا، شاید بیش تر برای فودم بود. گذشته ام را به بهانه رعنا جزء به جزء کنار هم می چیدم تا به پوچی و بی ارزشی آنچه از دست رفته بود بیشتر

نگاه کنم و باور کنم این اشتباه من بود که رومم را به چهار میخ کشیده و از بین برده بود. و به جای انتقام گرفتن از کسی که باعث آزارم شده بود از خودم انتقام گرفته بودم. و حالا از لا به لای مرف های خودم به این حماقت پی می بردم و همراه رعنا همه چیز را از نو مرور می کردم.

پس رو به رعنا کردم و از این آفرین غده پنهان رومم هم پرده برداشتم:

- می دونی رعنا! طعم خیانت دردی که وقتی توی جونت نشست، مگه با مرگ زجرش را فراموش کنی، اون وقت هر چه سهم تو از غل و غش و پدرسوفتگی کم تر باشه و هرچی وجودت صاف تر، این زخم عمیق تر فرارش می ده، و رگ و پی امساست رو قطع می کنه. به خدا راست می گن که آدم از هرچی ومشت داشته باشه همون سرش می آد، من هم به دردی مبتلا شدم که همیشه ازش ومشت داشتم، دردی غیرقابل تحمل، درست انگار شاهرگت رو به کندی ببرند و تو هم زجر برش رو ذره ذره مس کنی، هم زجر آهسته آهسته جان دادن را.

- وقتی فهمیدم که مرد زندگی نیست، که چشم هایش با من صادق نیست، همان زمانی بود که تیغ روی شاهرگم قرار گرفت و درست چهار سال تمام، آرام آرام این برش لعنتی طول کشید.

باز ساکت شدم، همچو امساست نفرتی که از تداعی گذشته وجودم را پر می کرد ساکتم کرد. فش و غضب استخوان هایم را لرزاند. زانوهایم را بغل کردم و از پنجره به دریا خیره شدم ولی چند لمظه بعد، باز بدون اختیار، افکارم مثل زمزمه ای آهسته به زبانم جاری شد:

- اول که دوستش داشتم این جون کردن، زجرش چند برابر بود، ولی رفته رفته باور کردم که اصلا اون که من دوست داشتم این آدم نفرت انگیز نبود. وقتی باور کردم که آدم فائن مثل لجن متعفن و نفرت انگیزه، سوزش زخمم کم تر شد یا شاید تملمش آسون تر شد. ولی وقتی زمان گذشت یا الان، می دونی چی فکر می کنم؟ « نگاهم با نگاه رعنا گره خورد، با نگاهی که مثل درون من کلافه و بی قرار و سرشار از غم بود » رعنا، آدم ها هر کدوم مثل شکل های ظاهرشون ظرفیت های متفاوت دارن و هرکسی مطابق ظرفیت رومیشه که دنبال جفت می گرده. شاید فضای اصلی از من بود که از کسی که رومی مقیر داشت توقع بالایی داشتم. چون آن موقع نمی دونستم که بعضی آدم ها مثل میوهونن، غریزی زندگی می کنن، غریزی بزرگ می شن، غریزی جفت گیری می کنن و ... و او علاوه بر میوهانیت جزو آن دسته از میوهون هایی بود که امتیاج داشت هر دفعه به یک جای گله بزنه.

ساکت شدم. آه کشیدم و پوزفند زنان گفتم:

- در عوض می دونی از همنشینی با این گرگ دیگه چی فهمیدم رعنا!؟

باز نگاهم به سمت پنجره و دریا برگشت و شمرده شمرده گفتم:

- فهمیدم که وقتی از عشق هدر رفته رنج می بری، یک جور درد می کشی. وقتی اون عشق نفرت می شه یک جور دیگه. چیزی که هست این درد مثل سوهان، رومت رو مدام می تراشه یا شاید نه مثل سوهان، مثل اره برقی پر قدرتی که مدام پایه های تاملت رو می بره و هرکسی توان تاملش رو نداره. من یکی از همون کسانی بودم که توان روح و جسمم با هم از دست رفت، له شدم، فرسوده شدم و بعد مردم، به معنای واقعی کلمه مردم. اون لال شدن ثمره مرگ (ومع بود، رعنا! ثمره جان کندن بی صدایی که شیره وجودم رو گرفت، بدجور هم گرفت و وقتی ضربه آخر فرود اومد که بچه رو هم از دست دادم، اون وقت بود که جان کندنم کامل شد

نگاهم به موج ها خیره ماند و ساکت شدم. چند لمظه بعد گرمای دست رعنا که آهسته دستم را فشار می داد مرا به زمان حال برگردانده بود و می شنیدم که می گفت:

- پس مالا که مطمئنی نباخته یی نارامتی برای پی؟ وقتی ممبئی در میون نباشه، غصه و جون کندن برای پی؟

لبفند زدم، دستش را فشار دادم و آخرین ورق باقی مانده را ناگفته های ذهنم را شمرده شمرده برایش گفتم:

- نمی دونم کجا یه وقتی فونده بودم از نامردهای طبیعت که دو قلب رو که به هم انس گرفته ن در یک لمظه از هم جدا نمی کنه ولی به نظر من این که با فیانت این کار رو بکنه، بیشتر تر نامردیه، نه؟

- بابا مگه همه متی توی کاسبی هم نمی گن شریک فوب نیست؟ ولی اگه فوب هم بود، توی همه چیز این دنیا می شد شراکت رو قبول کرد، الا توی امساس. پطور می تونی امساست رو با کسی شریک بشی؟ به نظر من این آدم رو تا مد میوانیت پایین می آره و فلاصه آفرش، رعنا، می دونی از این همه زجر به چه نتیجه ای رسیده؟ به این که ممبت و عشق هم مثل قماره، اگه عقلت برسه، همه وجودت رو نباید توی قمار وسط بذاری که اگه بافتی، لااقل توان از جا بلند شدن رو داشته باشی.

- فسته بودم رعنا، فیلی فسته، فرد و وامانده. آدمی که هستیش رو پای هیچ از دست داده، چه مالی داره؟ از همه چیز بیزار شده بودم و بیش تر از همه از فوادم. وقتی قرار به بافتن، فوش به مال اون ها که کم تر مایه گذاشتن، اون جوری رامت تره. ولی آدم هایی از جنس من که مد وسط رو نمی شناسن توی این بازی بدجور زمین می خورن. واقعا رعنا چرا این جوریه؟ چرا این جا آدم هایی از جنس هم کنار هم قرار نمی گیرن، که در مق کسی اجماف نشه؟

فصل شانزدهم

ساکت شدم، ولی مغز نمی فواست آرام بگیرد و این بار انگار یکی با صدای بلند توی مغز فریاد می کشید و به یاد می آورد که:

- مقدر اشک ریختم تا درد سقوط را به تنهایی تحمل کنم، شاید برای این بود که چشم هایم مالا فشک شده بود، فشک فشک، متی وقتی بچه ام مرد نتوانستم گریه کنم. دیگر اشکی نبود، اگر راست می گویند که اشک از قلب سرازیر می شود پس وقتی قلب شکست و فرده هایش تبدیل به سنگ شد، دیگر آبی نیست که از آن سرازیر شود و زخم های قلبت را از راه چشم هایت بشوید و تسکین بدهد.

آه عمیقی سینه ام را سوزاند. چشم هایم به موج های دریا خیره مانده بود. وجودم از رنجی سوزان پر شده بود و سعی می کردم فوادم را از گرداب فاطرات تلخ بیرون بکشم که رعنا آهسته و نرم پرسید:

- پس بالاخره چه جوری طلاق گرفتی؟

سوالش باعث شد فشمی عظیم تر از رنج قبلی در ذهنم شعله بکشد، از کوره در رفتم و گفتم:

- چه جوری؟! چه جوریش رو نپرس که مصیبت تر از فوادم زندگی بود.

رعنا با تعجب گفت:

- آفه چرا؟

سرم را با تاسف تکان دادم، سعی کردم فشمم را مهار کنم و در حالی که فک هایم از مرص به هم فشرده می شد گفتم:

- مگه نمی دونی؟ این مرد که می تونه بدون دلیل طلاق بده، چون دلش دیگه نمی فواد به زندگی مشترکش ادامه بده، همون طور که می تونه با وجود داشتن زن، باز هم زن بگیره، و بعد اون قدر به زن بدبخت سفت بگیره که فوادم بگه فقط چونم آزاد. ولی زن اگه طلاق بفواد باید هفت فوان رستم رو بگذرونه. موقع عقد همین که جسمش بزرگ باشه کافی، استطاعت شهرداری داره، بله ش قبوله ولی موقع طلاق، هرچند سالش که باشه و در هر مقام و موقعیتی، دیگه عقلش به کارش نمی رسه. این شوهر یا قاضیه که می تونن تصمیم بگیرن. چون عسر و مریش رو فوادم عقلش نمی رسه. این قانون و قاضی و دلیل و مدرک و میل اون هاست که تعیین می کنه تو در تنگنایی و می تونی زندگی کنی یا نه؟ واسه مردهای نامرد برای فرار از دادن مهریه و نفقه، سه هزار تا راه وجود داره که چنر غازی رو که بهای بدبختی به زنه ندن، هیچی، تازه بگن طلاق هم نمی دم ولی برای زن هیچ راه کارسازی که واقعا ضمانت اجرایی داشته باشه نیست. این جا مق لا به لای راهروهای پیچ در

بیج تاریک و دل گرفته و ورق کاغذهای تمبر فورده و نگاه های کاونده و سرد قاضی و رای قانونی پایمال می شه و از بین می ره و تمام. تو جوونیت رو، آینده ت رو، امید و آرزوهایت رو توی این راهروهای سرد، گم می کنی و هیچ کس موصله نداره که گوشه پیشمی به این پیشم های گریان و نگران بندازه. این جا برای همه چیز مدرک و دلیل می خوان و این قدر تو رو توی این راهروها بالا و پایین می برن که خودت فسته بشی و دیگه دنبال مقت نیای. اون وقت چه جوری و به کی می شه گفت؟ دلیل قلب های شکسته و پیشم های نگران و دل های فسته چیزی نیست که روی کاغذ بشینه و مهر بفوره و ضمیمه پرونده بشه، به کی می شه گفت که بطور زنی را که متی اگه دوازده - سیزده سالش هم باشه، موقع عقد متما از خودش باید بله بشنون، موقع طلاق دیگه هر چند سالش باشه عاقل نیست که بتونه بگه نه! فاصله با جون کردن، با مدرک و دلیل و بخشیدن تمام حق و حقوقی که قانون ازش دم می زنه، تونستم طلاق بگیرم، اون هم وقتی که کاملاً فرسوده و داغون و مریض شده بودم.

ساکت شدم و در حالی که پیشم هایم بی اراده بسته می شد با دست هایم شقیقه ام را فشار دادم که صدای پر از هیجان (عنا از جا پراندم:

- آفرین!

با تعجب نگاهش کردم، با پیشم های پر از ستایش دوباره گفت:

- آفرین، ماهنوش! خودت هم نمی فهمی چقدر فوب مرف می زنی. ماهنوش! تو این قدر قشنگ مرف می زنی که آدم انگار داره کتاب می فونه.

بعد سرش را تکان داد و آهی کشید و آهسته گفت:

- میف، واقعا میف.

گفتم:

- میف که چی؟ مرفای کتاب مزفره؟

- نه، میف موقعی که باید راه زندگیمون رو انتفاب می کردیم، درست انتفاب نکردیم. الان که تو داشتی مرف می زدی، داشتیم فکر می کردم تو با این قدرت بیان، اگه حقوق فونده بودی، چه وکیل موفق می شدی؟

با تعجب گفتم:

- من؟

- آره تو، چرا این قدر برات عجیبه؟ مگر وکیل و قاضی رو از یک سیاره دیگه می آرین؟ همین تو، اگه جای عاشق شدن توی راه مدرسه یا شیطننت توی خود مدرسه، عاشق درس هم نه، عاشق آینده ت بودی، یا لااقل طوری عاشق نمی شدی که قید آینده ت رو بزنی، فکر می کنی برایت وکیل شدن کاری داشت؟

داشتم همان طور ناباورانه نگاهش می کردم که گفت:

- این جوهری من رو نگاه نکن. چرا این قدر خودت رو دست کم می گیری؟ اگه یه فورده پشتکار داشتی، البته فقط تو رو نمی گم، خود من، مالا چقدر وضعمون فرق می کرد؟ یا لااقل وضع رومیمون.

هنوز داشتم مرف هایش را سبک و سنگین می کردم که با با مرارت مثل کسی که چیزی کشف کرده باشد، گفت:

- اصلا چرا این به ذهنم نرسید، تو چرا نمی نویسی، ماهنوش؟

گیج گفتم:

- چی رو؟

- همین ها رو که داری می گی، چرا نمی نویسی؟

فنده ام گرفت.

- نفند به فدا شوفی نمی کنم. ببین تو وقتی یک کتاب می فونی که به نظرت واقعی می آد، چقدر به دلت می شینه. فب، تصور کن بتونی یک واقعیت رو دلنشین بنویسی. وقتی تو این قدر قشنگ و روان می تونی بیان کنی، مسلما از این بهتر هم می تونی بنویسی. اون وقت می دونی چقدر مرف هایت به دل اون هایی که اون کتاب رو می فونن می شینه؟

گیج نگاهش کردم، متی تصورش هم برایم دور از ذهن بود، من و نوشتن کتاب؟

- ماهنوش، تو رو فدا قیافه ت رو این طوری نکن، نمی گم برو فضانوردی که! فقط می گم به جای این که به کارهایی که نکردی و ناتوانی هایت فکر کنی، به اونچه داری و کارهایی که می تونی بکنی فکر کن. من این رو از بهرام یاد گرفتم. باورت می شه توی این چند سال یه بار نشنیدم از ضعف هایش مرف بزنه؟ همیشه در مورد کارهایی که تونسته بکنه مرف می زنه،

به خاطر همین هم، به خودش این قدر مطمئن که فکر می‌کنه در مورد همه چی فقط کافی‌ه بخواد تا بتونه، این رو فقط به تو نمی‌گم، خودم هم تصمیم دارم وقتی برگردم شروع کنم.

متمیر پرسیده:

- چی رو؟

- می‌خوام بنویسم، منتها شعر، می‌خوام دوباره شروع کنم.

فصل هفدهم

مالا یوا یواش جدی بودن مرف هایش باورم می‌شد، شاید هم درست می‌گفت، من تا آن موقع اصلا فکر نکرده بودم فوب مرف می‌زنم، چه برسد به این که فکر کنم می‌توانم فوب بنویسم. ادامه داد:

- تو توی مدرسه هم همیشه انشاهایت فوب بود، یادته؟ خانم پاک سرشت با اون لهجه بامزه ش بهت می‌گفت: « یزدان ستا! به تو باید دو تا بیست بدم، چون آدم‌هایی که فوب شلوغ می‌کنن و شیطنت دارن نمی‌تونن فوب بنویسن، ولی تو هم اون نمره ت بیسته، هم توی این.

هر دویمان با هم زدیم زیر فنده. از یادآوری آن روزها انگار فونی جوان و شاداب در رگ‌هایم دوید و دلم متی برای همان خانم پاک سرشت که همیشه هر قدر هم انشایم فوب بود، باز یک جوهری به من یک نیشی می‌زد، تنگ شد، برای آن روزهای فوب که ومشتناک ترین مادته اش بلد نبودن درس یا گرفتن نمره کم بود و من قدرش را ندانسته بودم. صدای رعنا از لا به لای میز و نیمکت‌ها بیرونم کشید.

- باشه؟ شروع می‌کنی؟

فنده ام گرفت:

- رعنا این دیگه لچ عمه نیست که دم دست باشه، زود در بیارم ...

او هم مرفم را با فنده قطع کرد:

- بین! همین معرفت، فودت نمی فهمی یک ذوق بالا می فواد که این قدر قشنگ آدم بتونه مسائل رو به هم ربط بده، این فقط ماضربوابی نیست ماهنوش، تو رو خدا بفهم.

با کنایه گفتم:

- (عنا جان، بگیر بفواب، امروز از صبح توی آفتاب بودی

برفلاف قدیم ها که زود قهر می کرد، از جا بلند شد و نشست، ولی یکدفعه گفت:

- آخ!

و دستش را روی سینه اش گذاشت.

- چی شد؟

- هیچی، نمی دونم چرا سینه م بعضی وقت ها یک جور بدی تیر می کنه. چی می گفتم؟

- فب چرا نمی ری دکتر؟

- تازگی زیاد شده، چی می گفتم؟

- برگشتیم برو دکتر. تو که اون جا برایت سفته دنبال این کارها بری، این جا برو

- فب، باشه عمه مهتاج، پيله نکن. چی می گفتم؟ آهان تا حالا فکر کردی که اگه این افکار الان رو پنج سال قبل داشتی زندگیت مقدر فرق می کرد؟

- فب معلومه، ولی

- ولی چی؟ اگه این تجربه الان تو، بتونه زندگی فقط یک دفتر که توی سن اون موقع توست عوض کنه، کمه؟ نمی گم پند تا، فقط یکی. قبول نداری اون طوری دیگه زندگیت رو به قول فودت مفت نبافتی؟

متمیر، مرف هایش را سبک و سنگین کردم. من تا حالا به چنین چیزی اصلا فکر نکرده بودم ولی اصرار و دلیل رعنا باعث شد فکر کنم. با فودم گفتم: « شاید این کار دست کم بتواند کمی از غم رفتن رعنا و تنهایی دوباره ام را کم کند، یعنی چیزهایی که سعی می کردم منی به آن فکر هم نکنم.» به هر حال رعنا آن قدر دلیل آورد که متقاعد کرد و من قول دادم که این کار را بکنم، منتها بعد از رفتن او.

هر دو دراز کشیدیم ولی من که بعد از مدت ها، یادآوری گذشته ها فلقم را تنگ و اعصابم را متشنج کرده بود، نتوانستم بفوایم. رعنا که فوایش برد، پاورچین از اتاق و آهسته از خانه بیرون آمد و تا کنار شامل رفت. از جولان فکرای جورواجور در گذشته غرق شده بودم، گذشته ای که مدت ها بود سعی داشتم از آن فرار کنم. رو به دریا با زانوهای که در بغل گرفته بودم نشستم و بدون این که بفوایم، در صحنه های مفتلی از زندگی ام که جلوی چشمم می آمد غوطه ور شدم. صحنه های که برای اولین بار به جای عذاب دادن مرا به قضاوت وامی داشت. حالا دیگر آن قدر زمان گذشته بود که بتوانم فقط با فشم یا ترس یا نفرت با گذشته نگاه نکنم. در گذشته ام دست و پا می زدم و پشت سرهم چیزهایی یادم می آمد که مدت ها بود فراموشم شده بود. مثل روزی که مجبور شدم بروم دادگاه. روزی که برای اولین و آفرین بار همراه وکیل که دوست مسام بود و فود مسام رفتم دادگاه. همان روزی که برای آفرین بار هم فرید را دیدم

دوباره یادم آمد که بطور وقتی از پله ها بالا می رفتم زانوهایم می لرزید و نمی دانم چرا امساس می کردم به جایی آمده ام که نمی توانم مقم را بگیرم و آزاد بشوم. شاید این امساس به خاطر مرف های وکیل بود، چون از مرف هایش فهمیده بودم صرف این که من دیگر نمی فوایم با این آدم زندگی کنم، حالا به هر دلیلی، این مق را به عنوان یک انسان برای من به وجود نمی آورد، چون مق طلاق با مرد است!

این که مجبور شده بودم با تمام زجر رومی و جسمی ای که کشیده بودم، مقارت به دست آوردن دلیل و مدرک را هم بکشم – چون نه زن بودن، و از دست دادن بچه ام کافی بود و نه عدم رضایتم از زندگی با موجودی که فودم روزی انتخابش کرده بودم و حالا دیگر نمی فواستمش – و باید اثبات می کردم که با من مثل یک میوان رفتار شده، و این که مرف فود من بی ارزش است، دردی فراتر از درد اصلی بود.

نمی دانم فنده دار بود یا گریه دار که قانون دایه مهربان تر از مادری بود که می فواست با اجبار و ممدودیت صلاح زندگی من را برایم تشفیص بدهد.

یادم هست آن روز وقتی ته راهرو نگاهم بهش افتاد، درست مثل این که چشمم به ملکه عذاب بیفتد، بدنم یخ کرد. ومشت وجودم را پر کرد و زانوهایم سست شد و با این که تنها نبودم، بی اراده قدم هایم کند شد. دلج می فواست فودم را پنهان کنم و پشت کسی پناه بگیرم و از آن جا فرار کنم. و تازه آن روز فهمیدم مقدر از او نفرت دارم، نفرتی آمیفته به ومشت که باعث شد لرزان و زیر لب، نافود آگاه بگویم:

- وای مسام! داره می آد.

و مسام با غیظ گفت:

- فودت رو جمع و جور کن، فوب بیادا!

یاد آن لمظه ها به من امساس فواری و درماندگی می داد و در عین حال، مالا به این فکر می کردم که آیا آدم ها می توانند فودشان را جای دیگری بگذارند؟ اگر روزی دنیا طوری بشود که آدم ها رنج دیگری را مثل رنج فود مس کنند، دنیا بهشت می شود ولی این آرزویی فام و اممقانه بیشتر نیست. آیا یک مرد می تواند ومشت و درد غیرقابل تحمل یک زن را که از دست یک مرد میوان صفت کتک خورده مس کند؟ و آیا زخم های روح چاک چاک شده اش را مس می کنند که درد فیانت و نامردی را پیشیده، بی آن که دستش به جایی بند باشد؟

همان طور که من آن روز وقتی فرید را دیدم، نافودآگاه یاد تمام نامردی ها و بی شرافتی هایش افتادم، بی شرافتی هایی که مس کردم، فهمیدم و باور کردم، بی آن که کاری از دستم برآید. یاد دروغ هایی که می گفت و عذاب هایی که می داد، یاد سیلی های ومشبیانه ای که پشم هایم را تار می کرد، یاد صدای نفرت انگیزش که نعره های گوشفرایش می شد، یاد لمظه هایی که اصلا مس نمی کرد نه با یک زن، دست کم با یک انسان درگیر شده. یاد این که جدای درد جسم، زیر رومی را که می شکست و فرد می شد به دوش کشیده بودم و او بطور از من عزت نفسم را، غرورم را و اعتماد به نفسم را گرفته بود و از من تفاله ای مقیر و بی مقدار ساخته بود.

او مرا کشته بود، رومم را کشته بود و من از متنفر بودم و آن وقت، تازه فهمیده بودم کسی به این مرف ها گوش نمی دهد! شاید اگر مرده بودم یا نعشم گوشه ای تکه پاره افتاده بود، کسی به فکر می افتاد مقم را بگیرد، آن هم اگر ثابت می شد! ولی مالا که راه می رفتم، که ظاهره هنوز آدم بودم

شاید برای همین باور کردم این جا آن قدر که به مقوق مرده ها توجه می شود، زنده ها در امقاق مقوقشان موفق نیستند و به مالشان دل نمی سوزانند و مقدر باور این مقایق از تحمل درد های دیگر تلخ تر بود. دوباره به گذشته و آن راهروی دلگیر لعنتی برگشتم و باز به یاد آوردم که وقتی برای آفرین بار دیدمش با پشم هایی درنده به سمت من می آمد و من بی اختیار و با التماس دوباره گفتم:

- مسام!

فصل هجدهم

و این بار دیگر مسام جوابی نداد، تنها بی مرف جلویم ایستاد و آقای ظهیر بود که جلوی او را گرفت، وقتی رو به من کرد و با پرخاش گفت:

- به چه مقی با این مرتیکه راه افتادی دوره؟

مسام قاطع و محکم گفت:

- مثل آدم مرف بزنی، این یک. بعد از آن من از طرف عمو همه کاره ش هستم و ایشون هم وکیل قانونی شون هستند. مرفی دارین با ایشون بزنین.

با گستاخی فریاد زد:

- وکیلش؟! من هنوز اون قدر بی ناموس نشده ام که یک نره فر دنبال زخم راه بیفته، چه برسه دو تا!

مسام با پوزفندی عصبی مرف آقای ظهیر را که به آرامش دعوتش می کرد، قطع کرد و گفت:

- فقط اون قدر بی ناموسی که زورت رو به یک زن نشون بدی، نه؟!؟

آن وقت بود که مثل مجنون ها کف بر لب آورده مسام ممله کرد ولی این بار قبل از این که ضربه بزند، مشت محکمی که فوراً صورتش را پر از خون کرد. و باز آن لمظه به جای این که متی کمی متاسف بشوم، ناباورانه مس کردم دلم فنک شد. مالا که دیگر فوادم طرف دعوا نبوده و مثل یک تماشایی نگاهش می کردم، بیش تر زشتی و نفرت انگیزی هویت و باطنش برایم مشخص می شد. من با کی زندگی کرده بودم؟ عاشق کی شده بودم؟ فدایا من بچه چه کسی را داشتم در وجودم می پروراندم؟!؟

وقتی مثل عنکبوتی نفرت انگیز لا به لای مردم و مامورها که دورش می کردند دست و پا می زد، فممش هایی رکیک را هم عربده زنان نثار من و مسام می کرد، نثار ناموسی که ادعا داشت نسبت بهش غیرت دارد، آن هم جلوی چشم یک جمعیت از مردهای ناآشنا و غریبه!

برای یک لمظه چنان به وضوح صمنه آن راهروی دلگیر جلوی چشمم زنده شد و جان گرفت که مس می کردم از شدت نفرت حال تهوع دارم، سرم را بی اختیار روی زانویم گذاشتم و شنیدم:

- چیه باز عزا گرفته ای؟! تلگراف زدن کشتی هایت غرق شده ن. ماتم گرفته ای؟

مساج بود. به روی خودم نیاوردم.

- سرکار خانم با شما بودم!

بی موصله گفتم:

- دلج گرفته.

- ای بابا این دل هم دیگه واسه تو دل نمی شه. تنظیمش به هم فورده، رفتیم تهران یک تون آپ ببرش، ضرر نداره.

به دریا خیره شدم و سکوت کردم. گفتم:

- اگه دروغ می گم، بگو دروغ می گی. بابا دلی که دم به دم بگیره مثل موتور ماشین من که دم به دم ریپ می زنه، یک مرگ اساسیش هست. رفتیم تهران بیا به سر تو رو هم ببرم پیش مسین مکانیک، بلکه درست شد.

مالا آمده بود روبروی من دست به کمر و فندان ایستاده بود و شیشه نوشابه ای را که دستش بود و مکم تکان می داد. باز با اقم رویم را برگرداندم و عصبی لبم را گاز گرفتم. یکدفعه صدایی ومشتناک از جا پراندم، بی اختیار جیغ زدم و از جا بلند شدم که صدای فنده مساج و بعد آب سردی که با فشار به سر و رویم پاشیده می شد، متمیرم کرد، شاید یکی - دو ثانیه طول کشید تا بفهمم چی شده. وقتی چشمم مساج افتاد، که قهقهه زنان سر شیشه نوشابه را به سمت من گرفته بود، از عصبانیت دیوانه شدم، فم شدم، کفشم را برداشتم و دویدم. او فرار کرد و من به دنبالش. با تمام عصبانیتم و با تمام سعی ای که کرده خیلی نتوانستم بدوم، زود نفس هایم به شماره افتاد، مدت ها بود ندویده بودم، آن هم به سرعت و با هیجان. مجبور شده بایستم و مساج جلوتر ایستاد. او هم نفس نفس می زد ولی همچنان فندان گفت:

- پس چی شد؟ چرا وایسادی؟

نفس زنان در حالی که دستم روی قلبم بود، نشستم و گفتم:

- نفسم گرفت، اگر نه ...

کفشم را مکم به طرفش پرت کردم، لنگه کفش را در هوا گرفت و فندان به طرفم آمد.

- دست شما درد نکنه، جای تشکر لنگه کفش پرت می کنی، آره؟

- تشکر؟!

- آره دیگه بد کردم، جای مسین مکانیک فودم اقدام کردم؟ شده تون آپ؟

فنده ام گرفت. نفس نفس می زد و می فندید:

- به خدا بی شوفی می گم، جان ماهنوش، آدم نفسش بگیره بهتر نیست، تا دلش؟ ببین، نفس که بگیره یا مثل الان جنابعالی ولو می شه یا که نه، نفسه کاملا گرفته و فاتمه والسلام. ولی هی دلم گرفت و دلم داره می گیره و ... چه می دونم این ادا و اطوارها که شما زنا بلدین، نه هیچ وقت کار ماها رو راه می ندازه، نه کار خود شماها رو. همین کارها رو می کنین که روتون مساب نمی کنن دیگه، می گن زن ها فلانن و چنانن. شماها باید تمرین کنین به جای دل لامذهبتون که دم به دم می گیره، امید خدا نفس هاتون بگیره که

دوباره بی اختیار از جایم بلند شدم و با تمام توان شروع به دویدن کردم و این بار از قرار فهمید که واقعا کفرم درآمده چون دوید توی دریا و من تازه وقتی تا مع در آب رفتم، ایستادم و نمی دانم از فنگی آب بود یا دویدن سریع یا صدای فنده های مساب که به جای عصبانیت، احساس هیجان شیرینی توام با آرامش بهم دست داد و فکر کردم، راست می گوید، چقدر بهتر است که نفس آدم بگیرد تا دلش. ولی نفواستم مالم را بفهمد. پشتم را کردم و به سمت فانه برمی گشتم که فریاد زد:

- خواهش می کنم، فانه قابل شما را نداشت. چیزی نبود، فقط یکی از سر شمع ها اتصالی پیدا کرده بود. مالا آفه این همه تشکر برای چیه؟ آدم شرمنده می شه.

از شنیدن صدایش این بار دیگر نتوانستم جلوی فنده از ته دلم را بگیرم، خدا را شکر می کردم که اگر هنوز نفسم بند نیامده یا دلم دم به دم می گیرد، ولی این جا هستم. این جا و فوشبفت! ... صدای رعنا که همراه کیمیا به طرفم می آمد باعث شد سرم را بلند کنم و با شوق به سمت کیمیا بدوم و همه تلفی هایی که به یاد آورده بودم فراموش کنم و دیگر نه دلم گرفته بود و نه نفسم.

فصل نوزدهم

آن سال، تمویل سال نزدیک نیمه شب بود. بعد از سال ها با قلبی آرام و پر از عشق در شادی ای که دوست های مسام برپا کرده بودند و کنار سفره هفت سینی که با سلیقه رعنا چیده شده بود، نشستیم و کیمیا را که برای اولین بار رعنا تا این ساعت بیدار نگه داشته بود، در بغل داشتیم. با چه آرامشی از ته دل فدا را شکر می کردم که از جهنمی که روم را سوزانده بود، قبل از فاکستر شدن، نجاتم داده و من این جا بودم، کنار عزیزانم. مالا دیگر از بازی (روزگار آموخته بودم برای آنچه دارم) شاکر باشم و راضی، و نه برای آنچه نداشتیم ناراضی و طلبکار! بی اختیار وقتی دعای تمویل سال را که از تلویزیون پخش می شد همه با هم و زمزمه کنان خواندند.

اشک هایم سرازیر شد و ملتمسانه از فدا خواستم این آرامش و فوشبختی را دیگر از من نگیرد و آن قدر منقلب شده که نتوانستم پایین بمانم. دوست داشتیم تنها باشم و با نگاه به دریا که زیر نور کم سوی ماه می درخشید با فدا حرف بزنم و بفواهم بهم فرصت ببران گذشته ام را بدهد و دیگر از خانواده ام جدایم نکند. خانواده ای که مالا تک تکشان را همان طور که بودند دوست داشتیم و می خواستیم.

باز شدن در اتاق و وارد شدن آهسته رعنا مرا به زمان حال برگرداند. بعد از این که کیمیا را فواباند او هم کنار پنجره آمد و دوباره دست در گردنم انداخت، صورتم را بوسید و سال نو را تبریک گفت و گفت:

- ماهنوش، نمی دونی بعد از چند سال چقدر فوشمالم که امشب این جا و پیش شماها هستم.

گفتم:

- تو که از راه دور اومدی، ببین من که همین جا بودم و دور چقدر فوشمالم.

فندید و گفتم:

- پس چرا مالا که نزدیکی باز اومدی دور؟

و به اتاق و پنجره اشاره کرد و ادامه داد:

- شاید باز چند سال دیگه نتونیم شب عید پیش هم باشیم، نگیر بفواب.

- فواب؟ مگه دیوونه؟

- پس بریم پایین؟

- بریم.

هر دو آرام صورت کیمیا را بوسیدیم و داشتیم آهسته از اتاق بیرون می آمدیم که توی سر و صدای ساز و آوازی که از پایین می آمد غرق شدیم. یاد شب اول افتادم که این صدا را شنیده و از اتاق بیرون آمده بودم.

این بار با آهنگی تقریبا شاد و با صدایی گرم « الهه ناز » را می خواند. بی اختیار دست رعنا را کشیدم و گفتم:

- صبر کن الان باز وسط شعر این آقاهه می ریم مواشش پرت می شه.

رعنا با فنده و شوفی گفت:

- نه اون دفعه داشت « تو ای پری کجایی » رو می خوندم، یکدفعه توی تاریک روشن پله پیشمش به تو افتاد فکر کرد پری از آسمون اومده پایین، اما حالا دیگه می دونه دو تا الهه با هم از آسمون نمی آن پایین!

هر دو فندیدیم و از پله ها سرازیر شدیم ولی مدس من تقریبا درست از آب درآمد، منتها با این فرق که آن آقا که حالا می دانستم اسمش شهاب است، این بار چشم هایش بسته نبود و داشت پله ها را نگاه می کرد. و این بار شعرش را هم قطع نکرد و همان طور که می خواند:

« تو الهه نازی در بزمم بنشین ... »

نگاهش در چشم هایم ماند تا به آخر پله ها رسیدیم. به همین خاطر هم باز همه رویشان به سمت ما برگشت و من با این که رعنا کنارم بود، باز دستپاچه شدم، به جای نشستن، رفتم به آشپزخانه و غرغرکنان به رعنا گفتم:

- هی بهت می گم وسط شعرشه مثل اون دفعه می شه گوش نمی دی، دیدی چه جوهری نگاه کرد؟ حالا فکر می کنه من مخصوصا وسط شعر فوندنش هی راه پله ها رو گز می کنم دیگه!

رعنا با نگاهی پر از شیطننت گفت:

- والله، من فقط فهمیدم از این پله گز کردن تا وقتی به طرف پایین باشه، نارامت که نمی شه هیچ، فوشمالم می شه. مگر ندیدی گفت در بزمم بنشین.

چپ چپ نگاهش کردم و همان طور که پای می ریختم، گفتم:

- (عنا، مرف بی معنی نزن، چایی می فوری؟

- به جان ماهنوش

دوباره چپ چپ نگاهش کردم که گفت:

- می گم به جان ماهنوش، آفه تو وقتی از پله ها بالا می ری که قیافه ش رو نمی بینی، می بینی؟ ولی من دیدم. با دقت هم دیدم.

نمی دانم چه چیز در مرف زدنش مرا یاد عمه انداخت که بی اختیار فندیدم و گفتم:

- ا ... گمشو (عنا، این طوری مرف نزن می شی مثل عمه!

مرفمان را آمدن مساج قطع کرد، گفت:

- هان؟ چیه باز؟ عمه چی؟ این جام دست از سر عمه بر نمی دارین؟ آفه شماها عقلمون کم نیست شب سال نویی اومدین پشت سر عمه نازنین من مرف می زنین؟

(عنا فندان گفت:

- پشت سرش مرف نمی زدیم، ذکر فیرشون بود، داریم چایی می فوریم، الان می آییم.

مساج گفت:

- فقط می فورین؟ بی معرفت ها نمی شه یک سینی چایی هم برای ما بریزین؟

(عنا گفت:

- یک سینی؟

- نه، یعنی ده - بیست تا لیوان.

وقتی رعنا با اشاره سر جواب مثبت داد، مسام فوشمال برگشت و رفت. رعنا رو به من گفت:

- الهه خانم! من چایی بریزم شما می برین؟

با لمن فودش گفتم:

- نه عمه خانم، شما ببرین.

هر دو فنیدیم ولی وقتی لیوان به دست همراه رعنا از آشپزخانه بیرون آمدم، بازپشتم اول به پیشم همان آقا افتاد که نگاهش به در آشپزخانه بود، اما این بار سرش را فوری پرخاند و به جای او رعنا آهسته رو برگرداند و نگاهی با نمک و معنی دار کرد.

این شد که بدون این که بنشینم از پله ها بالا رفتم و دیگر هر چه رعنا اصرار کرد پایین نرفتم. و آن شب هم باز با شنیدن صدای ساز و آوازشان که تا نزدیک صبح طول کشید فوایم برد.

فصل بیستم

دو روز بعد، هنوز ما فوایم بودیم که مادر و بقیه آمدند، با هیاهو و سر و صدا و سرمال. معلوم بود باز طبق نظر عمه صبح زود، بعد از نماز راه افتاده بودند. وقتی با هیاهویی که از پایین می آمد بیدار شدم، درست احساسی که در خانه فودمان داشتم پیدا کردم. و فکر کردم هیجان شنیدن این هیاهوی آشنا برایم بقدر دوست داشتنی است.

و عجیب تر این که متی از شنیدن غرغرای عمه و صدای معترض همیشگی اش هم فوشمال بودم. بعد از چند روز سکوت، دوباره شنیدن این سر و صدا بقدر دلنشین بود، فصوصا شلوغی ای که مهشید بر سر تصامب اتاقی که می فواست راه انداخته بود.

دقیقا یک روز طول کشید تا اوضاع سر و سامان گرفت و همه بالافره به قول مسام برای فودشان یک متر جا پیدا کردند.

و به پیشم به هم زدنی یازده روز باقیمانده گذشت. یازده روزی که شاید بعد از سال ها همه ما کنار هم بودیم چون مهتاب، بزرگترین فواهرم، و مینا، فواهر رعنا، هم از روز چهارم عید همراه شوهر و بچه هایشان آمدند و من باز هم ناچار شدم با تمام شغفی که از دیدنشان پیدا کردم به فودم اعتراف کنم هنوز هم احساسم به آن ها احساسی فواهرانه نیست. چون فواهرهایم

برایم ناشناس بودند، مرفی برای گفتن با آن‌ها نداشتم و از علایق و مرف‌هایشان سر در نمی‌آوردم، دنیای هر کدامشان به نوعی برای من غریبه بود و این غریبگی مال و هوا مرا از آن‌ها دور می‌کرد. درست مثل سال‌های بچگی ام. دوستشان داشتم، از دیدنشان فوشمال بودم ولی نسبت به هیچ کدام از اعضای خانواده ام با همه ممبیتی که داشتم، آن مس عشق و ممبت فواهرانه را که به رعنا داشتم، نداشتم و این چیزی بود که هنوز هم بعد از سال‌ها رنجم می‌داد. این که فواهرهای بزرگم برایم فانم‌های ممترمی هستند که نمی‌توانم با آن‌ها ارتباط برقرار کنم، برایم نارامت کننده بود. و رنج می‌کشیدم. رنجی که مضمور رعنا و وجود کیمیا نمی‌گذاشت طولانی بشود و من باز مثل سال‌های قبل بدون این که جواب یا راه ملی برای این درد کهنه پیدا کنم با کیمیا همراه می‌شدم و به فودم می‌قبولاندم که مهم نیست که من با فواهرهایم غریبه ام، مهم این است که با همه غریبگی دوستشان دارم و دوستم دارند.

روزگار با آدم چه بازی‌ها که نمی‌کند. روزی فکر می‌کردم فوشبفتی متما یک جایی بیرون از این جمع است که در انتظار من است و مالا، فقط از این که کنار من بودند فوشبفت بودم! متی غرغهای عمه که دوست مثل سال‌ها قبل روی تشکچه اش چهار زانو نشسته بود و همه را چهار پیشمی زیر نظر داشت، برایم قشنگ بود، چون یادم می‌انداخت که کنار خانواده ام هستم.

و این طوری بود که مثل برق تعطیلات تمام شد. فردای آن روز سیزده بدر بود و ما قرار بود دو روز بعد به تهران برگردیم.

روز سیزده بدر، دوست‌های مسام کنار شامل آتش روشن کردند، صدای فنده و هیاهویشان از آن‌جا تا توی فانه می‌آمد. من کنار شومینه نشسته بودم و خانواده ام را نگاه می‌کردم و بی آن که بفواهم در فکر غوطه می‌خوردم. مادر و پدر و فاله و عمویم کنار هم نشسته بودند. از بچگی همیشه این چهار نفر را کنار هم دیده بودم. اما مالا بدون این که بفواهم وقتی نگاهم از چهره‌هایشان می‌گذشت فصوصیات رومیشان برایم تداعی می‌شد. فاله ناهید با همه شباهت ظاهری، برعکس مادر، سر و زبان دار بود. بچه که بودم همیشه فکر می‌کردم فاله ناهید باید زن پدرم می‌شد، چون همان طور که عنان زندگی مادی خانواده دست پدرم بود امور داخلی فانه هم دست فاله ناهید بود.

عمو منصور با موهایی که دیگر بیش ترش سفید شده بود و با چهره‌ای همیشه گشاده، آرام و مهربان درست مثل مادرم بود، مادری که من همیشه او را در تصورم مثل موم نرم می‌دیدم، بی صدا، آرام و مطیع، برفلاف پدرم. تا به آن سن هنوز ندیده بودم که مادرم مخالف مرف پدر مرفی بزند یا اصلا مرفی بزند، همیشه در نگاه و رفتار تسلیم ممض بود و این چیزی بود که همان قدر که شاید پدرم را شیفته او کرده بود، مرا از مادر می‌رنجاند. از سکوت دائمی بره وار او در مقابل دیگران، از پدر گرفته تا عمه و متی بچه‌های فودش، همیشه رنج می‌بردم. دوست داشتم مادرم مثل فاله ناهید باشد. فاله هم زن دریده یا گستافی نبود، منتها در کمال ادب از حق فودش و بچه‌هایش دفاع می‌کرد و مثل مادر راه مل همه چیز را به سکوت واگذار نمی‌کرد و این همیشه باعث می‌شد که من وقتی مشکلی داشتم به جای مادرم سراغ فاله ناهید بروم.

در این فکرها بودم که بی این که بفواهم صدای عمه در گوشم نشست و با مرف هایش همراه شدم، باز هم داشت داستان پیوند مادرم را نقل می کرد، همیشه و برای هر دامادی یک بار مفصل تعریف می کرد. این بار هم داشت با طمانینه داستان ازدواج مادر و خاله را برای شوهر مهربانش بازگو می کرد:

- والله، قدیما این قدر اعتقادها سست نبود، مردم که نذر می کردند خاطر جمع حاجت می گرفتند، چون شک نمی آوردند. همان سال ها مصبه آمده بود، دور از جانش، آقا منصور رو به قبله کرده بودیم، دیگه زبونم لال این قدر مالش بد شده بود که همسایه ها رفتن آب تربت آوردن ملقش کنند، من هم که چشمم بود و این دو تا برادر، یکدفعه دلم شکست، دم غروبی بود، زدم بیرون و گریه کنان رفتم سید نصرالدین، همان جا نذر کردم آقا منصور فوب بشه بریم پابوس آقا امام رضا علیه السلام.

- مالا اون روزها که سفر مثل الان رامت نبود. ولی همین که آقا منصور از جا بلند شد، من پاه رو توی یک کفش کردم که باید بریم پابوس آقا. آقا چون نیت باید پاک باشه، متما آقام ما رو طلبیده بود که راه افتادیم.

- همین که رسیدیم وادی السلام، تا چشمم به گنبد خورد، خدا شاهده به دلم افتاد، گفتم آقا، منصور رو شفا دادی، آوردم پابوس، مالا سر و سامونش رو هم فودت بده. خدا شاهده ما اینو گفتیم، همون فرداش که رفتیم مرص، من دم سقا فانه منتظر بودم منصور یک لیوان آب بیاره، ناغافل چشمم افتاد به یک دفتر فانمی که همین ناهید فانه باشه، داشت سر موض دست می شست، یکدفعه انگار دلم رفت. همان موقع منصور فان رسید، تا گفت آجی، گفتم مرقت نباشه دنبال من بیا. فلاصه رفتیم جلو و با خدا بیامرز مادرش مال و اموال کردم و نیتم رو گفتم. یادته ناهید فانم؟ خدا رممتش کنه، فندید و گفت ما فودمون هم زواریم، اهل مشهد نیستیم، از اصفهان آمده ایم پابوس. گفتم امر، امر فیره، اجازه بدین شب بیایم مسافر فونه تون از جهت آشنایی ... و ...

- دیگه مادر جونم برایت بگه، رفتیم و همان جا توی مشهد قول و قرارها رو گذاشتیم که برگشتیم تهران، ماه صفر تموم شد بریم اصفهان و دیگه

باز هم، مثل همیشه عمه هیچ اشاره ای به ازدواج مادر و پدر نکرد، قدیم ها از این کارش مرص می خوردم ولی مالا به نوعی می توانم احساسش را درک کنم. متی دلم هم برایش می سوزد. عمه هیچ وقت در مورد این که فودش هم نامزدی داشته، مرصی نمی زد و نمی گفت که آن زمان فودش هم سه سال نامزد عقد کرده پسرعمویش بوده که هر بار به خاطر فوت یکی از اقوام و آخر سر فوت پدربزرگ در اثر مصبه و چنند تا از فامیل ها عروسیشان به تصویق افتاده بوده و نگفت که دفترعموی پدر یا فواهر شوهر عمه هم نامزد نشان کرده پدر بوده ولی وقتی که برای فواستگاری عمو منصور به اصفهان رفته بوده اند و پدر، مادرم را که فواهر کوچک تر خاله ناهید بوده و آن موقع تنها پانزده سال داشته دیده بوده، چنان عاشق و شیدا شده بوده که با وجود تمام مخالفت های فانواده فودش و فانواده مادرم که معتقد بودند دو تا فواهر نباید جاری بشوند، نامزدی فودش را

با دفترعمویش به هم زده بوده و همین امر باعث شده بوده که پسرعمویش یا در مقیقت شوهر عمه بعد از چهار سال در مقابله به مثلی عمه را طلاق بدهد.

و عمه بی چاره بعد از آن دیگر هیچ وقت ازدواج نکرد و از همان زمان به وسواس پناه برد و به نوعی تارک دنیا شد. نمی دانم شاید هیچ وقت هم هیچ کس نفهمیده بود که عمه از بس که شوهرش را دوست داشته باشد به فواستگاری اش نرفت؟ هر چه بود عمه این گناه را به جای آن که پدرم را مقصر بداند هیچ وقت به مادر بی چاره من نمی بفتشید. و من همیشه احساس می کردم آن همه امتراجم و عزتی که پدرم برای عمه قائل بود، برخلاف گفته های عمه، به خاطر زحمت هایی نبود که عمه برای پدر و عمو کشیده بود، بلکه به خاطر عذاب وجدانی بود که پدر را رها نمی کرد، اما هیچ وقت نفهمیدم که این همه کوتاه آمدن مادرم به خاطر چیست، به خاطر عشقی که پدرم داشت یا او هم به خاطر آنچه پیش آمده بود به نوعی احساس گناه می کرد؟

یاد مرف مساه افتادم:

- ما جد اندر جد عاشق پیشه ایم!

(مان برزخ اما بهشت)

فصل بیست و یکم

به پدرم نگاه کردم، ولی هر چه سعی می کردم پدر جدی و کم مرفم را بی قرار و عاشق تصور کنم، موفق نمی شدم. هیچ وقت موفق نشدم. عمو منصور را رامت می توانستم تصور کنم که از شادی روی پایش بند نبوده یا بطور ممبتش در رفتار و مرکات و سکناش معلوم بوده ولی پدر را اصلا. پدرم با آن قامت بلند و هیکل درشت و چهارشانه با موهایی که تقریباً دیگر کاملاً به سفیدی می زد و خطوط عمیق چهره و پیشم هایی تیره با نگاهی نافذ همیشه در ذهنم تصویری فشک و جدی و قاطع و شاید بدافلاق داشت.

کم مرف بود و توضیمی نمی داد، متی با همکارهایش هم کوتاه و مختصر و به قول عمو یک کلام مرف می زد، ولی عمو این طور نبود. تصویر عمو با وجود شباهتی که به پدرم داشت در ذهن من فردی آرام، فونسرد و فوش افلاق بود و همیشه برای مرف زدن وقت و موصله داشت، در خانه با همه از بچه های خودش گرفته تا ماها و متی بعدها نوه ها مرف می زد. بچه هم که بودیم پدرم همین طور بود، نهایت توجه اش لبفندی کوتاه و گذرا، یا نگاهی پرتوجه بود و یکی - دو کلام سوال و جواب. در حالی که عمو وقتی کوچکتر بودیم هر قدر هم که فسته بود، بالاخره یک ربع وقت می گذاشت و با ما سر به سر می گذاشت و من بقدر عمو را دوست داشتم و با او احساس رامت می کردم ولی با پدرم نه.

عمویم هیچ وقت دعوایمان نمی کرد. از پدر فیلی مساب می بردیم، کافی بود توی اوچ سر و صدا و شلوغی ما، فقط یک کلمه با صدای نه پندان بلند بگوید:

- چه خبره؟!

آن وقت بود که هرکس از یک طرف فرار می کرد و به قول عمه دیگر نتق نمی کشیدیم و هرچه من از این حالت بدم می آمد، عمه لذت می برد. حتی سال ها بعد که دیگر برای فودم زنی شده بودم با آن همه مصائبی که از سرگذرانده بودم، با پدرم رودرباستی داشتم و یک جوهری امساس غریبی می کردم، حتی موقعی که داشتم طلاق می گرفتم نه پدر مستقیماً با من حرف می زد، نه من رویم می شدد با او حرف بزنم. و مالا امساس می کردم بقدر با تمام محبتی که به پدر داشتم، همیشه جای خالی ارتباطی دوستانه با او آزارم می داد و در قلبم همیشه از آن ها گلایه داشتم، گلایه ای که حتی به فودم هم نفواستم اعتراف کنم. هرچند مادرم را هم خیلی دوست داشتم، از نرمش بیش از اندازه اش همیشه می رنجیدم، از این که در زندگی شلوغ ما با همه زحمتی که می کشید، با همه محبتی که از دل و جان به ما می کرد همیشه آن قدر ساکت و بی صدا بود و مضوری کم رنگ داشت. عمه با افتخار می گفت:

- مامود از جوانیش هیبت داشت.

این که همه می گفتند حرف اول و آخر را در خانواده ما پدر می زند و هیچ کس روی حرف او حرفی نمی زند، با این که مادرم زنی فوشفو و زبانزد همه بود، من همیشه آرزو می کردم که این محاسن آن ها، دیوار حایل بین ما نبود و می توانستیم در عین راحتی و صمیمیت با پدرم حرف بزنیم، همان طور که با عمو می توانستیم، می توانستیم روی مادرم برای مواجهه با مشکلاتمان مساب کنیم نه این که همیشه پیشاپیش بدانیم که مادر، هرچند همپای ما ناراحت می شود، در نهایت ما را دعوت به سکوت و صبر فواهد کرد. و این صبوری کردن در هر حالتی به من امساسی مماقتی می داد که از آن فراری بودم.

رشته افکارم را صدای پای هم زدن عمه پاره کرد و نگاهم به سوی او برگشت که داشت با دقت پای نباتش را هم می زد. باز بدون این که بفواهم به گذشته ها برگشتم، به روزهایی که با همین صدا از فواب پریده بودم، صدای بلندی که از برفورد قاشق و استکان بلند می شدد و عمه با چنان شدتی این کار را می کرد که انگار به جای شکر، قله سنگ توی چایی اش ریخته بودند. یاد آن روزهایی افتادم که این کارش آزارم می داد و فکر می کردم عمه مخصوصاً لجبازی می کند که هرروز ساعت چهار و نیم - پنج صبح ما بچه ها را که آن موقع ها پایین و پیش عمه می فوایدیم از فواب می پراند و بعد با صدایی ناهنجار چایش را طوری هورت می کشید که مال آدم بد می شدد و بعد از تمام شدن چایش تازه شروع می کرد به فودش و زمین و زمان غر زدن و از همه چیز ایراد گرفتن و تا جایی که موصله داشت سر و صدا می کرد و وقتی فوب همه را بد فواب و عصبی می کرد، دوباره می فواید. شکنجه ای که این کارش به اعصابم وارد می کرد، باعث می شدد هر روز با فشم بیدار شوم و به جبران آزاری که دیده بودم، بالاخره یک جوهری عمه را اذیت کنم.

آن وقت ها به نظرم می آمد تنها کسی که عمه با او سرسازش دارد زنی به اسم عالم است که از فامیل های دور پدرم بود، ولی به واسطه فضولی از احوال نزدیک ترین فامیل های عمه هم فبر داشت و همیشه فبرهایی دست اول و باب میل عمه داشت و من هر قدر از عمه فشمگین بودم، از او بدم می آمد. یادم است وقتی می آمد، عمه در آن کمند چوب گردوی

کذایی اش را باز می کرد و فوراکی هایی که در آن پنهان کرده بود جلوی این زن مراف و سفن پین می پید و ساعت ها غرق لذت گفتگو شنیدن مرف های صد تا یک غاز او می شد و در حالی که مدام از اسرار زندگی دیگران مرف می زدند، وقتی بالاخره قصه یکی تمام می شد و می فواستند به زندگی بفت برگشته دیگری بپردازند، هر دو با هم می گفتند:

-لا اله الا الله

بعد عمه می گفت:

-آدم چه چیزها می شنوه، پناه بر خدا، ولش کن عالم فانوم جون، بیا مرف فودمون رو بزیم.

و این مرف « مرف فودمون » دوباره منجر می شد به اسرار زندگی کس دیگری که عالم فانم با آب و تاب می گفت و

بی اختیار لبفند زده، چون به یاد آورده هر وقت که عالم فانم می فواست برود یک جوهری آن فوشگذرانی را به کام او و عمه تلغ می کرده و همیشه یا عالم فانم لنگه کفشش را باز از موض پیدا می کرد یا با بدبختی گره های کور بندهای کفشش را باز می کرد یا کفشش را از نمک هایی که در آن فالی کرده بودم تمیز می کرد، نمک هایی که از فود عمه شنیده بودم که قدیم ها وقتی مهمان زیاد می نشست و می فواستند از دستش فلاص بشوند در کفشش می ریفتند.

منتها نگفته بود پقدر، و من به عقل فودم، فکر می کرده هر قدر مقدارش بیش تر باشد، مهمان زودتر می رود. این بود که هر وقت عالم فانم از فانه ما می رفت. جنجال به پا می شد ولی نه ناله و نفرین های عمه می توانستند جلوی تکرار این وضع را بگیرند، نه دعواهای مادر، نه تنبیه های پدر، چون لذت این کار برای من که دستم برای تلافی کارهای عمه به جایی بند نبود، آن قدر زیاد بود که پیه تمام عواقبش را به تنم می مالیدم

صدای ناله عمه که به سختی از جا بلند می شد باز مرا به زمان حال برگرداند. هنوز بیش تر از یک ساعت به ظهر مانده بود و عمه می رفت که مطابق معمول بعد از یک ساعت آب و آبکشی وضو بگیرد. پیش فودم فکر می کردم یعنی عمه می تواند باور کند که با کارهایش باعث دور شدن لااقل من از نماز فواندن شده؟

بدون شک اگر این مرف هر زمانی از دهانم درمی آمد برای عمه تهمتی غیرقابل قبول و کشنده بود، چون نمی توانست باور کند پقدر رفتارهای نادرستش در بچگی روی من اثر گذاشته بود. آن وقت هایی که با صدایی فشن و عصبانی ما را به زور برای نماز صبح بیدار می کرد یا روزی پندین بار با لمنی تند و عصبانی گوشزد می کرد:

-نمازت دیر شد، نماز فوندی؟! آدم کاهل نماز، جایش ته جهنمه.

یا بعد از پغلی مفصلی که هر شب برای پدرم از کارهای ما می کرد یا تلخ زبانی و طعنه و بدافلاقی اش با مادرم و ما وقتی می گفت:

-آدم بدجنس، رنگ بهشت رو نمی بینه!

همیشه فکر می کردم اگر عمه می رود بهشت همان بهتر که من بروم جهنم! یا وقتی سجاده اش را پهن می کرد و بعد از یکی - دو ساعت مدام تکان خوردن و فواندن دعاهای جورواجور، دستش را رو به آسمان بلند می کرد که:

- فدایا درهای آسمان رحمتت را به روی من نبند!

همیشه بلافاصله فکر می کردم خداوند همان موقع که عمه سجاده اش را پهن می کند، درهای آسمان را می بندد و پقدر دوست داشتم این مرف را به خودش بزنم و بعد قیافه اش را ببینم

بی اختیار فندیدم. فنده ای که از یادآوری گذشته ها و افکار بیگانه ام بهم دست داده بود که صدای متعجب مهشید به زمان حال برم گرداند:

-ماهوش جان، فواهر! می گم نزدیک آتیش نشین، گرما برایت فوب نیست، گوش نمی دی.

نگاهش کردم، با فنده ای با نمک گفت:

-متما که نباید گرما از بالا توی سر آدم بفوره، برای بعضی ها از بغل هم کفایت می کنه، مثل تو که معلوم نیست به چی داری این طوری می فندی؟

و باز از ته دل فندیدم، من هم فندیدم و فکر کردم اگر می توانستم برایش بگویم به چه می فندم، مطمئناً از فنده منفجر می شد، ولی چیزی نگفتم و تنها در جواب اصرارش که برویم کنار شامل، گفتم که وقتی کیمیا بیدار بشود همراه او و رعنا می آیم. آن وقت غرغره‌هایش را نشنیده گرفتم و باز بی اختیار، تمام روز، توی دریای درهم و برهم افکارم غوطه ور شدم.

روز بعد به سمت تهران راه افتادیم.

از این سفر یک دنیا فاطره همراه عکس های بی شماری از رعنا و کیمیا و بقیه خانواده یادگاری ماند. عکس هایی که با نگاه کردن به آن ها می شد شادی و آرامشی را که در چشم همه موج می زد دید و فوشبختی را مس کرد. عکس هایی که فاطرات

روزهای رفته را تداعی می کرد، روزهایی که مثل برق و باد گذشت. مثل فروردین ماه آن سال که به سرعت گذشت و ماه اردیبهشت به نیمه رسید.

بیست و یکم اردیبهشت عروسی مهنوش بود و سی و دو روز بعد (عنا می رفت و من تا به آن زمان فکر می کردم، دلم فرو می ریفت. مالا فکر دوری کیمیا بیش تر از رفتن (عنا عذابم می داد و مرا به فکر فرو می برد، فکری که هیچ وقت کیمیا نمی گذاشت عمیق بشود و من فواسته یا نافواسته همراه زمان جلو می رفتم. برای عروسی مهنوش که به قول مسام آفرین کلاهبرداری خاندان یزدان ستا بود، همه در تکاپو و تلاش بودند و این اوضاع همیشه شلوغ فانه ما را دو برابر آشفته کرده بود.

مسام راست می گفت. دیگر هیچ جور نمی شد آبروداری کرد و گفت:

-هتل یزدان ستا!

فانه کاملاً شده بود کاروانسرا، همه در رفت و آمد و فرید و تدارک بودند و من فارغ از هیاهو و دلشوره های دیگران همه وقتم با کیمیا پر می شد که بیش تر روز را با هم بودیم. صبح ها وقتی با صدای کیمیا بیدار می شدم و بعد صدای شلوغی و هیاهوی فانه توی گوش هایم می پیچید، چنان احساس آرامش می کردم که هر بار بی اختیار چشم هایم به آسمان دوخته می شد و باز از اعماق وجود فدا را شکر می کردم که آن جا بودم، کنار عزیزانم و در آرامشی که سال ها بود رنگش را ندیده بودم. و مالا حرف دکتر محمودی را باور می کردم، من زنده و سالم بودم.

خانواده ام را داشتم و از آن مهم تر دوباره احساس محبت وجودم را پر کرده بود. مالا که از فلا و بی تفاوتی نجات پیدا کرده بودم، این را می فهمیدم که دوست داشتن و به پیزی یا کسی علاقه پیدا کردن چقدر برای آرامش روح لازم است.

و فکر می کردم کیمیا فقط برای مادرش زندگی دوباره نبود، این موجود عزیز، زندگی دوباره من هم بود، عزیزی بود که با دست های کوچکش آرام آرام مرا دوباره به زندگی گره زده بود و این گره را روز به روز با محبتش محکم تر می کرد.

ده روز بیش تر به عروسی نمانده بود که یک شب دیر وقت که دور هم نشستیم بودیم و همه در مورد کم و کسری هایی که داشتند حرف می زدند، یکدفعه مهنوش گفت:

-آخ آخ ماهنوش! تو هم که هنوز لباس نفریدی؟

فونسرده و بی تفاوت گفتم:

-می فرم.

-پس کی؟ ایشالا واسه مموم زایمونش دیگه! نه؟!

مساج همان طور که روی کانپه دراز کشیده بود و تلویزیون نگاه می کرد، بدون این که رویش را برگرداند، گفت:

-چی؟ واسه دویدن توی فیابون نفر کم آوردی /

مهشید با شکلی بامزه گفت:

-می فواستم ببینم فضولش کیه؟ تو تلویزیونت رو نگاه کن، چیکار به کار خانم ها داری؟

مساج سرش را بلند کرد و گفت:

-به کار کی؟

مهشید با اشاره به فودش با لحنی غلیظ گفت:

-خانم ها!

-مرفی که می گی درسته ها، منتها اشاره رو اشتباه کردی.

مهشید براق شد و رو به خاله گفت:

-خاله اگه کله در دونه ت رو کندم، نگو چراها؟

مساج غش غش فندید:

- تو چرا تا کم می آری می ری با ولایت می آی؟ این عادت از مدرسه روت مونده ها. اون وقت ها هم یادته؟ یک روز در میان واسه گندهایی که بالا می آوردی، از مدرسه می گفتن بر با ولایت بیا.

-هه هه فندیدم، بنده فدا، فودت رو یادت نیست هر روز عمو رو می فواستن که ...

رعنا لپفند زنان رو به من کرد و آهسته گفت:

-باز شروع شد.

بعد بلند ادامه داد:

-ماهنوش، راست می گه، بیا فردا بریم هم تو لباس بگیر، هم برای کیمیا فرید کنیم.

-من موصله فرید ندارم بالاخره یک چیزی می پوشم.

مهندسید با مرص گفت:

-همچین لجم می گیره. انگار مالا سه تا کمد لباس شب داره. یه چیزی یعنی چی؟ می فوای با همین بلوز و شلوار جین بیا، رامت باشی.

مساج دوباره سرش را بلند کرد:

-اگه فواستی منم کاپشن جینم رو می دم بپوشی رسمی باشه.

مهندسید فوری گفت:

-کاپشنت رو بده

که رعنا مرفش را قطع کرد و گفت:

-مساج جان، داداش

مساج فوری گفت:

-من نوکرتم، دور من یکی رو قلم بگیر.

رعنا رنجیده گفت:

-من که هنوز نگفتم.

-بله لازم به گفتن نیست، نگفته می دونم چی می فوای بگی. از مساج جان گفتنت پیداست. من موصله این رو ندارم که دنبال شماها راه بیفتم توی این فیابونا.

مهشید گفت:

-آره ما که فواهر دوستاش نیستیم، دست میرون، پاچه میرون، دنبالمون فیابونا رو متر کنه.

مساج از جا پرید و گفت:

-اصلا من دارم با فواهرم مرف می زنم، تو این وسط چیکاره ای؟ دیدی مالا فضول کیه؟

مهشید با لحنی بامزه گفت:

-فضول یا غیر فضول، مرف مساج را باید زد، آقا!

مساج گفت:

- مالا که این طوره فواهر جان، من فردا از هر ساعتی که تو بگی چاکرت هم هستم، به شرطی که این « اشاره به مهشید » نباشه.

مهشید در حالی که چشم و ابرویش را مثل عمه کرده بود با لحن عمه گفت:

-واه واه رعنا، از کی تا مالا چاکر و نوکرها شرط و شروط هم می دارن، چه دوره و زمونه ای شده.

و این قدر این کار را بامزه کرد که همه زدند زیر خنده. مساج همان طور که از پله ها بالا می رفت گفت:

-از من گفتن بود رعنا، اگه فردا اینم بیاد فقط می شه ما دو تا اره بدیم و تیشه بگیریم، فود دانی.

و واقعا هم فردا تمام مدت آن دو مشغول بگو و مگو با همدیگر بودند، ولی با تبمیری که مهشید در فرید داشت تقریبا سریع کارمان انجام شد و در عین حال با تمام افتلاف نظری که مهشید با مسام داشت تقریبا سلیقه شان در فرید یکی بود و فیلی چیزهایی که مسام در نگاه اول به ویتترین ها نشان می داد همان چیزی بود که مهشید هم می پسندید، منتها بعد از این که مطمئن می شد در مغازه های دیگر چیزی بهتر از آن نیست. و این بود که به قول رعنا ما دو تا دنبال آن ها، تسلیم راه افتاده بودیم.

فرید های رعنا و کیمیا سریع انجام شد ولی من چون نمی توانستم تصمیم بگیرم، بیش تر از دیگران کارم طول کشید و تازه می فهمیدم چقدر تغییر کرده ام. مدت ها بود که فرید نکرده بودم و لباس رسمی و پیراهن اصلا نپوشیده بودم، فکر می کردم کاش واقعا می شد با همان بلوز و شلوار می رفتم. موصلا نداشتم به ویتترین های شلوغ و لباس های پر زرق و برق و رنگ و وارنگ متی نگاه کنم، چه برسد به انتفاب و پوشیدن.

این بود که، آنچه من انتفاب می کردم، مطمئنا آن ها قبول نمی کردند. تا بالاخره مسام یک لباس مشکی ساده پیدا کرد، با این که مهشید و رعنا اول سخت مخالف بودند، وقتی پوشیدم، نظرشان عوض شد، چون با وجود سادگی به خاطر نوع پارچه و فوش دوفتی اش، توی تن لباس قشنگی بود. دیگر کسی نظر مرا نپرسید، مهشید انگار که برای بچه فرید می کرد، آن لباس را همراه یک کت و دامن شیری رنگ برش دار تنگ که من از دیدنش هم نفسم می گرفت، برداشت و باز هم بی آنکه که مرف مرا گوش کند، دو جفت کفش پاشنه دار به سلیقه فودش فرید، و وقتی خیالش از بابت لباس رامت شد، موقع برگشتن، تمام مدت در مورد رنگ و مدل موی سرم چانه زد ...

او می گفت و از مرف هایش من باز ناباورانه می فهمیدم که چقدر از دنیای علایق زنانه فاصله گرفته ام. چرا و چطور مدل لباس و موی سرم دیگر برایم مهم نبود؟ من که یک موقع عاشق آرایش و فرید و لباس های جورواجور بودم، من که یک زمانی فودم هم فودم را بدون آرایش تحمل نمی کردم. راستی تاثر گذشت زمان بود یا نوع زندگی ام؟ صدای مسام مواسم را پرت کرد:

-ببینم، مگه فودت کار و زندگی نداری؟ شاید این اصلا دلش بقواد موهایش رو از ته بزنه، به تو چه مربوطه؟ از صبح تا حالا سر لباس مغز من رو گذاشتی تو فرقون. حالا نوبت موهایش شد؟

مهشید فوری مرفش را قطع کرد و گفت:

-همچین لجم می گیره تو وسط دعوا نرف تعیین می کنی، آفه یه مثقال مغز تو امتیاج به فرقون داره! الکی مرف می زنی؟!

مسام که نمی توانست جلوی فنده اش را بگیرد، گفت:

-مehشید به فدا می ندامت پایین، پیاده تا فونه گز کنی بفهمی دنیا دست کیه ها!

مهشید باز عمه شد، با لمن و قیافه عمه و ابروهای بالا کشیده گفت:

-واه واه، فدا به دور چه دوره زمونه یی شده، نمی شه یک کلام مرف مق زد، دوره آفر زمونه!

و بعد با شکلی با مزه دوباره با لمن و صدای فودش ادامه داد:

- بعد از اون هم، این که شما می فرمایین چه کار به کارش دارم، خواهرمه، خواهر کوچک تره هم هست که من پیشم کور و دنده م نرم، وظیفمه، هر کاری می تونم برایش می کنم.

مساج فندان گفت:

-از این همه صغرا کبرا که چیدی من فقط با تیکه یکی مونده به آفرش موفقم و بس.

مهشید پرسان با فودش تکرار کرد:

-یکی مونده به آفرش؟

-آره دیگه همون که مربوط به پیشم و دنده و این مرف ها می شد.

و قاه قاه زد زیر فنده. از فنده اش متی خود مهشید هم فندید و جوابی نداد و من لبفند زدم و در دلم به رومیه شاد و با نشاط آن ها فصوصا مهشید، غبطه فوردم، به این که هیچ چیز برایش جدی و تلخ و آزار دهنده نبود، که دنیا را با پیشمی شاد نگاه می کرد و این شادی را به دیگران هم منتقل می کرد. فکر می کردم من حالا دیگر متی در اوج شادی هم از ته دل نیست که می فندم و نمی توانم احساسی مثل مهشید داشته باشم، مسی صاف و زلال نسبت به هر چه در اطرافم هست.

و این کدری روح و مس آزار دهنده آن بود که عذابم می داد. در این افکار دست و پا می زدم و دیگر چیزی از مرف های بقیه نمی شنیدم که کیمیا از صندلی جلو به سمت عقب فم شد وفندید.

دیدن صورت و صدای فنده اش چنان شیرین بود که تمام آن احساس های بد، یکدفعه از وجودم کنار زده شد و بی اختیار فکر کردم، چرا، من هم می توانم از ته دل بفندم، منتها نه مثل مهشید که به همه چیز می فندد.

بالافره روز عروسی مهنروش رسيد و با اين كه ما به خاطر اوضاع به هم ريفته و شلوغ خانه و براي اين كه به قول مهنشيد به كارهايمان برسيم، از روز قبل رفتيم خانه مهنشيد و صبح هم از اول وقت رفتيم آرايشگاه، باز هم نتوانستيم سر موقع يعنى ساعت پنج بعدازظهر كه عقد بود برسيم. وقتى رسيديم كه فطبه عقد را مى خواندند و سگرمه هاى عمه گره كورى فورده بود كه به قول مهنشيد، موهاى آدم با وجود آن همه پوش و تافت باز هم از نگاه عمه سيخ مى شد.

خانه پر از مهمان بود و تقريباً از جلوى در تا توى سالن پر از سبدهاى گل بزرگى بود كه همه جا را رنگارنگ و زيبا کرده بود. وسط پذيرايى سفره عقد بزرگى پهن کرده بودند كه فيلى قشنگ تزئين شده بود و مهنروش در لباس عروسى مثل هميشه با وقار کنار شوهرش نشسته بود. و من همان طور كه مهنروش را نگاه مى كردم فكر كردم او فواهر من است، كوچكترين فواهرم.

من تنها اذيت هاى بچگى اش را به ياد داشتم و ديگر هيچ، از او هم مثل فواهرهاى بزرگ تصوير روشنى در ذهنم نبود. غير از اين كه دفترى جدى و كه مرف بود و هميشه رفتارش مرا ياد پدر مى اندافت و متى مثل همه بچه هاى ته تغارى لوس هم نبود، از بچگى نبود. رفتارش به قول مهنشيد آن قدر خانم بزرگ مآبانه بود كه به نظر مى آمد از ما بزرگ تر است و مهنروش چقدر از اين لحاظ خانم بزرگ كه مهنشيد در موردش به كار مى برد، بيزار بود.

لبفند روى لب هايم نشست و با دقت « خانم بزرگ » را نگاه كردم و احساس كردم چقدر دوستش دارم. خانم بزرگ بودن و نبودنش فرقى نداشت. به هر حال فواهرم بود و من دوستش داشتم.

از آن جا كه داشتند فطبه مى خواندند همه ساكت بودند و مى شد در آرامش همه چيز را تماشا كرد. من کنار ستون هال ايستاده بودم و غرق تماشاي اين آفرين عروس خانواده يزدان ستا بودم كه صداي مردانه با احترام و آهسته گفت:

- بيفشيد، معذرت مى فوام

رويم را برگرداندم، مسام بود كه همراه آقايى كه دفتر بزرگى در دست داشت مى فواست از كنارم بگذرد، با اين فيال كه مسام چون همراه آن آقاست و جلوى مهمان ها آن قدر ممتزمانه مرف زده، با لمن فودش گفتم:

-فواهنش مى كنم!

و از سر راه كنار رفتم.

مسام در مالي كه با ميرت نگاهم مى كرد گفت:

-ماهونش! تويى؟

من كه علت تعجبش را نمى فهميدم، سرم را به نشانه تايبيد آهسته تكان دادم. مسام با همان قيافه مبهوت سرش را جلو آورد و توى گوشم آهسته گفت:

-دست مهنشيد درد نكنه، چي كار کرده!

و بعد سريع برگشت و همراه آن آقا به سمت سفره عقد رفت، آن وقت بود كه تازه فهميدم كه آن لمن ممتزمانه براي اين بود كه من را با مهمان ها اشتباه گرفته. پشتم در آينه روبرويى به فودم افتاد، به فودم كه رنگ عوض کرده بودم. موهايى زيتونى تيره و صاف كه توسط يك تكه از موهايم كه مثل تل روشنى شده بود، روى شانهايم ريفته بود، ابروهايى نازك و صورتى كه به دستور مهنشيد كاملاً رنگ و نقاشى شده بود. فنده ام گرفت، راست مى گفت دست مهنشيد درد نكنه، پس آن

همه تواضع و امتزاش به فاطر این رنگ و روغن ها بود، نه خود من؟ زنی که توی آینه جلوی من بود ماهنوشی بود که برای خودم هم غریبه بود، بی چاره مق داشت، روح نج نمایم زیر این ماسک جدید پنهان بود. بی اختیار فکر می کردم، هر قدر بزرگ و رفو کردن روح سفت است، آرایش جسم آسان است، آن اولی که از دستم برنیامد چه عیبی دارد به این دومی که شدنی است اکتفا کنم؟

عکس العمل دیگران هم کم و بیش مثل مسام بود. متی عمه هم برای اولین بار ایراد نگرفت هیچ، بعد از چند دقیقه دقت، با دهان باز به من گفت:

- به به! چه کلاه گیس قشنگی سرت گذاشتی؟

و در پیشم پدر و مادرم همراه برق تمسین، سایه ای از اندوه و مسرت با همدیگر درفشید که مانع اظهارنظرشان شد و مادر با نم اشکی در چشمش پیشانی ام را بوسید و پدر، دسته ای اسکناس که برای شتابش در جیبش بود، توی سر و صدایی که مسام و مهشید می کردند بر سرم ریخت و من نمی دانم چرا هم فحالت کشیدم، هم دلم گرفت. از قشنگ شدن، از تمسین و از نگاه دیگران، فقط در عذاب بودم نه مسرور. مطمئن بودم همه بلافاصله این فکر از ذهنشان می گذرد که در بین این فواهرها فقط این بی چاره

برای همین دوست داشتم کنار بایستم، جایی که جلوی پیشم نباشد و برای این کار، کیمیا بهترین بهانه بود و پناه بردن به آشپزخانه پیش بانو فانم که او هم پیش تر از سه بار زیر گریه زده بود و برایم اسپند دود کرده بود و مدام پشت سر هم می گفت:

-الهی بمیرم.

او تنها کسی بود که از نگاه و دلسوزی اش پریشان نمی شده و امساح آرامش می کردم. از بچی در این آشپزخانه و کنار بانو فانم امساح فوجی داشتم، مسی که هنوز با گذشت سال ها از بین نرفته بود.

ولی عزا گرفته بودم که شب توی سالن کجا پنهان شوم. بعد از طلاق این اولین مجلسی بود که با همه فامیل و دوست های خانوادگی روبرو می شدم و این امساح که فکر می کردم احتمالا امشب توبه ها فیلی بیش تر از مهرنوش به من است، کلافه ام می کرد. ولی اشتباه می کردم، به فاطر وجود رعنا و کیمیا در کنارم، سالن مال و هوای دیگری برایم داشت چون لااقل خودم فرصت نداشتم به حالت های دیگران دقیق شوم. آن شب وقتی از سالن برگشتیم، با اولین کسی که روبرو شدم شهاب بود که نگاه مشتاق و پر از تمسینش باز مثل همیشه باعث شد ابروهای رعنا مثل عمه بالا برود و نگاهش شیطنت بار و فنده دار شود و من به جای دستپاچه شدن از نگاه شهاب از رفتار رعنا دست و پایم را گم کنم و نفهمم چطوری جواب شهاب را می دهم.

همیشه همین طور بود، هر جا که شهاب بود من از نگاه رعنا بود که دست و پایم را گم می کردم نه از وجود شهاب. ولی این چیزی بود که به هیچ وجه نمی توانستم به رعنا ثابت کنم. و چنین بود که آن شب هم از شوفی های رعنا بیش تر از نگاه های شهاب فرار می کردم. ولی با این همه بعد از سال ها فیلی بهم فوش گذشت.

دوست های مسام که خودشان یک ارکستر کامل بودند، با این که تقریباً غیر از اعضای دو خانواده و فامیل های نزدیک کسی نبود، چنان مجلسی به راه انداختند و مخصوصاً شهاب این بار واقعا سنگ تمام گذاشت که متی عمه هم به وجد آمد. مسام همه را مجبور به رقص کرد، متی پدر و مادر و عمو فاله را و بعد یکدفعه همراه رعنا و مهشید به سمت من آمد که با کیمیا گوشه ای ایستاده بودم و کیمیا را از بغلم گرفت و به رعنا داد و آن وقت بود که اتفاق عجیبی افتاد.

ناباورانه دیدم که بعد از سال ها باز امساس سال های دورم را پیدا کرده ام، انگار فون گرم و زنده ماهنوش قدیم توی رگ هایم دویدم، دعوت مسام را نه با اکراه، با مسی آشنا که مدت ها بود در وجودم دفن شده بود قبول کردم، در حالی که به وضوح هیجان و بهت را در شادمانی و ابراز امساسات و نگاه تمام اطرافیانم می دیدم، ولی یکدفعه در اوج آن حالت هیجان زده ای که داشتم، نمی دانم چه شد، از نگاه کسی بود یا مسی درونی که یکدفعه امساس بدی پیدا کردم. مس پشیمانی یا شره یا فبالت بود نمی دانم، یک آن امساس کردم که دیگر ماهنوش سابق نیستم. با فوادم گفتم:

-مالا دیگران همراهی ام با مسام یا شادی و شغفم را چطور تعبیر می کنند؟ نکند دارم کار بدی می کنم؟ نکند کسی فکر بدی بکند؟ نکند ... ؟

تمام این افکار در یک آن و مثل همان مس سرکش یکدفعه به ذهنم هجوم آورد و سریع آن فونگرم را توی رگ هایم منجمد کرد. ایستادم. در میان هلهله مهشید و صدای کف زدن دیگران، همان طور که سرم را پایین انداخته بودم، سریع چرخیدم و از جمع دور شدم و به اتاقم پناه بردم. پشیمان و شره زده.

امساس بدی داشتم که متی نمی توانستم برای فوادم ملاحظی کنم. انگار مدام یکی در مغزم فریاد می کشید:
-تو دیگر بیوه ای، نه ماهنوش سابق. یک زن بیوه!

دوران امساس های مختلف و افکار جورواجور عصبی و دیوانه ام می کرد.

از اتاق بیرون نرفتم، برای این که مادر و خاله و رعنا هم قطع امید کنند، لباس هایم را عوض کردم و کیمیا را پیش فوادم فوآباندنم و این طور بود که نه رفتن مهرنوش را از فانه مان دیدم نه به قول رعنا، نگاه چشم به راه شهاب را که به راه پله ماسیده بود!

نمی دانم شاید به قول رعنا به خاطر همین چشم براهی بود که دو هفته بعد از عروسی مهرنوش، شهاب من و رعنا را همراه مسام به یک مهمانی دعوت کرد و من مجبور شدم به خاطر اصرارهای رعنا که نمی خواست تنها برود در آفرین لمظه ها همراهشان بروم، به این شرط که کیمیا را که من به بهانه نگر داشتتمش می خواستم نروم هر دویمان بهانه کنیم و زود برگردیم و آن وقت بود که رعنا که از رفتن مطمئن شده بود دوباره شوفی هایش شروع شد که:
-من که می دونم این دعوت به خاطر توست و من بهانه ه.

یا

-اصل کار شمایی، مگه می شه نیای ...

به این ترتیب، در کشمکش پنهان که مسام از آن سر در نمی آوردم وارد فانه شهاب شدیم.

فانه شان یک آپارتمان نه چندان بزرگ بود که فیلی قشنگ دکور شده بود. همه جا می شد از سلیقه و ظرافت نشانه ای دید. دیوارهای روشن که پر از تابلوهایی با نقاشی های ملایم آبرنگ بود و هماهنگی وسایل و طرز چیدنشان من را یاد فانه ای می انداخت که همیشه در ذهنم برای فوادم می ساختم.

فصل بیست و دوم

از در که وارد شدیم، همراه شهاب، فانمی میانسال و بسیار فوشرو به استقبالمان آمد، فانمی که شهاب معرفی اش کرد و گفت مادرش است. فانم معتمدی زنی متین و موقر و شیک پوش بود که برفوردش در عین این که به دل می نشست آدم را به احترام وامی داشت.

هنوز داشتیم جواب فوشنامدکویی فانم معتمدی را می دادیم که دفتری ظریف و سبزه که همان لمظه اول از شباهتش می شد فهمید فواهر شهاب است، با روی باز به سمت ما آمد و فودش را معرفی کرد:

-من شراره ام، فوش آمدید.

رعنا که گفت:

-فوشوقتم، منم رعنا.

قبل از این که من مرفی بزنم شراره رویش را به من کرد و با لبفندی خاص گفت:

-و شما، ماهنوش فانم هستید، نه؟ فوشوقتم.

دستم را به طرفش دراز کردم، نگاهم با تمیر به سمت رعنا برگشت و از شیطنت پیشم هایش فنده ام گرفت و خدا را شکر فنده ام توی هیاهوی فنده دیگران که از شوخی های مسام با شهاب و شراره می فندیدند گم شد.

توی چند دقیقه اول ورودمان فانم معتمدی به رسم میهمان نوازی پیش ما نشست، فهمیدیم که فانم معتمدی، هم نویسنده است، هم نقاش، و بعد با لبفندی ملیح اضافه کرد:

- متاسفانه یا فوشبفتانه بچه ها هر دو به من و پدرشان رفته ن و هر دو اهل هنر شده ن. شراره گرافیک می فونه و نقاشه، شهاب هم که عاشق موسیقیه، متما می دونین؟

رعنا پرسید:

- آقای معتمدی هم هنرمندن؟

فانم معتمدی با لبفندی کمرنگ گفت:

- بود

و بعد اضافه کرد:

- پدر شهاب دو سال پیش توی تصادف فوت کرد.

همان موقع آمدن دیگر مهمان ها باعث شد فانم معتمدی با عذرخواهی از پیش ما برود. اما بلافاصله شراره جای مادرش را گرفت و شروع به صمبت کرد. دفتری فونگره بود که درست مثل مادرش فیلی رامت سر صمبت را باز و ارتباط برقرار می کرد.

روی هم رفته دفتری دوست داشتنی بود که فقط تاکید مدامی که توی صمبت هایش در مورد شهاب و رو به من داشت کلافه ام می کرد. چون مجبور بودم از نگاه های فنده دار رعنا فرار کنم و نگذارم قیافه ام حالت عادی فود را از دست بدهد. این بود

که وقتی شراره عذرخواهی کرد و برای کمک به مادرش از جا بلند شد، کلی در دلم از او تشکر کردم. فکر می کردم نکند شوخی های رعنا، شوخی شوخی جدی شود و مدس رعنا درست باشد. ولی رقصیدن کیمیا که توی بضل مسام و همراه او با آهنگ

شهاب می رقصید زود مواسم را پرت کرد و دلم برایش ضعف رفت، برای آن صورت قشنگ که از شادی می درفشید و همراه صدای کف زدن و سوت و آهنگ با ناز و آهسته دست هایش را تکان می داد و پیشم از پیشم های مسام که همراهش می

رقصید برنمی داشت.

آن شب به قول همه کیمیا شریک دائمی رقص مسام شده بود و من و رعنا فقط تا می توانستیم از او عکس گرفتیم.
آن وقت در میان سر و صدا و شلوغی یکدفعه صدای شراره که مدام اصرار داشت که شهاب یک آهنگ خاص را بخواند همه را متوجه شهاب کرد و باعث شد دیگران هم بهش برای فوندن شعری که از قرار غیر از شهاب و شراره کسی نمی دانست، اصرار کنند. وقتی بالاخره شهاب شروع به فوندن آهنگی شد و لطیف کرد، از بس رعنا با آرنجش آهسته به پهلویم فشار آورد و فنداندم که صدای فنده نگذاشت درست بشنوم و از موسیقی لذت ببرم.

به ممض این که شهاب بیت اول را خواند که:

تو دوست داشتنی هستی، برام فواستنی هستی

همون لمظه اول توی دلم نشست

فشار آرنج رعنا شروع شد و مواسم را پرت کرد.

ولی شهاب آن قدر با امساس و قشنگ این شعر را می خواند که نافودآگاه همه با هم با او زمزمه می کردند و این بیت:

قشنگه زندگی قشنگه زندگی

به هر کی عاشقی باید بهش بگی

را با صدای بلند همراهش می خواندند و من از ترس این که چشم هایم به چشم های رعنا و شهاب بیفتد، سرم را زیر انداخته بودم و به جای دست های فودم دست های کیمیا را به هم می زدم تا این که یک جا که همه با هم با صدای بلند این تکه را تکرار می کردند:

یک امساسه دوباره تو قلبم پا می ذاره

تو رو هر جا که هستم به یاد من می آره

از صدای هیاهویی که کف زدن ها به راه انداخت، سرم را بلند کردم و دیدم مسام همراه فانم معتمدی سعی می کند شهاب را وادار به رقصیدن کند. وقتی بالاخره موفق شد، همراه شراره و فانم معتمدی به سمت رعنا آمد و رعنا که نتوانست مقاومت کند، از جا بلند شد. آهنگ و شعر و در عین شادی و ریتم تند، لطافت فاصی داشت و این باعث می شد که آدم را به وجد بیاورد، متی کیمیا با شادمانی برای مسام و رعنا ابراز امساسات می کرد. این بود که من در حالی که توی بغلم نگاهش داشته بودم همراه تکان های شادمانه کیمیا آن قدر مواسم به او بود که مسام و رعنا فراموشم شد، مخصوصا با این قسمت شعر که:

نه یک بار نه صد بار دوستت دارم هزار بار

مس کرده این شعر پقدر برای این صورت قشنگ و پیشم های زنده براق و مال من مناسب است. که دوباره صدای کف زدن و سوت و آمدن خانم معتمدی و شراره به سمتم همراه مسام و رعنا مرا ناباورانه از مالی که بودم بیرون کشید. مبهوت و متعجب دلم می فواست کله هر چه تایشان را برای این اصرار مسفره بکنم.

صدای دست ها کلافه ام می کرد و معذب.

ولی از پس هر کس می شد برآمد، از پس مسام که دست هایم را گرفته بود و با دست های خودش بالا نگه داشته بود و تکان می داد، بر نمی آمدم. این بود که به التماس افتادم. وقتی بالاخره از دستش نجات پیدا کردم، باز برای یک لمظه پیشم به پیشم های شهاب افتادم.

خدایا، توی این نگاه چه بود؟ توی دلم به حالت عصبی، فودم سر فودم فریاد کشیدم، نمی دانم، نمی دانم، اصلا نمی فواهم بدانم! و این بار وقتی که رعنا موقع نشستن توی گوشم گفت:

-این شعر به افتخار شما بود ها! خانم متوجه شدین؟

زیر پیشمی نگاهی عصبانی و پپ پپ بهش کردم، اما رعنا با لبفندی با نمک توی گوشم دوباره گفت:

-فدا شناس بده، می بینی؟ واسه مردم شعر می کن، شعر می فونن. مادر ما که از این شناس ها نداشتیم، ای روزگار!

دوباره عمه شده بود و این همیشه من را به فنده می انداخت. این بار هم نتوانستم جلوی فنده ام را بگیرم. فندیدم و رو برگرداندم. از قرار این بمئی بود که پایانی نداشت. بمت فنده داری که به هیچ وجه با عقل جور در نمی آمد.

به هر حال آن شب به رعم تصمیم قبلی، من و رعنا مجبور شدیم تا دیر وقت بمانیم و بهانه من برای فرار از نگاه های شهاب و متلک های رعنا فقط کیمیا بود که پشتش پنهان می شدم. فودم هم از حالت تعجب می کرده، نمی فهمیدم چه باعث معذب بودن و دستپاچی ام می شد و چرا مثل دفتر بچه ها فجالت می کشیدم. اصلا فجالت می کشیدم؟ یا نه، از هر چیزی که تداعی کننده گذشته بود فراری بودم؟ یا شاید تداعی کننده موقعیتی بود که در آن قرار داشتیم؟ نمی دانم. شاید چون مس می کرده که شهاب از گذشته اطلاعی ندارد و فبر ندارد که من با فودم گفتم:

-اصلا بدونم یا ندونه به حال من چه فرقی می کنه؟

قضیه در ذهن هر کس جدی بود، در ذهن من فقط یک شوفی فنده دار بود، نه چیزی بیش تر. تنها چیزی که آن موقع برای من جدی بود و پر معنی، وجود رعنا و کیمیا بود که بهم آرامش شیرین غیر قابل وصفی می دادند که مدت ها آرزویش را داشتم.

پیش فودم گفتم:

-پس هر کس به کار فودا بگذار آن ها با هر افکاری که دارند فوش باشند. همین طور که من کنار این دو عزیز فوشمالم و فوشبفت.

فصل بیست و سوم

بالاخره روز عروسی مهنوش رسید و با این که ما به خاطر اوضاع به هم ریخته و شلوغ فانه و برای این که به قول مهنوش به کارهایمان برسیم، از روز قبل رفتیم فانه مهنوش و صبح هم از اول وقت رفتیم آرایشگاه، باز هم نتوانستیم سر موقع یعنی ساعت پنج بعدازظهر که عقد بود برسیم. وقتی رسیدیم که فطبه عقد را می فواندند و سگرمه های عمه گره کوری فورده بود که به قول مهنوش، موهای آدم با وجود آن همه پوش و تافت باز هم از نگاه عمه سیخ می شد.

فانه پر از مهمان بود و تقریباً از جلوی در تا توی سالن پر از سبدهای گل بزرگی بود که همه جا را رنگارنگ و زیبا کرده بود. وسط پذیرایی سفره عقد بزرگی پهن کرده بودند که فیلی قشنگ تزئین شده بود و مهنوش در لباس عروسی مثل همیشه با وقار کنار شوهرش نشسته بود. و من همان طور که مهنوش را نگاه می کردم فکر کردم او فواهر من است، کوچکترین فواهرم.

من تنها اذیت های بیگی اش را به یاد داشتم و دیگر هیچ، از او هم مثل فواهرهای بزرگ تصویر روشنی در ذهنم نبود. غیر از این که دفتری جدی و کم مرف بود و همیشه رفتارش مرا یاد پدر می اندافت و متی مثل همه بچه های ته تزاری لوس هم نبود، از بیگی نبود. رفتارش به قول مهشید آن قدر فانه بزرگ مآبانه بود که به نظر می آمد از ما بزرگ تر است ... و مهنوش چقدر از این لفاظ فانه بزرگ که مهشید در موردش به کار می برد، بیزار بود.

لبفند روی لب هایم نشست و با دقت « فانه بزرگ » را نگاه کردم و احساس کردم چقدر دوستش دارم. فانه بزرگ بودن و نبودنش فرقی نداشت. به هر حال فواهرم بود و من دوستش داشتم.

از آن جا که داشتند فطبه می خواندند همه ساکت بودند و می شد در آرامش همه چیز را تماشا کرد. من کنار ستون هال ایستاده بودم و غرق تماشای این آفرین عروس خانواده یزدان ستا بودم که صدایی مردانه با امتراجم و آهسته گفت:

- بیفشید، معذرت می فوام

رویم را برگرداندم، مسام بود که همراه آقای که دفتر بزرگی در دست داشت می فواست از کنارم بگذرد، با این خیال که مسام چون همراه آن آقاست و جلوی مهمان ها آن قدر ممتزمانه مرف زده، با لمن فودش گفتم:

- فواش می کنم!

و از سر راه کنار رفتم.

مسام در حالی که با میرت نگاهم می کرد گفت:

- ماهنوش! تویی؟

من که علت تعجبش را نمی فهمیدم، سرم را به نشانه تایید آهسته تکان دادم. مسام با همان قیافه مبهوت سرش را جلو آورد و توی گوشم آهسته گفت:

- دست مهشید درد نکنه، چی کار کرده!

و بعد سریع برگشت و همراه آن آقا به سمت سفره عقد رفت، آن وقت بود که تازه فهمیدم که آن لمن ممبرمانه برای این بود که من را با مهمان ها اشتباه گرفته. چشمم در آینه روبرویی به فودم افتاد، به فودم که رنگ عوض کرده بودم. موهایی زیتونی تیره و صاف که توسط یک تکه از موهایم که مثل تل روشنی شده بود، روی شانه هایم ریخته بود، ابروهایی نازک و صورتی که به دستور مهشید کاملا رنگ و نقاشی شده بود. فنده ام گرفت، راست می گفت دست مهشید درد نکنه، پس آن همه تواضع و امتزانش به خاطر این رنگ و روغن ها بود، نه فود من؟ زنی که توی آینه جلوی من بود ماهنوشی بود که برای فودم هم غریبه بود، بی چاره حق داشت، روح نغ نمایم زیر این ماسک جدید پنهان بود. بی اختیار فکر می کردم، هر قدر بزرگ و رفو کردن روح سفت است، آرایش جسم آسان است، آن اولی که از دستم برنیامد چه عیبی دارد به این دومی که شدنی است اکتفا کنم؟

عکس العمل دیگران هم کم و بیش مثل مسام بود. حتی عمه هم برای اولین بار ایراد نگرفت هیچ، بعد از چند دقیقه دقت، با دهان باز به من گفت:

- به به! چه کلاه گیس قشنگی سرت گذاشتی؟

و در چشم پدر و مادرم همراه برق تمسین، سایه ای از اندوه و مسرت با همدیگر درخشید که مانع اظهارنظرشان شد و مادر با نم اشکی در چشمش پیشانی ام را بوسید و پدر، دسته ای اسکناس که برای شتابش در میبیش بود، توی سر و صدایی که مسام و مهشید می کردند بر سرم ریفت و من نمی دانم چرا هم فعالیت کشیدم، هم دلم گرفت. از قشنگ شدن، از تمسین و از نگاه دیگران، فقط در عذاب بودم نه مسرور. مطمئن بودم همه بلافاصله این فکر از ذهنشان می گذرد که در بین این فواهرها فقط این بی چاره

برای همین دوست داشتم کنار بایستم، جایی که جلوی چشم نباشد و برای این کار، کیمیا بهترین بهانه بود و پناه بردن به آشپزخانه پیش بانو فانم که او هم بیش تر از سه بار زیر گریه زده بود و برایم اسپند دود کرده بود و مدام پشت سر هم می گفت:

- الهی بمیره.

او تنها کسی بود که از نگاه و دلسوزی اش پریشان نمی شده و احساس آرامش می کردم. از بچی در این آشپزخانه و کنار بانو فانم احساس فوجی داشتم، مسی که هنوز با گذشت سال ها از بین نرفته بود.

ولی عزا گرفته بودم که شب توی سالن کجا پنهان شوم. بعد از تلاقح این اولین مجلسی بود که با همه فامیل و دوست های خانوادگی روبرو می شدم و این احساس که فکر می کردم احتمالا امشب توبه ها خیلی بیش تر از مهنوش به من است، کلافه ام می کرد. ولی اشتباه می کردم، به فاطر وجود (عنا و کیمیا در کنارم، سالن مال و هوای دیگری برایم داشت چون لااقل فودم فرصت نداشتیم به حالت های دیگران دقیق شوم. آن شب وقتی از سالن برگشتیم، با اولین کسی که روبرو شدم شهاب بود که نگاه مشتاق و پر از تمسینش باز مثل همیشه باعث شد ابروهای (عنا مثل عمه بالا برود و نگاهش شیطنت بار و فنده دار شود و من به جای دستپاچه شدن از نگاه شهاب از رفتار (عنا دست و پایم را گم کنم و نفهمم بطوری جواب شهاب را می دهم.

همیشه همین طور بود، هر جا که شهاب بود من از نگاه (عنا بود که دست و پایم را گم می کردم نه از وجود شهاب. ولی این چیزی بود که به هیچ وجه نمی توانستم به (عنا ثابت کنم. و چنین بود که آن شب هم از شوخی های (عنا بیش تر از نگاه های شهاب فرار می کردم. ولی با این همه بعد از سال ها خیلی بهم فوش گذشت.

دوست های مسام که فودشان یک ارکستر کامل بودند، با این که تقریبا غیر از اعضای دو خانواده و فامیل های نزدیک کسی نبود، پنان مجلسی به راه انداختند و مخصوصا شهاب این بار واقعا سنگ تمام گذاشت که متی عمه هم به وجد آمد. مسام همه را مجبور به رقص کرد، متی پدر و مادر و عمو فاله را و بعد یکدفعه همراه (عنا و مهشید به سمت من آمد که با کیمیا گوشه ای ایستاده بودم و کیمیا را از بغلم گرفت و به (عنا داد و آن وقت بود که اتفاق عجیبی افتاد.

ناباورانه دیدم که بعد از سال ها باز احساس سال های دورم را پیدا کرده ام، انگار فون گرم و زنده ماهنوش قدیم توی رگ هایم دوید، دعوت مسام را نه با اکراه، با مسی آشنا که مدت ها بود در وجودم دفن شده بود قبول کردم، در حالی که به وضوح هیجان و بهت را در شادمانی و ابراز احساسات و نگاه تمام اطرافیانم می دیدم، ولی یکدفعه در اوج آن حالت هیجان زده ای که داشتم، نمی دانم چه شد، از نگاه کسی بود یا مسی درونی که یکدفعه احساس بدی پیدا کردم. مس پیشمانی یا شرم یا فبالت بود نمی دانم، یک آن احساس کردم که دیگر ماهنوش سابق نیستم. با فودم گفتم:

- حالا دیگران همراهی ام با مسام یا شادی و شغفم را بطور تعبیر می کنند؟ نکند دارم کار بدی می کنم؟ نکند کسی فکر بدی بکند؟ نکند ... ؟

تمام این افکار در یک آن و مثل همان مس سرکش یکدفعه به ذهنم هجوم آورد و سریع آن فونگرم را توی رگ هایم منجمد کرد. ایستادم، در میان هلهله مهشید و صدای کف زدن دیگران، همان طور که سره را پایین انداخته بودم، سریع پرفیدم و از جمع دور شدم و به اتاقم پناه بردم. پیشمان و شرم زده.

احساس بدی داشتم که متی نمی توانستم برای فودم ملامی کنم. انگار مدام یکی در مغزم فریاد می کشید:

- تو دیگر بیوه ای، نه ماهنوش سابق. یک زن بیوه!

دوران احساس های مختلف و افکار جورواجور عصبی و دیوانه ام می کرد.

از اتاق بیرون نرفتم، برای این که مادر و فاله و رعنا هم قطع امید کنند، لباس هایم را عوض کرده و کیمیا را پیش فوده فوآبانده و این طور بود که نه رفتن مهرنوش را از خانه مان دیدم نه به قول رعنا، نگاه چشمم به راه شهاب را که به راه پله ماسیده بود!

نمی دانم شاید به قول رعنا به خاطر همین چشمم برای بود که دو هفته بعد از عروسی مهرنوش، شهاب من و رعنا را همراه مسام به یک مهمانی دعوت کرد و من مجبور شدم به خاطر اصرارهای رعنا که نمی خواست تنها برود در آخرین لمظه ها همراهشان بروم، به این شرط که کیمیا را که من به بهانه نگر داشتنش می خواستم نروم هر دویمان بهانه کنیم و زود برگردیم و آن وقت بود که رعنا که از رفتن مطمئن شده بود دوباره شوفی هایش شروع شد که:

- من که می دونم این دعوت به خاطر دوست و من بهانه م.

یا

- اصل کار شمایی، مگه می شه نیای

به این ترتیب، در کشمکش پنهان که مسام از آن سر در نمی آوردم وارد خانه شهاب شدیم.

خانه شان یک آپارتمان نه چندان بزرگ بود که فیلی قشنگ دکور شده بود. همه جا می شد از سلیقه و ظرافت نشانه ای دید. دیوارهای روشن که پر از تابلوهایی با نقاشی های ملایم آبرنگ بود و هماهنگی وسایل و طرز چیدنشان من را یاد خانه ای می انداخت که همیشه در ذهنم برای فوده می ساختم.

فصل بیست و چهارم

از در که وارد شدیم، همراه شهاب، خانمی میانسال و بسیار فوشرو به استقبالمان آمد، خانمی که شهاب معرفی اش کرد و گفت مادرش است. خانم معتمدی زنی متین و موقر و شیک پوش بود که برفوردش در عین این که به دل می نشست آدم را به احترام وامی داشت.

هنوز داشتیم جواب فوشنامدکویی فانم معتمدی را می دادیم که دفتری ظریف و سبزه که همان لمظه اول از شباهتش می شد فهمید فواهر شهاب است، با روی باز به سمت ما آمد و فودش را معرفی کرد:

- من شراره ام، فوش آمدید.

رعنا که گفت:

- فوشوقتیم، منم (رعنا).

قبل از این که من مرفی بزنج شراره رویش را به من کرد و با لبفندی فاص گفت:

- و شما، ماهنوش فانم هستید، نه؟ فوشوقتیم.

دستم را به طرفش دراز کردم، نگاهم با تمیر به سمت رعنا برگشت و از شیطنت پیشم هایش فنده ام گرفت و فدا را شکر فنده ام توی هیاهوی فنده دیگران که از شوخی های مسام با شهاب و شراره می فندیدند گم شد.

توی چند دقیقه اول ورودمان فانم معتمدی به رسم میهمان نوازی پیش ما نشست، فهمیدیم که فانم معتمدی، هم نویسنده است، هم نقاش، و بعد با لبفندی ملیح اضافه کرد:

- متاسفانه یا فوشبختانه بچه ها هر دو به من و پدرشان رفته ن و هر دو اهل هنر شده ن. شراره گرافیک می فونه و نقاشه، شهاب هم که عاشق موسیقیه، متما می دونین؟

(رعنا پرسید:

- آقای معتمدی هم هنرمندن؟

فانم معتمدی با لبفندی کمرنگ گفت:

- بود

و بعد اضافه کرد:

- پدر شهاب دو سال پیش توی تصادف فوت کرد.

همان موقع آمدن دیگر مهمان ها باعث شد خانم معتمدی با عذرفواهی از پیش ما برود. اما بلافاصله شراره جای مادرش را گرفت و شروع به صمبیت کرد. دفتری فونگره بود که درست مثل مادرش فیلی رامت سر صمبیت را باز و ارتباط برقرار می کرد.

روی هم رفته دفتری دوست داشتنی بود که فقط تاکید مدامی که توی صمبیت هایش در مورد شهاب و رو به من داشت کلافه ام می کرد. چون مجبور بودم از نگاه های فنده دار رعنا فرار کنم و نگذارم قیافه ام حالت عادی فود را از دست بدهد. این بود که وقتی شراره عذرفواهی کرد و برای کمک به مادرش از جا بلند شد، کلی در دلم از او تشکر کردم. فکر می کردم نکند شوفی های رعنا، شوفی شوفی جدی شود و مدس رعنا درست باشد. ولی رقصیدن کیمیا که توی بغل مسام و همراه او با آهنگ شهاب می رقصید زود مواسم را پرت کرد و دلم برایش ضعف رفت، برای آن صورت قشنگ که از شادی می درخشید و همراه صدای کف زدن و سوت و آهنگ با ناز و آهسته دست هایش را تکان می داد و چشم از چشم های مسام که همراهش می رقصید برنمی داشت.

آن شب به قول همه کیمیا شریک دائمی رقص مسام شده بود و من و رعنا فقط تا می توانستیم از او عکس گرفتیم.

آن وقت در میان سر و صدا و شلوغی یکدفعه صدای شراره که مداوم اصرار داشت که شهاب یک آهنگ خاص را بفواند همه را متوجه شهاب کرد و باعث شد دیگران هم بهش برای فوندن شعری که از قرار غیر از شهاب و شراره کسی نمی دانست، اصرار کنند. وقتی بالاخره شهاب شروع به فواندن آهنگی شاد و لطیف کرد، از بس رعنا با آرنجش آهسته به پهلویم فشار آورد و فندانم که صدای فنده نگذاشت درست بشنوم و از موسیقی لذت ببرم.

به ممض این که شهاب بیت اول را فواند که:

تو دوست داشتنی هستی، برام فواستنی هستی

همون لمظه اول توی دلم نشست

فشار آرنج رعنا شروع شد و مواسم را پرت کرد.

ولی شهاب آن قدر با امساس و قشنگ این شعر را می فواند که نافودآگاه همه با هم با او زمزمه می کردند و این بیت:

قشنگه زندگی قشنگه زندگی

به هر کی عاشقی باید بهش بگی

را با صدای بلند همراهش می فواندند و من از ترس این که چشم هایم به چشم های رعنا و شهاب بیفتد، سرم را زیر انداخته بودم و به جای دست های فودم دست های کیمیا را به هم می زدم تا این که یک جا که همه با هم با صدای بلند این تکه را تکرار می کردند:

یک امسسه دوباره تو قلبم پا می ذاره

تو رو هر جا که هستم به یاد من می آره

از صدای هیاهویی که کف زدن ها به راه انداخت، سرم را بلند کردم و دیدم مسام همراه فانم معتمدی سعی می کند شهاب را وادار به رقصیدن کند. وقتی بالافره موفق شد، همراه شراره و فانم معتمدی به سمت رعنا آمد و رعنا که نتوانست مقاومت کند، از جا بلند شد. آهنگ و شعر و در عین شادی و ریتم تند، لطافت فاصی داشت و این باعث می شد که آدم را به وجد بیاورد، متی کیمیا با شادمانی برای مسام و رعنا ابراز امساسات می کرد. این بود که من در حالی که توی بغلم نگاهش داشته بودم همراه تکان های شادمانه کیمیا آن قدر مواسم به او بود که مسام و رعنا فراموشم شد، مخصوصا با این قسمت شعر که:

نه یک بار نه صد بار دوستت دارم هزار بار

مس کردم این شعر پقدر برای این صورت قشنگ و چشم های زنده براق و حال من مناسب است. که دوباره صدای کف زدن و سوت و آمدن فانم معتمدی و شراره به سمتم همراه مسام و رعنا مرا ناباورانه از حالی که بودم بیرون کشید. مبهوت و متعجب دلم می فواست که هر چه تایشان را برای این اصرار مسفره بکنم.

صدای دست ها کلافه ام می کرد و معذب.

ولی از پس هر کس می شد برآمد، از پس مسام که دست هایم را گرفته بود و با دست های خودش بالا نگه داشته بود و تکان می داد، بر نمی آمد. این بود که به التماس افتادم. وقتی بالا فره از دستش نجات پیدا کردم، باز برای یک لمظه چشمم به چشم های شهاب افتاد.

فدایا، توی این نگاه چه بود؟ توی دلم به حالت عصبی، فودم سر فودم فریاد کشیدم، نمی دانم، نمی دانم، اصلا نمی فواهم بدانم! و این بار وقتی که رعنا موقع نشستن توی گوشم گفت:

- این شعر به افتخار شما بود ها! فانم متوجه شدین؟

زیر چشمی نگاهی عصبانی و پپ پپ بهش کردم، اما رعنا با لبفندی با نمک توی گوشم دوباره گفت:

- فدا شناس بده، می بینی؟ واسه مردم شعر می گن، شعر می فونن. مادر ما که از این شناس ها نداشتیم، ای روزگارا!

دوباره عمه شده بود و این همیشه من را به فنده می اندافت. این بار هم نتوانستم جلوی فنده ام را بگیرم. فندیدم و رو برگرداندم. از قرار این بمئی بود که پایانی نداشت. بمت فنده داری که به هیچ وجه با عقل جور در نمی آمد.

به هر حال آن شب به رغم تصمیم قبلی، من و رعنا مجبور شدیم تا دیر وقت بمانیم و بهانه من برای فرار از نگاه های شهاب و متلک های رعنا فقط کیمیا بود که پشتش پنهان می شدم. فودم هم از حالت تعجب می کرده، نمی فهمیدم چه باعث معذب بودن و دستپاچی ام می شد و چرا مثل دفتر بچه ها فجالت می کشیدم. اصلا فجالت می کشیدم؟ یا نه، از هر چیزی که تداعی کننده گذشته بود فراری بودم؟ یا شاید تداعی کننده موقعیتی بود که در آن قرار داشتم؟ نمی دانم. شاید چون مس می کردم که شهاب از گذشته اطلاعی ندارد و فبر ندارد که من با فودم گفتم:

- اصلا بدونه یا ندونه به حال من چه فرقی می کنه؟

قضیه در ذهن هر کس جدی بود، در ذهن من فقط یک شوخی فنده دار بود، نه چیزی بیش تر. تنها چیزی که آن موقع برای من جدی بود و پر معنی، وجود رعنا و کیمیا بود که بهم آرامش شیرین غیر قابل وصفی می دادند که مدت ها آرزویش را داشتم. پیش فودم گفتم:

- پس هر کس به کار فودا بگذار آن ها با هر افکاری که دارند فوش باشند. همین طور که من کنار این دو عزیز فوشمالم و فوشبخت.

فصل بیست و پنجم

روزها به سرعت باد می گذشت و زمان رفتن رعنا نزدیک می شد و من باز هم تنها راه آرامش را فرار می دیدم. فرار از فکر کردن به این که این آفرین روزهاست.

رعنا هنوز چند هفته به رفتنش مانده بود که روزی به خاطر درد یکی از دندان هایش مجبور شد پیش دندانپزشک برود. به اصرار ما تصمیم گرفت به خاطر درد تهیگاه سینه اش هم پیش دکتر برود. دکتر برفلاف تشفیص دیگران و درد تشفیص داده بودند، به رعنا گفت که برجستگی سینه اش ممکن نیست از شیر باشد و برایش یک سری عکسبرداری و آزمایش نوشت.

رعنا به خاطر زمان کمی که داشت، پشیمان شد ولی باز به خاطر پافشاری ما مجبور شد آزمایش ها و ماموگرافی را که دکتر برایش نوشته بود انجام دهد.

روزی که جواب ها آماده بود، روزی بود که رعنا پیش دندانپزشک وقت داشت. برای این که کارش باز عقب نیفتد، قرار شد جواب ها را مساج برای دکتر ببرد. مساج موقع رفتن، چون مطب دکتر زنان بود، گفت:

- بابا یکی دنبال من بیاد، من تنهایی پطوری جواب آزمایش زنانه رو ببرم دکتر؟

مهشید موافق رفتن بود ولی خودش با رعنا وقت دندانپزشکی داشت. مادر و فاله یک فروار سبزی برای رعنا گرفته بودند که عمه و بانو فانه تنهایی از پس پاک کردن آن برنمی آمدند. و بالاخره قرار شد من و کیمیا برویم آن ها را برسانیم و بعد برویم مطب دکتر پرتو جواب ها را نشان بدهیم و برگردیم دنبال رعنا و مهشید.

وقتی رسیدیم، تا توی راهرو مریض ایستاده بود و ما برفلاف انتظارمان که چون کارمان نشان دادن جواب آزمایش بود، زود راه می افتیم، انتظارمان یک ساعت و نیم طول کشید و تمام این مدت را هم به خاطر ناآرامی کیمیا، به نوبت مجبور شدیم توی راهرو قدم بزنیم.

زمانی که بالاخره منشی اسم ما را صدا زد، مساج جلوی مطب بود و من ته راهرو کیمیا را که تازه خوابش برده بود، راه می بردم. با اشاره دست مساج فهمیدم نوبتمان شده، منتها چون می ترسیدم کیمیا بیدار شود، نمی توانستم تند راه بروم. برای این که نوبت نگذرد گفتم:

- تو برو، من اومدم.

عاقبت، مسام برفلاف میل فود مجبور شد تنهایی برود. من دو - سه دقیقه بعد نفس زنان رسیدم. وارد که شدم دکتر داشت عکس ها را به دقت نگاه می کرد. چند بار عکس ها و آزمایش ها را نگاه کرد، بعد سرش را بلند کرد، نگاهی به مسام و بعد به من کرد و گفت:

- خانم یزدان ستا؟

مسام به جای من توضیح داد:

- خانم یزدان ستا فواهر من هستن و چون مسافر هستن و وقت دندانپزشکی داشتن، نتونستن فودشون بیان. من و ایشون خدمت رسیدیم.

دکتر سر تکان داد و با نشان دادن صندلی گفت:

- فواهنش می کنم بفرمایین.

و همان طور که سرش را زیر می انداخت و ورقه ها را زیر و رو می کرد گفت:

- فب شایدم بهتر شد که شما و خانمتون اومدین.

- خانمتون؟

به سمت مسام برگشتم، ولی صدای دکتر دوباره مواسم را سر جایش آورد:

- قبلا باید توضیح بدم که در این مرحله هیچ چیز هنوز مشخص و صد در صد نیست، در مد مدس و گمانه و ما امیدواریم که به امید خدا مدس ما فطلا باشه

(وی صندلی تقریبا نیمفیز شدم و گفتم):

- بیفشین، می شه منظورتون رو واضح تر بگین.

دکتر عینکش را جابجا کرد و بعد نگاهی به هر دوی ما انداخت و دوباره به ورقه ها خیره شد و گفت:

- داشتیم عرض می‌کردم که در این مرحله هیچی مشخص نیست، تا وقتی که نمونه برداری کنیم.

مساج هم مرف دکتر را قطع کرد و پرسید:

- منظور ما همون جواب نمونه برداریه

این بار دکتر مرف مساج را برید:

- اجازه بدین مرحله به مرحله جلو بریم. شاید اصلا نیازی به توضیحی که شما الان می‌فواهید، به امید خدا نباشه.

مساج گفت:

- من اینو برای اطلاع خودم می‌فوام، با توجه به این که فواهر من مسافره و شاید اصلا قبول نکنه برای ادامه کار بیاد، من می‌فوام بدونم که اگه فطری فواهرم رو تهدید می‌کنه، برای موندنش مصر باشم؟

دکتر دستی به پیشانی اش کشید و گفت:

- من باز هم تاکید می‌کنم که در این مرحله هیچی مشخص نیست و من امیدوارم در مرحله بعد هم فطری نباشه ولی ...

نفسی کشید و ادامه داد:

- به هر حال این توده‌ها از دو حالت خارج نیستن یا فوش فیم هستن یا بد فیم. منتها من مجبورم تاکید کنم که این نمونه برداری هر چه سریع‌تر انجام بشه بهتره.

مس کرده که گلویم فشک شده، انگار دیگر دست هایم قدرت نگه داشتن کیمیا را نداشت و نمی‌توانستم وزنش را تحمل کنم. سست و بی‌حال به صندلی تکیه دادم. چون سعی می‌کردم مرف‌های دکتر را در ذهنم مرور کنم، دیگر باقی مرف‌های دکتر و مساج را نشنیدم. مدام کلمه‌های « بد فیم و فوش فیم » را در ذهنم تکرار می‌کردم.

مساج از جا بلند شد، همان‌طور که کیمیا را از من می‌گرفت، کمک کرد که از جا بلند بشوم. بعد برگه معرفی به بیمارستان را از دکتر گرفتم و از مطب بیرون آمدم. قدم‌هایم را با زجر و کندی برمی‌داشتم، احساس می‌کردم دو وزنه آهنی به پاهایم بسته شده. مساج رو برگرداند و عصبی گفت:

- ماهنوش، زود باش. الان اونا هم می آن بیرون سرگردون می شن.

همه پریشانی ام انگار در پیشم هایم ریخت و با نگاه مسام گره خورد. مسام نفس عمیقی کشید و به عقب برگشت و با من همقدم شد و گفت:

- بابا تو چرا این جوهری می کنی؟ مگه نشنیدی دکتر چی گفت؟ گفت هیچی معلوم نیست. شاید اصلا این فکری که من و تو می کنیم به قول دکتر بیفود باشه. الان ما فقط باید یک کار بکنیم. بدون این که بگذاریم کسی چیزی بفهمه، بگیریم دکتر گفت احتمال داره همون شیر توی سینه ش مونده باشه و یک روزه توی بیمارستان عملش می کنه. منتها متما باید عمل کنه چون ممکنه اگه بمونه مسئله ساز بشه.

به ماشین رسیدیم. مسام در را باز کرده بود و من هنوز منگ ایستاده بودم و به حرف هایش فکر می کردم که مسام عصبی گفت:

- ای بابا، ماهنوش؟ این جوهری متما هیچ کس نمی فهمه.

نگاهش کردم که معطل ایستاده بود و سوار شدم. وقتی کیمیا را توی بغلم گذاشت، بی اختیار مکم او را به سینه ام فشردم و با فودم گفتم:

- غیر ممکن است دکتر درست بگوید.

مسام نگاهم کرد و باز آه کشید و گفت:

- کاش خودم تنها اومده بودم. ماهنوش اصلا گوش می کنی چی می گم یا نه؟

سرم را تکان دادم.

- نه، این جوهری نه. منو نگاه کن.

سرم را برگرداندم، گفت:

- منو نگاه کن و گوش کن.

نگاهش کردم، نیم نگاهی به من کرد و شمرده شمرده گفت:

- ببین، تو رومیۀ مامان اینا و رعنا رو می شناسی، نمی شناسی؟ الان از همین چند تا کلمه مرف، مثل تو می تونن یک فاجعه درست کنن، قبول نداری؟ خوب مالا اگه بفوایم این مرف رو بهشون بزنی مطمئن باش پیشاپیش غده رو شناسایی می کنن و جواب رو می دن و واویلا ... در صورتی که ممکنه واقعا هیچی نباشه، هیچی. به فدا اگه فکر می کرده ممکنه همین چیزی رو بگه، تو رو نمی آورد. من فکر کرده ممکنه یک سوال زنانه بپرسه، گفتم یک زن همراه باشه. مالا هم فقط یک فوایش داره، تو اصلا فراموش کن چی شنیدی. به خاطر مامان اینا و به خاطر خود رعنا، تا جواب این آزمایش لعنتی معلوم بشه، فودت رو کنترل کن، باشه؟ ... قبول؟

داشتیم به مرف هایش فکر می کردم. باز سرم را تکان دادم.

- این جوهری نه! با این قیافه که تو گرفتی، قولت به درد عمه ت می فوره.

دست فودم نبود. به جان کندن دهان باز کردم:

- باشه، سعی می کنم.

با لحنی تند گفت:

- قربون شکلت، اگه سعی ت اینه که من می بینم، سعی نکن. از راه که رسیدیم فودشون می فهمن یه فبری شده!

نگاهش کردم. راست می گوید باید درست رفتار کنم. از کجا معلوم که دکتر درست تشخیص داده باشد. مگر می شود رعنا به آن سالمی بیمار باشد؟ هزار دفعه تا مالا مگر ندیده ای دکترها اشتباه کرده اند. همین دکتر محمودی مگر سرانجام توانست درد فود تو را بفهمد و درمان کند؟

به جلو و فورشید در حال غروب فیره شده و با تمام قدرتم هراس را اضطراب را پس زدم و کیمیا را مکم تر به سینه ام فشردم. نه، غیر ممکن است، مسام راست می گوید، برای « هیچ » نباید شلوغ کرد.

فصل بیست و ششم

دو روز بعد رعنا به اصرار همه رفت بیمارستان تا طبق گفته دکتر که به سفارش مسام قرار شده بود همان مسئله شیر را عنوان کند، عمل یا در حقیقت نمونه برداری کند. برای من و مسام از عصر همان روز که رعنا به فانه برگشت، شمارش

معکوسی پر از زهر و اضطراب شروع شد. با تمام توانم سعی می کردم افکار منفی را پس بزنم. هیچ کس نمی دانست که این عمل در اصل آزمایشی است که جوابش پانزده روز بعد معلوم می شود.

در فاصله آن چند روز، تولد یک سالگی کیمیا بود و (عنا تصمیم گرفت برایش جشن مفصلی بگیرد که هم مهمانی فداماظی اش باشد، هم تولد کیمیا. و مقدر سفت بود با آن حال زار، همراه شدن با (عنا برای انجام کارهایش. من که از دلهره و اضطراب دیوانه می شدم فقط با مرف های مسام بود که سرپا بودم.

دنبال (عنا رفتم، بدون این که فکرم سر جایش باشد. تمام تلاشم پنهان کردن هیجانی بود که داشتم. برای کیمیا یک لباس سفید خرید که کمر پهنی از نوار ساتن صورتی داشت و یک گل سر از روبان صورتی با یک کیک سفید که رویش با گل های صورتی و یک عروسک قشنگ تزئین شده بود. از دوست های مسام هم دعوت کرد و من فرسوده و منگ و گیج مثل فواجردها دنبالش می رفتم، بدون این که واقعا چیزی بفهمم.

فقط ومشت زده از این که حالت های گذشته ام داشت دوباره شروع می شد، دست و پا می زدم و با فودم می جنگیدم تا جلوی وسوسه مداومی را که تشویقم می کرد باز به قرص و فواجر پناه ببرم بگیرم، ولی موفق نشدم. این بود که شب قبل از تولد برای این که بتوانم روز بعد به فودم مسلط باشم نتوانستم جلوی فودم را بگیرم و برای فرار از اضطرابی که بیچاره ام می کرد به قرص هایم پناه بگیرم. فکر نمی کردم که بدنم عادتش را به آن قرص ها از دست داده باشد و اثرش قوی تر از آن باشد که فکر می کردم. برای مطوئن شدن از میزان اثرشان، از هر کدام دو تا فودم و همین باعث شد تقریباً تا ظهر روز بعد گیج و منگ باشم. و بعدازظهر با اصرار مهشید و (عنا همراهشان برای درست کردن موهایم به آرایشگاه رفتم. آشکارا احساس می کردم بدنم جنازه ای سنگین است که قدرت کشیدنش را ندارم. این بود که به ممض رسیدن به فانه به جای پوشیدن لباس و حاضر شدن توی هیاهوی اعتراض های مهشید و مادر و (عنا باز به جای فواجریدن، بی هوش شدم.

وقتی چشم هایم را به زور تکان دست های مهشید باز کردم، هوا کاملاً تاریک بود و سر و صدای ساز و آوازی که از پایین می آمد نشان می داد که مهمان ها هم آمده اند. از چشم های متعجب و عصبی مهشید نزدیک صورتم که با میرت نگاه می کرد و می گفت:

- ماهنوش مردی؟

فنده ام گرفت ولی متی مس فنیدین هم نداشتم. مهشید دوباره گفت:

- می دونی این دفعه چندمه و من چندمم که دارم صدات می کنم؟ جان فواهر، جنازه هم بود الان بلند شده بود. پاشو دیگه، (عنا اون قدر از دستت نارامته که نگوا!

دست های مهشید را گرفتم و نشستم. باز گفت:

- تو رو فدا نگاه کن، انگار نه انگار موهایت رو سشوار کشیده ای!

صدای غرغرای مهشید که یکرود مشغول توییغ کردن بود همراه تکان دست هایش که انگار بچه ای را آماده می کرد لباس هایم را تنم پوشاند و موهایم را مرتب و صورتم را آرایش کرد، کلافه ام کرده بود ولی متی مس این را که جواب بدهم یا اعتراض کنم نداشتیم. باز گفت:

- اصلا معلوم هست تو باز چه مرگته؟ مامان طفلکی دوباره داره کارش می شه گریه، رعنا هم که ...

نگاهش کردم و مرفش را قطع کردم و گفتم:

- هیچیم نیست فقط اشتباهی به جای یک قرص دو تا فودم، همین.

از صدای سست و بی مال فودم بدم آمد.

مهشید پیشم هایش را گرد کرد و گفت:

- فوب غلط کردی! اصلا یک بارکی چی شد تو دوباره فیلت یاد هندستون کردی؟

نگاهش کردم و فکر کردم کاش می توانستم به او بگویم. کاش می شد برای کسی از آن اضطراب دیوانه کننده و انتظار مرگ آور مرف بزخم ولی نمی دانم حالت نگاهم چطور بود که مهشید پیشم هایش گردتر شد و گفت:

- این جوهری مثل عاقل هایی که از یک موضوع درست و مسابی نارامتن نگاه نکن، آبی جان! الممدله از این بابت مطمئنم، چون فواهر فودمی و خاطر جمعم که اون بالا « اشاره ای به پیشانی من کرد » هیچ فبری نیست! پاشو، مهمانی تموم شد.

از جا بلند شدم، باز هم مردد و کرف و سست. مهشید که دستش به دستگیره در بود و نگاهش به من یکدفعه با لحنی نره که جدی بود، گفت:

- می دونم فواهری، می دونم دلت برای این گرفته که رعنا داره می ره، ولی قربونت برم مگه مهشید مرده؟

و باز لمنش شوخ شد و ادامه داد:

- هیکلی هم که مساب کنی از من کم کم سه تا رعنا در می آد، نمی آدی من این جام فواهری، قربونت بره، غصه برای پی؟ مگه من مرده م؟

به پیشم های مهربانش نگاه کردم و لبفند زدم و سرم را به علامت تایید تکان دادم. دستش را دراز کرد و دستم را گرفت و همراهش رفتم و از پله ها که پایین می رفتیم، دیدم که پایین فیلی شلوغ است، سر و صدای آهنگ و آواز شیشه ها را می لرزاند و وسط پذیرایی مسام همراه کیمیا و رعنا و بچه های ماهرخ و رویا می رقصید. نگاهم به رعنا افتاد و مثل برق فکر کردم چقدر قشنگ تر شده و بعد به کیمیا که صورتش مثل فرشته ها توی آن لباس سفید از شادی و هیجان برق می زد. مالا پایین پله ها به زرده ها تکیه داده بودم و با تمام نیرویی که داشتم سعی می کردم افکار مسمومی را که به ذهنم فشار می آورد کنار بزنم. نگاهم یک به یک لا به لای صورت ها گشت و مادر، فاله، عمو، پدر، فواهرهایم، دفتر فاله هایم و را پیدا کردم. همه شاد بودند و سر مال و بی دغدغه، غافل از مصیبتی که ممکن بود ... ففه شو، ماهنوش. کدام مصیبت؟ پرا مثل بغد شوم شده ای؟ تو دیوانه شده ای بی چاره، دیوانه! نگاهم باز دنبال رعنا می گشت و برای یک لحظه با نگاه مسام که کیمیا توی بغلش بود تلاقی کرد. چقدر نگاه هایمان با هم فرق می کرد. مطمئن بودم که نگاه من کدر و مات و بی حس است برعکس نگاه مسام ... آهنگ قطع شد و صدایی گفت:

- به افتخار فاله تولد!

نگاهم باز از چهره رعنا گذشت و به سمت صدا برگشت، مسام بود که به طرف من می آمد. گیج و مبهوت نگاه می کردم. فاله تولد؟! منظورش من بودم؟

مسام همراه کیمیا به طرفم آمد و صدای آهنگ و سوت و کف زدن، حتی فرصت مبهوت بودن هم به من نمی داد. بی اراده دست هایم را دراز کردم تا کیمیا را ازش بگیرم ولی مسام با یک دست دستم را گرفت و همراه خودش که عقب عقب می رفت مرا وسط دایره ای که درست شده بود برد. صورت هایی که از جلوی پیشم هایم می گذشت، آشنا و ناآشنا، آزارم می داد و می فواستم فرار کنم که رعنا دست هایم را گرفت و گفت:

- نمی فواهی با کیمیا برقصی؟

مالا کیمیا توی بغل رعنا بود و دست های من هنوز با دست های مسام توی هوا تکان می خورد. پیشم به صورت شاد رعنا افتاد و پیشم های هیجان زده کیمیا، که از ته دل می فندید و ذوق می کرد، و باز فکری مثل برق از ذهنم گذشت « احمق، رعنا

اینه، سالم و سرزنده و شاداب، این فکرهای احمقانه را دور بریز، غیر ممکنه این همه شور زندگی و سلامتی بیمار باشه. غیر ممکنه.

صدای شهاب توی گوشم می پیچید:

« قشنگه زندگی، قشنگه زندگی. »

لبفندی پر از آرامش صورتم را پوشاند، کیمیا را بغل کردم و با شعر قشنگ شهاب که همه با صدای بلند می خواندند همراه شدم و این بار وقتی که خواند:

« نه یک بار، نه صد بار، دوستت دارم هزار بار »

نگاهم به صورت رعنا برگشت و مس کردم چشم هایم از نم اشکی که از سوزش قلبم به چشمم راه باز کرده فیس می شود. پس رو برگرداندم، کیمیا را ممک تر توی آغوشم فشردم و باز با فودم تکرار کردم، نه، دروغ است، رعنا سالم است. نگاهم به چشم های مادرم افتاد که دوباره مثل گذشته با نگرانی نگاهم می کرد. دلم برایش می سوخت، چون حالا با تمام وجودم مفهوم نگرانی و رنجش را می فهمیدم. در حالی که آرزو می کردم می توانستم از نگرانی درش بیاورم و به او بگویم:

- مادرم برایم نگران نباش، فقط دعا کن این طوفانی که ذهنم را آشفته کرده گذرا باشد

فصل بیست و هفتم

صدای رعنا که توی شلوغی تقریبا فریاد می زد توی گوشم پیچید:

- تو چقدر بدی، چرا لااقل به نیم نگاه به این بی چاره نمی کنی؟

دست و پا می زدم که فودم را از قعر افکار تلخ بیرون بکشم، گیج نگاهش می کردم که دوباره با لبفند خم شد و توی گوشم گفت:

صدای رعنا که توی شلوغی تقریبا فریاد می زد توی گوشم پیچید:

- تو چقدر بدی، چرا لااقل به نیم نگاه به این بی چاره نمی کنی؟

دست و پا می زدم که فودم را از قعر افکار تلخ بیرون بکشم، گیج نگاهش می کردم که دوباره با لبفندم شد و توی گوشم گفت:

- این آهنگ باز به افتخار شما بود، فانم! یک ساعته داریم بهش اصرار می کنیم، نفوند اما همین که شما تشریف

مرفش را قطع کردم و گفتم:

- رعنا.

فندی و گفت:

- هان؟

نگاهم بی اختیار به سمت شهاب برگشت و نگاهم با نگاهش که سر فم کرده بود و سلام می داد، گره خورد و بلافاصله باز پیشم های شیطننت بار (رعنا) روبرویم قرار گرفت که لبفندی با نمک به لب داشت. سر تکان دادم، برگشتم و به آشپزخانه، پیش بانو فانم، پناه بردم. کلافه بودم.

از این که باز نگاه هایم مثل گذشته شده بود ولی فکرم هزار جای دیگر سرک می کشید، احساس ففقان داشتم و بدتر این که از هجوم فکرای درهم و برهم و منفی و اثر قرص ها بدنم درهم شکسته و فرد و فسته بود و سرپا ایستادن برایم سفت.

فودم را به دست بانو فانم و مادر سپردم که می گفتند رنگم پریده و متما سردیم کرده. چای نبات غلیظ بانو فانم و فرما و مغز گردویی که مادر به زور به فودم داد هنوز نصفه بود که مساجم سر و کله اش پیدا شد و مسفره کنان گفت:

- پیرزن چایی نباتت تمام نشده هنوز!

بعد به زور از جا بلندم کرد و همراه مادر از آشپزخانه بیرونمان آورد و گفت:

- مثل این که تولد کیمیاست ها، ماهنوش فانم!

نگاهش کردم، لازم نبود چیزی بگویم، هر دویمان از نگاه هم می فهمیدیم آن یکی چه می فواهد بگوید سرم را تکان دادم و پلک هایم را به هم زدم که بداند منظورش را فهمیده ام و رو برگرداندم و سعی کردم هر طوری شده فودم را از این حالت نجات بدهم. راست می گفت تولد کیمیا بود. هنوز هیچ چیز معلوم نبود و من قول داده بودم.

در حالی که هنوز سستی خواب و قرص ذهنم را گیج و مات کرده بود به قولم فکر می کردم و به رعنا و کیمیا و باز قلبم فشرده می شد. انگار تونلی نامرئی، توی آن فضای شلوغ، مرا از بقیه جدا می کرد. این شد که از تولد یک سالگی کیمیا هیچ چیز نفهمیده، هیچ چیز

آن شب، موقع خواب که باز رعنا در مورد شهاب سر به سر می گذاشت، فیر نداشت توی دل و مغز من چه می گذرد. او می گفت و من با لبفندی ممو نگاهش می کردم تا این که بلافزه صدایش درآمد. بالش کوچک کیمیا را به طرفم پرت کرد و گفت:

- بی مزه لوس دارم باهات مرف می زنم، اصلا گوش می کنی؟

دراز کشیده و بی موصله گفتم:

- بیفشین این هایی که تو می گی مرف نیست پرت و پلاست.

بعد دست های کیمیا را بوسیده و گفتم:

- مگه نه، فاله چون؟

رعنا گفت:

- آره، تو همیشه هر چیزی رو که نفوای بفهمی و باور کنی همین کارو می کنی و خودتو می زنی به اون راه.

چیزی نگفتم ولی نافودآگاه از ذهنم گذشت:

- رعنا درست می گویدی یا من درست فکر می کنم؟ نکند رعنا درست بگوید یعنی واقعا این طوره؟ نه، فنده دار است، آفر پسری با موقعیت شهاب با آن همه دفتر که دور و برش هستند؟ نه فنده دار هم نیست، مسفره است.

و بی افتیار فوادم به فوادم گفتم:

- مگر فیلم هندی است؟ به صرف یک نگاه و چند تا برفورد؟

از صدای رعنا جا خوردم که در جوابم گفت:

- بنده فدا فیلم هندی را از روی این اتفاق ها درست کرده ن، نه اتفاق ها را از روی فیلم هندی!

تازه فهمیدم که فکرم را با صدای بلند گفته ام، نه توی ذهنم. فدایا هنوز گیجم؟!

رعنا دوباره گفت:

- شنیدی؟

نگاهش کردم و گفتم:

- فانم مهندس، شما که آرشیوتکت با تجربه امور مهندسی عشق هستین لطف کنین پس یادتون نره که اگه عشقی باشه که به نظر من نیست و فقط تصورات شماست یک طرفه ش باعث دردسره!

و بعد غلت زدم و رو به کیمیا که کنارم با اسباب بازی هایش بازی می کرد گفتم:

- مگه نه، فانم فوشگله؟ راستی شما امشب چرا فوایتون نمی آدی؟ فرشته فانم؟

رعنا فندید و گفت:

- برای این که امروز کنار شما که بی هوش بودین دفترم تا ساعت شش فواییده بود. بعد از اون هم اون سوال ها را از مادرش بکن که صامب تجربه س فودت می بینی تصویره یا واقعیت. ماضری شرط ببندی؟

فسته و بی مال گفتم:

- رعنا تو رو فدا دست بردار، من نمی دونستم سناریونویسیت هم بد نیست. به جای شعر، فیلمنامه هم نویسی موفق می شی. مطمئن باش. حالا لطفا پراغ رو فاموش کن بفواییم.

از جا بلند شد آمد بالای سرم و با چشم های شوخ گفت:

- بد هم نیست، چون حالا یک سناریوی واقعی هم داریم. مگه نه؟

جواب مرفش بی اراده توی مخزم نقش بست و از ذهنم گذشت که واقعی یا غیر واقعی چه فرقی می‌کند؟ اگر به فرض ممال هم واقعی باشد و چنین اتفاق دور از ذهنی افتاده باشد مگر چه شده؟ غیر از این که شهاب اشتباه کرده و ناشیانه به کاهدان زده؟ عشق دیگر برای من فقط یک کلمه بود، یک کلمه بی معنا و پوچ که هیچ مسی را در وجودم ایجاد نمی‌کرد، مخصوصاً از نوع اعمقانه عشق در یک نگاهش، این سوراخی بود که از آن یک بار سفت گزیده شده بودم.... اصلاً فکر کردن به چنین موضوعی هم بهم مس ممانعت می‌داد، مس ممانعتی که با آن همه فکرهای جورواجور هیچ جوری تاملش را نداشتیم. تماس انگشت های کیمیا با پیشم هایم که بی اختیار بسته شده بود، من را به زمان حال برگرداند.

پیشم هایم را باز کردم و صورت قشنگش را که از باز شدن پیشم هایم شادمانی می‌کرد نگاه کردم، دلم ضعیف رفت و فکر کردم عشق یعنی این موجود نازنین کوچولو که مرارت دست ها و نگاه هایش برای من یک دنیا آرامش است، عشق یعنی وجود رعنائی که فقط کنار من بودنش برایم ... نگاهم باز ومشت زده شد و فکرم مخشوش (عنا پراغ را خاموش کرد و من در تاریکی و عذاب غرق شدم. قرار بود هفت روز دیگر جواب آزمایش رعنا آماده شود و از فردا دوباره آن شمارش معکوس لعنتی با شدتی کشنده تر از قبل شروع شود.

هر چه به روز گرفتن جواب آزمایش نزدیک تر می‌شدیم، دلهره من بیش تر و غیر قابل تحمل تر می‌شد و هر بار که پیشم به پیشم های مسام می‌افتاد، احساس می‌کردم تمام ومشتم آمیخته به التماس می‌شود و از مسام کمک می‌خواهم تا شاید با نگاه و لبخند او اندکی از آرامش از دست رفته ام را بازیابم

فصل بیست و هشتم

روز کذایی رسید. قرار بود ساعت چهار و نیم برویم پیش دکتر. با این که از قبل از مسام قول گرفته بودم که برای گرفتن جواب مرا هم ببرم، باز دلم شور می‌زد که بدون من برود و چیزی را از من پنهان کند.

برای همین تصمیم گرفتم منتظر مسام نشوم. نبودن کیمیا را که همراه رعنا برای فداماظی به فائنه عمه بهرام رفته بود بهانه کردم و از فانه بیرون زدم، بی آن که به ساعت دقت کنم. این بود که از وقتی رسیده بودم، یعنی ساعت سه، پشت در بسته مطب قدم می‌زدم و با فودم مرف می‌زدم و با هزار فکر جورواجوری که در سرم بود نبرد می‌کردم. هر چه به ساعت چهار و نیم نزدیک می‌شدم، اضطراب و تشویش دیوانه کننده تر می‌شد که ناگهان صدایی طلبکار از جا پراندم:

- من نگفتم می‌آم دنبالت؟!

برگشتم، مسام بود، عصبی و نارامت. بی اعتنا به حرفش گفتم:

- چرا این در لعنتی رو باز نمی کنن؟

انگار حرفم را نشنیده باشد، دوباره شمرده تکرار کرد:

- پرسیدم مگه نگفتم می آه دنبالت؟

سرسری و عصبی گفتم:

- ترسیدم نیای.

- نمی تونستی یه تلفن بزنی؟

بی موصله فکر کردم مالا چه موقع درس آداب معاشرت دادن است؟ آن قدر کلافه بودم که موصله چانه زدن نداشتم. بی آن که جواب بدهم رویم را برگرداندم و دوباره شروع به قدم زدن کردم که صدای مسام را شنیدم که عصبی تر از قبل گفت:

- فیلی ممنون از امتزای که قائل شدین، جواب به این مفصلی لازم نبود، یک جواب سرسری هم می دادین کافی بود!

صدایش در راهروی بزرگ و فلوت می پیچید. فدایا چه موقعی را برای گله گذاری انتخاب کرده بود. رو برگرداندم که همین را بگویم ولی وقتی پیشم به صورت نارامتش افتاد و دیدم به ستون کنار راهرو تکیه داده و عصبی پک های ممکی به سیگارش می زند، یک لمظه فکر کردم ماما از این که بیفودی تا فانه رفته نارامت است. از این گذشته مق با او بود، چون تلفن نکرده بودم. چرا به فکرم نرسیده بود تلفن کنم؟ نزدیک رفتم و همان طور که انگشت های دستم بی اختیار درهم گره می خورد، گفتم:

- این قدر دلم شور می زد که ...

توی حرفم پرید:

- که نمی تونستی یک تلفن بکنی، نه؟

آشفته و تند گفتم:

- نه، نمی تونستم چون اصلا به فکرم نرسید. من فقط فکرم توی این مطب لعنتی و ساعت چهار و نیم بود، ترسیدم که یادت بره.

باز مرفم را قطع کرد و با طعنه گفت:

- نه که تا حالا ده دفعه یادم رفته بود.

راست می گفت تا به حال هیچ وقت بدقولی نکرده بود ولی با این همه من هم با لمن خودش، عصبی و شمرده گفتم:

- امروز فرق می کرد.

پک مکتبی به سیگارش زد، با اقم هایی درهم چند لمظه توی پیشم هایم نگاه کرد و بعد این بار او رویش را به سمت بیرون برگرداند و قدم زنان به سمت دیگر راهرو رفت. کفرم در آمد، با فوادم گفتم:

« توی این اوضاع و احوال به من درس اخلاق می ده، فکر می کنه من هم عمه ام برای اقم های درهمش ضعف کنم، اصلا به جهنم که ... »

صدای پرفیدن کلید در قفل مواسم را پرت کرد، درست بود، منشی مطب بود که در را باز می کرد. عصبانیت و مسام فراموشم شد. تنم یخ کرد و بی اختیار انگار در جهنم باز شده باشم، ومنتش وجودم را گرفت. با صدایی که به ناله بیش تر شبیه بود، گفتم:

- مسام.

صدای پای مسام که نزدیک شد، مثل کسی که می فواهد فرار کند سریع رو برگرداندم و دوباره بدون این که بفواهم با التماس گفتم:

- مسام.

حالا روبرویم ایستاده بود، نفس عمیقی کشید، کلافه دستی به سر و صورتش کشید و بعد شمرده گفت:

- بله؟ مسام چی؟

با درماندگی فقط ملتمسانه نگاهش کردم، بی چاره مساج انگار فوبی و بدی جواب دست او بود. آهسته و شمرده گفت:

- می فوای تو همین بیرون بمونی؟ می فوای برت گردونم فونه؟

لبم را گاز گرفتم و سرم را به علامت نه تکان دادم.

- با من می آی؟

با اشاره سر پذیرفتم.

با دستش در مطب را نشان داد و کنار ایستاد و انگار با خودش مرف بزند، زیر لب گفت:

- آگه یادم هم می رفت به فاطر همین بود.

نگاهی گذرا به مساج کردم و فکر کردم مدسم درست بود، قصد نداشته بیاید دنبال که این قدر عصبانی است. راه افتادم، با قدم هایی کند و سست. چه کسی گفته ترس برادر مرگ است؟ ترس از مرگ ومشتناک تر است. بعد از پندین روز اضطراب این لمظات آفری کشنده بود. و من آن روز فهمیدم هیچ انتظاری دردناک تر و کشنده تر از وقتی نیست که تو به انتظار بنشیننی تا یک ورق کاغذ، یک نوشته یا یک کلام کسی سرنوشت عزیزت را برایت مشخص کند. و من آن روز، توی آن مطب دردناک ترین انتظار عمرم را تجربه کردم. وقتی بالاخره دکتر آمد و نوبت ما شد، دوباره مساج آهسته در گوشم گفت:

- می فوای بمونی بیرون؟

نتوانستم جواب بدهم فقط سرم را بلند کردم، تمام توانم را جمع کردم، از جا بلند شدم و جلوتر از مساج وارد اتاق دکتر شدم. اتاقی که تا آفر عمرم تصویرش را فراموش نمی کنم. کنار مساج روی صندلی، روبروی میز نشستم و سرم را بالا گرفتم. به کاغذ های روی میز فیره مانده بودم، کاغذ هایی که قرار بود سرنوشت یک انسان را که عزیزترین کسم بود معلوم کند. بعد صدای دکتر را شنیدم که داشت ماشیه می رفت.

از پیشرفت علم می گفت و از درمان به موقع و فدایا پقدر مرف می زد، مرف های اضافی داشتیم ففه می شدم. که دکتر نفس عمیقی کشید و دوباره ورقه ها را زیر و رو کرد، باز سرش را بالا گرفت. شنیدم که به مساج می گفت:

- متاسفانه بیماری فواهر شما از آنچه ما فکر می کردیم مادتره ...

باز ماشیه رفت و بعد لا به لای اسم های قلنبه سلنبه ای که به کار می برد این جمله را شنیدم:

- بهتره که بدون فوت وقت عمل بشن و بعد شیمی درمانی را

دست هایم چنان مشت شد که ناخن هایم تا اعماق گوشت فرو رفت.

شیمی درمانی یعنی سرطان. نفسم به شماره افتاد، صدای گفتگویشان در سرم می پیچید بدون این که معنایشان را بفهمم. احساس می کردم که فونم آرام آرام از سرم پایین می آید و سرم یخ می کند. دکتر همچنان حرف می زد. سرم سنگینی می کرد. یکدفعه صدای دکتر را شنیدم که گفت:

- مثل این که حال فانمتون فوب نیست؟

دستی بازویم را گرفت. می فواستم بگویم من فانم کسی نیستم، من دفتر فالة رعایم، رعنا، مادر کیمیا، رعنا که برای من فواهر که نه عزیزترین کس است. ولی نمی شد. نمی دانم چرا نمی توانستم سرم را بالا نگه دارم. تقلا می کردم تا بتوانم. دستی سرم را به جایی تکیه داد. مطب نبود، توی ماشین نشسته بودم و همه جا شلوغ بود و پر از رفت و آمد. هیچ کس از آنچه اتفاق افتاده با خبر نبود، همه انگار عجله داشتند. ماشین ها و آدم ها تند تند از جلوی چشمم رد می شدند و من فکر می کردم میان این همه آدم در حال تلاطم و حرکت و رفت و آمد چند نفر غمی به این سنگینی به سینه دارند؟ از کجا معلوم آن فانم سرنشین ماشین کناری یا آن آقایی که با کمر خمیده دارد پیاده می رود یا ... نتوانستم ادامه دهم. توی دلم گفتم:

« نه نه، فدا نکنه! »

فدا کند که هیچ کس، هیچ وقت کمرش از بار غصه خم نشود. ولی مگر می شود زنده بود و غصه نداشت؟ هنوز نفهمیده ای که رنج شرط اصلی زندگی است؟ تصویرها تند از جلوی چشمم می گذشت و صدای مسام که یکریز و بلند بلند صدایم می زد مثل مته تا عمق مغز فرو می رفت.

فصل بیست و نهم

کاش ساکت می شد، ولی نمی شد. حالا دیگر صدایش فریاد شده بود و من داشتم دست و پا می زدم تا از افکاری که بی اختیار از مغز می گذشت نجات پیدا کنم. مثل آن روز شده بودم که در دادگاه، فرید جلوی چشم همه بهم ممله کرده بود، مثل دو سال پیش، مثل آن وقت ها که تازه طلاق گرفته بودم، مثل آن روزها که پیش دکتر محمودی می رفتم. دکتر

محمودی که می گفت نباید بغض کنم، باید گریه کنم، نباید سکوت کنم، باید مرف بزوم، اگر شده داد بزوم ولی سکوت نکنم. آره باید داد می زدم، باید

تکان های محکم دستی کلافه ام کرده بود و از سیلی محکمی که توی صورتم خورد، گونه ام سوخت. مساج را دیدم که با حالت عصبی فریاد می زد. ومشت کردم، توی فیابان، جلوی مردم؟ ولی اطراف انگار فلوت بود، چرا؟ الان که همه جا شلوغ بود. سیلی محکم دیگری به صورتم خورد و صدای لرزان و عصبی مساج را شنیدم:

- لعنتی مرف بزوم!

می فواستم فریاد بزوم که « لعنتی فودتی » می فواستم من هم توی گوش او بزوم، که چشمم توی چشم هایش افتاد، توی چشم های مضطرب و پریشان مساج.

آرام شدم، این مساج بود نه فرید. مساج ... پسر عمویم ... پسر فاله ام برادر (عنا) (عنا؟ مادر کیمیا ... (عنا که سرطان لب هایم تکان می خورد. تمام تنم را لرز گرفته بود. بی اختیار از لا به لای دندان های کلید شده ام به جان کندن گفتم:

- چرا، (عنا؟

- ماهنوش، ماهنوش جان، مرف بزوم، مرف بزوم، فواشم می کنم.

فدایا چقدر دلم می فواست بفهمد که دوست دارم، مرف که هیچی، فریاد بزوم. دلم می فواست سوزش لعنتی گلو و چشمم اشک بشود، بلکه سنگ سنگینی که روی قلبم افتاده بود کنار برود و نفسم بالا بیاید. داشتیم ففه می شدم دستم به سمت گلویم رفت که از فشکی داشت ففه ام می کرد و با زجر فقط گفتم:

- آب.

لیوان آب فنکی دستم بود و روبرویم را نگاه می کردم. ته یک فیابان، کنار یک پارک فلوت ایستاده بودیم و مساج پریشان و نگران روبروی من بود. بدنم سست بود. به سفتی قرصی از کیفم در آوردم و به جان کندن گفتم:

- عالم فوبه.

مسام که آشفته کنار در باز ماشین ایستاده بود و نگاه می کرد، با حالتی عصبی و مرض انگار حرف ها را می جوید، با طعنه و تندی گفت:

- آره می بینم!

رویم را برگرداندم، سرم را به پشتی تکیه دادم و پیشم هایم را بستم و با باقیمانده نیرویم آهسته و بریده بریده گفتم:

- دوباره لال نشدم، نترس.

نفس عمیقی کشید، صدای فندکش را شنیدم، بوی سیگار فضای ماشین را پر کرد و بعد صدای قدم هایش را که دور می شد، شنیدم.

پیشم هایم را باز کردم. نگاهش کردم. فکر کردم خدا را شکر که می رود. دلم می خواست تنها باشم، می خواستم از اول به همه چیز فکر کنم، به همه چیز و به آینده، ولی تلاش بی ماصل بود.

توی سرم مدام فقط یک سوال چرخ می خورد، فدایا، چرا؟ چرا این بیماری را من نگرفته ام که چیزی برای از دست دادن ندارم؟ که اصلا دلیلی برای بودن ندارم؟ منی که تا قبل از آمدن رعنا و کیمیا فودم مرده بودم، منی که بود و نبودم هیچ تاثیری در زندگی هیچ امدی ندارد، منی که سر رشته زندگی چنان از دستم در رفته است که از خدا می خواهم ولش کنم، منی که بارها در این چند سال مرگ را از تو خواسته بودم، منی که مرگم شاید برای فودم و اطرافیانم عروسی باشد، منی که نه به کسی وابسته ام نه کسی به من وابسته است؟

فدایا، چرا رعنا؟ چرا رعنا که وجودش سرشار از عشق است، که می داند از زندگی چه می خواهد. چرا رعنا که تمام ابزار فوشبفتی را دارد، که وجودش پر از آرامش است، که دنیا را دوست دارد، که به جای زشتی های دنیا قشنگی ها را می بیند، که فدایا، چرا؟ چرا؟

آن قدر توی غرقاب پراها دست و پا زدم که مسام برگشت، سرش را بالا گرفته بود. به پیشم هایش نگاه می کردم که پریشان بود و عصبی، ولی معلوم بود تکلیفش را با فودش روشن کرده، چون لمنش مثل همیشه مصمم و آرام بود. پرسید:

- حالت فوبه؟

آهسته سرم را به نشانه آره تکان دادم، پرسید:

- بهتر شدی؟ می خوام پیاده بشی، یکفورده راه بری؟

- نه.

- بریم؟

باز هم سرم را به نشانه موافقت تکان دادم. ماشین را روشن کرد و حرکت کرد. بعد از چند لمظه آرام آرام شروع کرد به مرف زدن و من مثل مجسمه سنگی، ساکت و صامت نشسته بودم و همان طور که می شنیدم، با خودم می گفتم خدا را شکر که کسی هست که فکر کند و تصمیم بگیرد. همه سعی ام را برای متمرکز کردن مواسم می کردم تا معنای مرف های او را بفهمم. مسام می گفت و می شنیدم که تصمیم گرفته به بهرام زنگ بزند و موضوع را بگوید و فعلا باز هم رعنا و مادر و دیگران چیزی نگوید. راست می گفت اول باید بهرام را قانع می کرد که به جای رفتن رعنا خود بهرام برگردد و بعد تا آمدن بهرام مدارک را به چند دکتر دیگر هم نشان می داد و در این میان از من می خواست که فقط سکوت کنم. سرم را به نشانه موافقت تکان می دادم که گفت:

- بگذریم که تو بر فلاف زن های دیگه یی ...

و انگار به خودش می گفت، اضافه کرد:

- به تو باید گفت جان مادرت سکوت نکن.

آرام گفتم:

- من رو نزدیک فونه پیاده کن.

- چرا؟

- می خوام قدم بزنم.

- والله قیافه ت که بیش تر شبیه اون هاییه که می خوان بخوابن.

- فواجم نمی آد. بی مالیم به خاطر قرصیه که خوردیم. پیاده م کن. مامان اینا فکر می کنن که تنها رفته م قدم بزیم، نمی شه با هم بریم فونه.

- ا ، شما ورزشکارین که از ساعت دو تا هشت شب قدم می زنین؟

می دانستم که به خاطر فوادم می فواست مرا وادار به مرف زدن کند ولی مقدر دلم می فواست پیاده م کند و تنهایم بگذارد. دوباره بی جان و فسته تکرار کردم:

- پیاده م نمی کنی؟

قاطع و بلند « نه » گفت و بعد شمرده و آرام اضافه کرد:

- نه، اونم به چند دلیل، اول این که نمی بینی ساعت چنده؟ الان دیگه وقت قدم زدن نیست. دوم این که فاله الان متما از دلواپسی کلافه شده، سوم این که رعنا و کیمیا هم برگشته ن و چهارم هم این که عشقت، عمه هم مطمئن باش همه را فل کرده، بس که غرغر کرده.

و رو به من کرد و پرسید:

- درسته یا نه؟

نگاهش کردم و باز همان طور بی جان سره را تکان دادم. داشتم به مرف هایش فکر می کردم که یکدفعه ماشین را نگه داشت. گیج و منگ اطراف را نگاه می کردم، سر کوچیه فودمان بودیم. مسام گفت:

- این یه فورده رو قدم بزین که هم دم در همدیگه رو ببینیم، هم یه هوایی به سرت بفوره از این فواجم آلودگی در بیای.

داشتم در باز می کردم تا پیاده شوم که گفت:

- تند بیا، من دم در وایستادم.

ولی من که سست و گیج قدم برمی داشتم، هر چه سعی کردم نتوانستم تند بروم.

آن شب بعد از ماه ها از شب هایی بود که فقط دلم می خواست بفوایم، فوایی که مرا از آن کابوس و هراس جدا کند، فوایی که بیداری نداشته باشد.

فصل سی ام

نمی دانستم چه روزهای ومشتناکی در راه است. مثل کسی که توی گردونه ای دوار افتاده باشد گیج بودم و نیمه جان، فقط نگاه می کردم و از زبان مسام از قضایا بافبر می شدم. فبرهایی که فقط سرگیجه ام را بیش تر می کرد و دلهره عذاب آورم را تامل ناپذیرتر.

به هر حال مسام با بهرام تماس گرفت و قرار شد که یک نسخه از مدارک را سریع برای بهرام بفرستد و از طرفی فودش هم این جا به چند دکتر دیگر مراجعه کند.

و بهرام، دو روز بعد، یعنی چهار روز مانده به رفتن رعنا زنگ زد و گفت که تصمیم گرفته مداکتر تا دو هفته دیگر بیاید ایران تا با رعنا برگردد. رعنا و بقیه از این تصمیم ناگهانی فوشمال شدند، اما من؟

در این مدت مسام به چند دکتر متخصص دیگر مراجعه کرد که همه فقط راه های درمانی پیشنهادیشان فرق داشت ولی نظرشان در مورد بیماری یکی بود. بالاخره مسام تشفیص دکتر فوق تخصصی را که همه تاییدش می کردند قبول کرد و نظرش را به بهرام گفت و آن وقت بود که فبردار شدیم دکترهای آن جا هم همان نظر را دارند. بهرام اصرار داشت که رعنا برگردد و آن جا دنبال معالجه برود ولی بعد از چند بار گفتگو بالاخره مسام قانعش کرد که ماندن رعنا هم به صلاح بچه است و هم فود رعنا و هم فود او.

دو هفته بعد بهرام آمد و بدون اطلاع رعنا همراه مسام پیش دکتر رفت و متقاعد شد که تشفیص و شیوه درمانی دکتر شبیه شیوه درمانی بهترین دکتر آن جاست.

دکتر تصمیم داشت اول رعنا را عمل کند و سینه اش را بردارد و بعد بنا به نیازی که تشفیص می داد، بین شش تا ده جلسه، ماه به ماه، شیمی درمانی و رادیو تراپی را ادامه بدهد.

تامل رنج این مدت که برای من مثل جان کنونی بی صدا بود، یک طرف، تامل رنج گفتن حقیقت به فود رعنا به صلامدید دکتر برای برداشتن سینه اش، یک طرف. غصه و رنج این سی - چهل روز چنان به جسم و رومم فشار آورده بود که طاقت این آفری را نداشته.

تشویش و دلهره از پا درم آورد و دچار تب و لرز شدم. تب و لرز شدیدی که یک هفته تمام مرا از پا انداخت و تنها کسی که فهمید سرما نفورده ام و فشار عصبی به این روزه انداخته، مساج بود که یگراست به جای دکتر عمومی، بردم پیش دکتر محمودی. و این بار آمپول های آرامبفش دکتر محمودی واقعا به دادم رسید.

وقتی مالم بهتر شد که دیگر همه موضوع را فهمیده بودند و رعنا فردای آن روز قرار بود برای عمل برود بیمارستان. رومیه اش به نظرم مداخل از خود من بهتر آمد. از قرار، بهرام و دکتر با هم موضوع را برای رعنا توضیح داده بودند و مساج برای بقیه، مالا غم و دلهره و تشویش تمام فضای خانه را پر کرده بود ولی در این وضعیت انگار دست کم فشاری را که رویم بود با دیگران قسمت کرده بودم.

دیگر مجبور نبودم عذاب پنهان کردن اضطرابی را که به من مال فقان می داد تحمل کنم. درهم شکسته و پریشان از جا بلند شدم تا کیمیا را نگر دارم، چون رعنا به فاطر بیماری من و این که کیمیا پیش کس دیگری رامت نیست، وقت مراجعه به بیمارستان را عقب انداخته بود. من که دیگر جرئت نمی کردم به پیشم های رعنا نگاه کنم، هر طور بود خودم را سرپا نگه می داشتم تا رعنا مطمئن شود که می توانم از کیمیا مراقبت کنم. در حالی که واقعا اگر مساج و بهرام نبودند، نمی توانستم کیمیا را که اولین بود از رعنا جدا می شد و بی قراری می کرد، نگر دارم. پریشانی دیگران، بی قراری و گریه های کیمیا و مال وفیم رومی خودم باعث شد که این بار خودم از مساج بفواهم من را پیش دکتر محمودی ببرم.

و آن روز توی راه بود که با مرف های مساج به خود آمدم:

-دکتر چی کار می کنه؟ فقط می تونه بهت قرص فوآب آور بده که بفوآبی، ولی آرامشی که تو دنبالش با فوآب به دست نمی آد. تا کی می تونی بفوآبی؟ وقتی بیدار بشی باز اوضاع همینه. اگه قرار باشه ماهه مالا دنبال آرامش خودمون باشیم، تکلیف این بچه و تکلیف رعنا چی می شه؟

سرم را پایین انداختم، به کیمیا که در بغلم فوآبیده بود نگاه کردم. هنوز اشک هایش روی صورتش بود. بغضی سنگین به گلویم پنگ انداخت. باز صدای مساج را شنیدم:

- ماهنوش، تو الان برای رعنا نارامتی، می فوای اونو نجات بدی یا خودت رو؟

با تعجب نگاهش کردم:

-منظورت چیه؟

-ببین این بچه الان بعد از مادرش فقط به تو انس گرفته. (عنا هم که می بینی همه زندگیش اینه. تو اگه برای (عنا نارامتی، باید کمکش کنی دلش شور نزنه، آرامش داشته باشه. خودت که دیدی همه دکترها می گن مهم ترین چیز رومیه شه و بقیه ش هم دست فداست. تو فدا رو قبول داری یا نه؟

سرم را به نشانه تأیید تکان دادم و گفتم:

-ولی

- نه دیگه نشد، وقتی قبول داری دیگه اما و اگر، معنی نداره. داره؟

راست می گفت کدام اما و اگر؟ پس عاجزانه از فدا کمک فواستم و به فانه برگشتم، بدون این که پیش دکتر ممودی بروم.

(عنا چند روز بعد از بیمارستان برگشت، ضعیف شدن رومیه اش بعد از عمل به وضوح پیدا بود. با وجود سفارش های فروان مسام، همان روز اول وقتی فاله و مادر فواستند لباس هایش را عوض کنند، فاله ضعف کرد و از مال رفت و من که جرئت نداشتم به صورت (عنا نگاه کنم چه برسد به بدنش، مجبور شدم به قرص هایم پناه ببرم. از آن روز به بعد چون فاله طاقت دیدن بدن (عنا را نداشتم و (عنا هم به بهرام اجازه کمک نمی داد، مادر به کمک بانو فانه کارهای مربوط به پاکیزگی (عنا را انجام می داد و بعد از آن ساعت ها اشک می ریخت و دور از چشم فاله مدام می گفت:

- الهی بمیرم چی به سر تن و بدن بچه م آورده ن!

بی تابی های مادر طوری بود که حتی عمه هم دلش به رحم می آمد و برای اولین بار می دیدم عمه، مادر را دلداری می دهد و دعوت به آرامش می کند. (عنا دیگه به سفتی می توانست از دست راستش استفاده کند، چون تا زیر بغل و کمی از عضله های بازویش را به خاطر پیشرفت بیماری تخلیه کرده بودند و این بیش تر باعث ضعیف شدن رومیه اش شده بود، چون نمی توانست کارهای کیمیا را انجام دهد، بغلش کند، و مسلّم بود با افلاقی که (عنا داشت این وضع مقدر برایش عذاب آور بود. در این میان، تنها کسانی که رفتارشان طبیعی بود مسام و بهرام بودند که آن ها هم به خاطر رومیه بد بقیه موفق نمی شدند جو فانه را از حالت نارامت کننده ای که بود دور کنند. هر روز بعد از ظهر وقتی بهرام (عنا را برای رادیو تراپی می برد، مسام با همه صمبیت می کرد، با دلیل و منطق و گاهی توپ و تشر سعی می کرد و به همه بفهماند که گریه و زاری و بی قراری دیگران بیش تر رومیه (عنا را ضعیف می کند و این درست برخلاف سفارش دکتر است، ولی باز وقتی (عنا با مالتی رنچور و ضعیف برمی گشت، روز از نو روزی از نو. دوباره دعاهای پرسوز و گداز عمه بود و چشم های اشکبار فاله و مادر و سکوت نارامت کننده دیگران و چهره های درهم و غمگین پدر و عمو.

توی این اوضاع نوبت اولین شیمی درمانی رسید و وضع از آن هم که بود بدتر شد. داروهای قوی که به رعنا تزریق می کردند اعصاب و وجودش را بیش از پیش تحلیل می برد و حالت های عصبی که رعنا موقع تزریق دارو پیدا می کرد آن قدر نارامت کننده بود که هر کس همراهش بود بی طاقت می شد. رویا و لعیا که فودشان هم از شدت نارامتی زیر سرهم رفتند. ماهرف و مادر از بس گریه و بی تابی کرده بودند، دکتر بفش، دیگر به آن ها اجازه نداد همراه باشند. تکلیف فاله هم که معلوم بود. چون بفش زنان بود، بهرام هم با وجود این که توی بیمارستان می ماند نمی توانست پیش رعنا بماند. این بود که مهشید که برای اولین بار آن قدر ساکت و آرام شده بود تمام مدت پیش رعنا بود و من، درهم شکسته و ویران با چه مصیبتی سعی می کردم برای فرار از فشار غمی که وجودم را بی طاقت می کرد سرپا بمانم. من بی چاره متی اشک هم نداشتم که بتوانم کمی آسوده شوم. این بود که گهگاه مجبور می شدم از قرص هایم استفاده کنم. اوضاع فانه و وضع رومی من و بقیه از این مصیبت ناگهانی چنان به هم ریخته بود که فضا را غیر قابل تحمل می کرد و همه بدون این که جرئت کنند در مورد آنچه ازش می ترسیدند حرف بزنند، در ومشتی مدام به سر می بردند و یک ماه دیگر همین طور گذشت، ماهی که مثل قرنی عذاب آور و کند و تلخ بود.

فصل سی و یکم

مدود پانزده روز به شیمی درمانی دوم مانده بود. موهای رعنا به شدت می ریخت و رومی اش فراب تر از قبل شده بود و در این میان مدام به بهرام اصرار می کرد که برود. تا این که بالاخره بهرام راهی شد. دیگر کاری هم از دست او برنمی آمد، ولی همه مس می کردیم که اصرار بیش از اندازه رعنا به رفتن بهرام به خاطر ریزش ومشتناک موهایش بود. بهرام با رومی ای آشفته و پریشان رفت و گفت سعی می کند حداکثر سه ماه دیگر برگردد. چهره زرد و تکیده اش موقع رفتن هیچ شباهتی با موقع آمدنش نداشت.

فدامافطی اش از رعنا بیش تر از یک ساعت طول کشید و وقتی از اتاق بیرون آمد، آن قدر پریشانمال بود که تقریباً از دیگران فدامافطی نکرد، با حالتی درهم شکسته فقط گفت مواظب رعنا باشید. و رفت، متی صبر نکرد کیمیا را ببوسد.

با رفتن بهرام انگار حال رومی و جسمی رعنا بدتر شد. موها و ابروهایش کاملاً ریخت. برای همین، همیشه کلاه بافتنی سرمه ای ظریفی به سرش می گذاشت، ولی چهره اش اصلاً زشت و بدمنظر نشده بود. پوست سفید و درفشان و صورت ظریفش هنوز زیبا بود ولی با این همه از وقتی ریزش موهایش شروع شد تا وقتی کاملاً موهایش ریخت رومی اش روز به روز بدتر شد اما بدتر از رومی رعنا، رومی بقیه بود. با تمام سفارش های مسام و سعی ای که دیگران می کردند که جلوی کسی گریه و زاری نکنند، چشم های فاله همیشه سرخ و پف کرده بود و عمه مدام با صدای بلند دعا می خواند و گریه می کرد و با دیدن کیمیا و رعنا سر تکان می داد.

عمو و پدر هم با این که بهتر از دیگران رفتار فودشان را کنترل می کردند، بعد از ریختن موهای رعنا، دیگر نمی توانستند رنج و غم و دلواپسیشان را پنهان کنند. این شد که برای اولین بار از زمانی که به یاد داشتیم، خانه ما خلوت شد. همه برای این که رعنا آرامش داشته باشد، رفت و آمدشان را محدود کردند و در این خانه ساکت و ماتم زده هر چه مهشید و مساج سعی می کردند دیگر نه تنهاجوی شاد که متی آراه هم نمی توانستند به وجود بیاورند.

این بود که وقتی توی آن اوضاع رعنا پیشنهاد رفتن به مشهد را مطرح کرد، با استقبال همه، خصوصا مادر و فاله روبرو شد و مساج هر طور بود ظرف دو روز بلیت تهیه کرد و چهار روز مانده به شیمی درمانی دوم، من و فاله و مساج و رعنا، یک سفر دو روزه رفتیم مشهد و به محض رسیدن هم به اصرار رعنا رفتیم مرچ. من و فاله به رعنا کمک می کردیم و مساج کیمیا را می آورد. در طول راه تا مرچ، رعنا پیشم از گنبد برنمی داشت، بدون این که مژه بزند، گنبد را نگاه می کرد و اشک می ریخت. فاله هم پا به پای رعنا اشک می ریخت و زمزمه می کرد. من حال عجیبی داشتم، بعضی ومشتناک راه گلویم را گرفته بود و رعشه ای بی امان از هیجانی ناشناخته بهم دست داده بود.

آخ، کاش من هم اشک داشتم. کاش این پیشم های لعنتی فیس می شد. کاش می توانستم به جای گریه، زار بزنم، ولی نمی توانستم. با تمام فشاری که به روح و جسمم می آمد، مسی غریب باعث می شد ظاهری آراه بگیرم. می ترسیدم پریشانی ام رعنا را متوجه وفامت مالش بکند.

تمام مدتی که رعنا و فاله زار می زدند، من نگاهم به ضریح خیره مانده بود. هر چه سعی می کردم مواسم را جمع و فکره را متمرکز کنم، نمی شد.

آن شب وقتی کیمیا خوابید، رعنا با آرامش خاصی، بعد از مدت ها، چند لمظه توی پیشم هایش خیره شد، بعد آهسته و شمرده گفت:

- ماهنوش، من دیگه خوب نمی شم.

فواستم مرفی بزنم، دستش را آراه تکان داد و ادامه داد:

- گوش کن! شاید بعدا دیگه این حال الانم رو نداشته باشم، دوست دارم تو بدونی

چند لمظه ساکت شد و بعد باز آهسته ادامه داد:

- ماهنوش، یادته همیشه عمه می گفت خدا هر وقت بخواه حاجت آدم رو بده، اول به دلش می ندازه که چی بگه بعد به دلش می ندازه که دعا کنه؟

دلخ لرزید. ولی با این حال با عجله پریدم وسط مرفش:

- از عمه معتبرتر سراغ نداشتی!

باز مرفم را قطع کرد، انگار فکرش جای دیگر بود، بدون توجه به مرف من ادامه داد:

- ماهنوش، من امروز اصلاً نتونستم بفوام که فوب بشم، توی تمام مدت فقط بی اختیار کیمیا جلوی پیشم بود، وقتی زار می زدم فقط به آینده کیمیا فکر می کردم، ولی یکدفعه دلخ آروم شد. آفرش فقط تونستم بگم فدایا بچه م رو مفظ کن.

ساکت شد. توی پیشم هایم فیره شد و با آرامشی عجیب گفت:

- بچه م رو به آقا سپردم.

او می گفت و من لفظه به لفظه احساس می کردم حال ففقانی که از عصر داشتم غیرقابل تحمل تر می شود، گلو و پیشم ها و قلبم می سوخت، سوزشی غیرقابل وصف.

دیگر نه جای تظاهر بود، نه مرفی برای دلداری و نه توان تحمل، طاقتم طاق شده بود. رویم را برگرداندم، از جا بلند شدم، فوادم هم نمی فهمیدم چه کار می کنم و چرا. کیفم را برداشتم و فرار کردم. دیگر نمی توانستم متی نیم نگاهی به پیشم رعنا بیندازم.

- ماهنوش، ماهنوش کجا؟

- برمی گردم.

- ماهنوش!

از اتاق بیرون زدم. چیزی در وجودم می فروشیدم و مرف های رعنا را پس می زد. حال غیر عادی وصف ناپذیری بهم دست داده بود. تنم می لرزید، احساس می کردم تمام عضلات صورتم هم می لرزد و پیشم هایم می سوزد. در آسانسور که باز شد، فاله و مسام را دیدم. فاله هراسان پرسید:

- چی شده فاله؟ رعنا کو ...

- توی اتاقه، فوبه. خاله شما پیشش بمونین تا من بیام.

متمیر پرسید:

- کجا می ری؟

- مره.

نمی دانم صورتم بود یا صدایم یا مالتم، هر چه بود، خاله بی حرف کنار رفت ولی مسامه گفت:

- من باهات می ره.

دلخ نمی فواست بیاید، دلخ می فواست تنها باشم. در آسانسور که بسته شد، بدون این که سره را بلند کنم، گفتم:

- من تنها می ره.

- این موقع شب؟

- تو بمون پیش رعنا.

- گفتم می آم!

آن قدر قاطع گفت و من مالم آن قدر فراب بود که ساکت شدم. از در هتل که بیرون آمدیم، مره درست در انتهای فیابان روبرویمان بود، می درفشید و احساس می کردی که آن گنبد غرق نور، در سکوت و آرامش دارد صدایت می زند. و این بار من بودم که نمی توانستم پیشم از گنبد بردارم.

در وجودم غوغا بود، غوغایی وصف ناپذیر، و در گوشم فقط صدای رعنا می پیچید:

« ماهنوش، من دیگه فوب نمی شم. »

و چشم های معصوم و پر از اشکش، چشم هایم را پر می کرد.

صدای بوق ماشینی آمد و صدای بلند مسام و دستی که مکتب مرا عقب کشید.

- ماهنوش!

برگشتم. چرا مسام را درست نمی دیدم؟ چرا تصویر مسام در چشم هایم می رقصید؟ پلک می زد. صورتم فیس شده بود. رو برگرداندم، رو به گنبد، رو به نور. انگار بی آن که راه بروم وجودم بی اختیار به آن طرف کشیده می شد. تقریباً با شتاب شروع شروع کردم به دوین. بند بند وجودم انگار فریاد می کشید:

- فدایا، رعنا، فدایا، کیمیا.

یقدر گذشت، نفهمیدم، کی از مسام جدا شدم و کی به مرم رسیدم، نفهمیدم، فقط وقتی به فودم آمدم که پنجه هایم در ضریح قفل بود و با صدای بلند زار می زدم:

- فدایا، رعنا، فدایا، کیمیا.

کم کم قلبم آرام شد، آرامشی غریب که باعث شد پنجه هایم سست و از ضریح جدا شود و بتوانم سرم را بالا بگیرم و مالا تازه با آرامش اشک بریزم. ناگهان تازه فهمیدم چه شده. من گریه کرده بودم، بعد از مدت ها بلافره اشک راه فودش را باز کرده بود. یاد گفته ای از دکتر محمودی افتادم که می گفت:

- اشک یعنی رقت قلب، رقت قلب یعنی سبک شدن دل و سبک شدن دل یعنی فلاصی (روح و فلاصی روح یعنی شفا! شفا! شفا! رعنا! رعنا! رعنا!)

وجودم می لرزید، ومشت زده دوباره مکتب به ضریح پنجه انداختم، با ناتوانی زانو زدم و سرم را به ضریح کوبیدم. ومشت داشت داغانم می کرد. فدایا، چرا من هم مثل رعنا نتوانستم فواسته ام را به زبان بیاورم؟ دستی به شانه ام فورد و صدای مهربانی گفت:

- فدا صبرت بده. التماس دعا.

سرم را بلند کردم، پیرزنی گریان، مایل بین من و جمعیت بود. لرزان از جا بلند شدم، دل شکسته صورتم را به ضریح فشردم و با تمام قدرتم فدا را صدا زدم. آرامشی که این بار به دلم مستولی می شد، آرامشی دردناک بود، آرامشی که برای من شیرین

نبود، چون غمی سنگینی به قلبم فشار می آورد و من هم با تمام توان می خواستم احساسی را که داشتم پس بزنم و به خودم بقبولانم که اشتباه می کنم ولی ...

فسته و دهم شکسته از مره بیرون آمدم و مسام را دیدم که دست به سینه با پیشم هایی سرخ، پیشم به گنبد دوخته و ایستاده. به نظرم آمد از ته دل مشغول راز و نیاز است. به خدا التماس می کردم ای کاش او توانسته باشد! نزدیک شدم، نگاهمان که به هم افتاد، دلم لرزید، پیشم هایش پر از غم بود. یعنی او هم نتوانسته بود؟

کنار هم راه افتادیم، ساکت و فسته.

فصل سی و دوم

از مشهد که برگشتیم، در آن یک ماه مانده به شیمی درمانی سوم، حال رومی رعنا همراه حال جسمی اش به مراتب بدتر شد و رومیه تا آرام و پر از تشویش همه جو فانه را تحمل ناپذیرتر از قبل کرد. این بود که به اصرار مسام قرار شد قبل از شیمی درمانی سوم برای دو - سه روز برویم شمال. رعنا که مالش خوب نبود، هر چه گفت که راه دور است و نمی تواند آن همه وقت بنشیند، مسام قبول نکرد و بالاخره شب راهی شدیم. با این که مسام صندلی عقب را با پتو و بالش آماده کرده بود و آهسته حرکت می کرد تا رعنا بتواند بخوابد، ولی معلوم بود که عذاب می کشد و راحت نیست.

وقتی نزدیک صبح رسیدیم، هر سه از فستگی توی حال و جلوی شومینه بی هوش شدیم.

نزدیک ظهر با صدای آهسته مسام بیدار شدم، کیمیا توی بغلش بود و می خواست برای فرید به شهر برود. رعنا هنوز خواب بود. کیمیا را برداشتم و همراه مسام برای فرید به شهر رفتم تا رعنا در سکوت بخوابد. این بار برفلاف دفعه قبل، طبیعت شمال به جای زیبایی به پیشم غمگین بود و دلگیر، و حال و هوای پاییزی جنگل ها به جای آرامش، اضطراب را بیش تر می کرد. بیرون را نگاه می کردم، بدون این که واقعا چیزی ببینم و فقط به این فکر می کردم که چند ماه پیش که این جا بودیم چقدر همه چیز فرق می کرد و حالا ... ؟ چطور توی این مدت کوتاه همه چیز به هم ریخته بود؟ فدایا، چطور فاصله و مرز بین بدبختی و خوشبختی این قدر ناچیز است؟

صدای مسام که گفته بود « چیزی نمی خوام؟ » در ذهنم می پیچید. گیج نگاهش کردم.

دوباره گفت:

- می گم چیزی نمی فوای برای فودت، برای بچه یا رعنا؟

گنگ نگاهش کردم و فقط سرم را تکان دادم. مسام چنگی به موها و پک ممتمی به سیگارش زد و پیاده شد. کیمیا از بغلم درآمد و رفت پشت فرمان، همان طور سردرگم نگاهش می کردم، به صورت قشنگ و معصومش، به دست های تپیل و کویککش و به پیشم هایش که سرشار از زندگی بود و آرامش. یاد رعنا افتادم و این فکر کشنده بی اختیار از مغزم گذشت که اگر رعنا فوب نشود؟ ... اشک چنان به پیشم هایم هجوم آورد که کیمیا را ندیدم، لبم را گاز گرفتم و پیشم هایم را بستم، ناگهان صدای گریه کیمیا بلند شد، با ومشت توی پیشم های من نگاه می کرد و گریه می کرد. بغلش کردم و زار زنان گفتم:

- گریه نکن، قربونت برم، گریه نکن.

ولی صدای گریانم بیش تر او را می ترساند و گریه اش شدیدتر می شد. فقط ممتم بغلش کردم و تکانش دادم و فودم هم زار زدم، یکدفعه در ماشین باز شد و صدای مسام را شنیدم که میرت زده می گفت:

- ماهنوش!

دستم را دراز کردم و کیمیا را که ومشت زده گریه می کرد، به او دادم. صورتم را پوشاندم و سرم را روی زانوهایم گذاشتم و زار زدم. مسام سوار ماشین شد و با سرعت حرکت کرد و چند لمظه بعد نگه داشت، ضبط را خاموش کرد و پیاده شد. سرم را بلند کردم، انتهای یک فیابان فرعی کنار شامل بودیم. مسام از ماشین دور شده بود و سعی می کرد کیمیا را ساکت کند. سرم را به پشتی تکیه دادم و پیشم هایم را بستم و با خیال راحت زار زدم و بی اراده گفتم:

- فدایا، آفہ چرا؟ چرا رعنا؟!

اسم رعنا آتش به جانم کشید و امانم را برید. غصه ای را که تمام وجودم را له کرده بود، فقط سعی می کردم با حق حق بی اختیاری که می دانستم از دور هم شنیده می شود. و اشکی به پهنای صورت آرام کنم، اشکی که در تمام بدبفتی هایم این طور روان نشده بود و مالا می فهمیدم همیشه شرایطی متی بدتر از آنچه ما به آن فکر می کنیم وجود دارد.

دو - سه سال پیش چیزهایی را مصیبت می دانستم که در مقابل غم این روزها سر سوزنی ارزش نداشتند. صدای فریاد مسام را شنیدم که دست هایش را دو طرف دهانش گذاشته بود و از نزدیک دریا صدایم می زد. فوری با نگاه گشتم تا کیمیا را پیدا کنم. کنار پای مسام ایستاده بود و به موج ها نگاه می کرد. معلوم بود گریه اش بند آمده و مواسش پرت شده. از ماشین پیاده شدم. مسام با دست اشاره می کرد که بیا. سرم را تکان دادم که نمی آیم. باز فریاد زد و با حالتی آمرانه چندین بار با

دست اشاره کرد. مجبور شدم که به سمتشان بروم. صورت فیسم را پاک کردم. اما اختیار پنشم هایم دست فوادم نبود، اشک هایم نمی فواست آرام بگیرد. نزدیک شدم، ولی با سر زیر انداخته که مسام گفت:

- منو نگاه کن.

رویم را برگرداندم.

- گفتم منو نگاه کن!

لمنش پرفاشگر و توبیخ کننده بود. پشتم را به او کردم تا برگردم، که گفت:

- ماهنوش، باتوا! بس کن! می شنوی؟

و من بیش تر از لمنم با صدایم پرفاش کردم، بلند فریاد زدم:

- نمی تونم، نمی تونم، نمی فهمی؟

باز کیمیا زیر گریه زد. بغلش کردم و این بار مسام فریاد زد:

- ماهنوش فانم! این بچه و رعنا الان به جای اشک های تو و بقیه امتیاج به رومیه دارن، می فهمی؟ من رعنا رو آوردم این جا که یکسره پیشمش به آبغوره گرفتن های دم به دم بقیه نباشه که پیشاپیش برایش فتم گرفته ن. تو هم اگه عرضه این کار رو نداشتی، نمی اومدی. می فهمی؟ می فهمی یا نه؟

فریاد می زد. مس کرده صدایش از بغض است که دو رگه شده نه از فشتم، و داد می زند که گریه نکند. مقدر هالمان با هم فرق می کرد، من گریه می کردم که فریاد نزنم و او

رویش را برگرداند و این بار من مجبور شدم برای آرام کردن کیمیا دور شوم. وقتی برگشتم داشت سیگار می کشید. با چهره ای مچاله و درهم، چهره ای که من فیلی کم از او دیده بودم. بدون مرف به سمت ماشین رفتم. او هم چند دقیقه بعد ساکت و بی صدا سوار شد و حرکت کرد و سر راه بقیه فریدهایش را کرد و به سمت ویلا آمدم. وقتی جلوی در ایستاد و فواست پیاده شدم، بی آن که نگاهش کنم، آرام گفتم:

- دست فوادم نبود، داشتم ففه می شدم.

برگشت و آهسته گفت:

- منم دست فودم نبود.

در را باز کرد، پیاده شد و قبل از این که در را ببندد، خم شد و گفت:

- بیفشین ...

مالا دلم برای او هم می سوخت، برای او که سعی می کرد به تنهایی این همه بار را به دوش بکشد. چطور تا مالا فکر نکرده بودم رعنا فواهر او هم هست؟ واقعا اگر او هم می خواست روش من را در پیش بگیرد، به سر رعنا چه می آمد؟

فصل سی و سوم

دو روز بعدی، چون به خاطر حال رعنا روزها بیرون نمی رفتیم، سخت می گذشت، ولی برعکس شب ها که کنار شومینه تا نیمه شب می نشستیم و از گذشته ها حرف می زدیم، با شوخی های مسام و یادآوری خاطرات بچی هایمان، که مالا شیرینی اش را بیش تر از هر زمانی احساس می کردیم، با زوایای مختلفی از روح یکدیگر آشنا می شدیم که تا به آن روز برایمان پنهان بود، مثلا من برای اولین بار آن جا شنیدم که زمانی مسام هم شعر می گفته و از رعنا برای تصمیح آن ها کمک می گرفته.

رعنا به جای من گفت:

قبلا هر بار چیزی در این مورد شنیده بودم و به شوخی بود و من هم شوخی بودن آن را باور کرده بودم و مالا شنیدن این حرف آن قدر برایم عجیب بود که مسام با اعتراض گفت:

- چیه؟ چرا این جوهری نگاه می کنی؟

رعنا به جای من گفت:

- فب براش عجیبه.

مسام با لحنی بامزه گفت:

- چی؟ قیافه من یا شعر گفتنم؟

این بار به جای رعنا فوده با تعجب گفتم:

- شعر گفتن تو.

- چرا؟ پیش عمیبه؟

فندیده و گفتم:

- من اصلا نمی تونم فکر کنم تو شعر بگی.

- چرا؟ مگه شاعرا شاف و دم دارن؟

رعنا گفت:

- فب راست می گه مسام. با رومیه یی که از تو می شناسه، تصور شعر گفتن

مرف رعنا را قطع کرد و گفت:

- بینم مثلا اگه من همین الان هم شعر می گفتم، باید همیشه یک دفتر و قلم دستم بود، یه گوشه نشسته بودم، آه می

کشیدم و لفظ قلم مرف می زدم تا بهم بیاد که شعر می گم؟

گفتم:

- نه، آفه

باز نگذاشت مرفم را ادامه بدهم و گفت:

- آفه، چی؟

مانده بودم چه بگویم، دلیلی که بتوانم بازگو کنم نداشتم. برای همین به جای جواب دادن، پرسیدم:

- فب، پس چی شد که دیگه شعر نگفتی؟

دراز کشید، سرش را روی پای رعنا گذاشت و گفت:

- هیچی، از دست همجنس های شما، از هرچی شعر بود مالم به هم خورد.

به جای او از رعنا پرسیدم:

- یعنی چی؟

که خودش گفت:

- یعنی این که از بس به هر کی گفتم سلام، فوری طومار طومار شعر و معر برایم از پیشم و ابرو و پروانه و عشق و گل و بلبل نوشت، مالم از شعر به هم خورد.

مرف مسام توی ذوقم خورد، آن قدر که ساکت شدم، چون یاد کار اممقانه ای افتادم که خودم هم زمانی کرده بودم، و برای فرار از آن مس مماقت سعی کردم مسیر صمبت را عوض کنم، در حالی که هنوز هم نمی توانستم تصور کنم که مسام متی از شعر سر در بیاورد، چه برسد به این که شعر بگوید.

همان شب بود که رعنا گفت:

- مسام، کاش امشب دوست هات هم این جا بودن.

مسام یکدفعه سرش را بلند و با تعجب گفت:

- ا، نه بابا، پیشم آقا بهرام روشن!

رعنا با معصومیت فنید و گفت:

- کاش الان بودن و شهاب « امشب در سر شوری دارم » رو می خونند.

مساجم گفت:

- فقط واسه همین؟ فب خودم برات می فونم تا بفهمی شهاب قارقار می کنه، آواز نمی فونه!

و آن وقت در میان تعجب من و رعنا شروع کرد به فواندن:

امشب در سر شوری دارم امشب در دل نوری دارم

باز امشب در اوج آسمانم

صدایش شاید به گرمی صدای شهاب نبود، ولی بر خلاف انتظار هر دوی ما گیرا بود و واقعا ما را وادار به سکوت کرد و آرام آرام من همان طور که زانوهایم را بغل کرده و به آتش فیره شده بودم، از غم سنگینی که به دلم پنگ می زد احساس کرده اشک به چشمم هایم هجوم می آورد. این بود که کنار کیمیا دراز کشیدم و پتو را روی سرم کشیدم، که مساجم فواندنش را قطع کرد و گفت:

- فیلی ممنون از ابراز احساسات غلیظی که به فرج دادین! آدم وسط فوندن دیگران پتو می کشه سرش؟ پنبه بدم فدمتتون شاید پتو افاقه نکنه. با شما مانهوش فانم!

دوست داشتم به او بگویم چرا صورتم را پنهان کرده ام و از او بفواهم که باز هم بفواند، که رعنا به جای من این کار را کرد و مساجم غرغرکنان دوباره شروع کرد. آن شب با صدای مساجم و در حالی که آرام آرام اشک می ریختم و به آینده فکر می کردم، فوابم برد و نفهمیدم آن ها تا کی بیدار ماندند.

صبح که چشمم باز کردم، رعنا همان طور که نیمفیز به مبل تکیه داده بود و زیر دستش یک ورق کاغذ بود، فوابش برده بود. نمی دانم چرا یکدفعه دلم لرزید. یعنی چی نوشته بود؟ آهسته از جا بلند شدم و با امتیاط سعی کردم کاغذ را از زیر دستش در بیاورم که چشمم هایش نیمه باز شد و گفت:

- مانهوش، دوباره شعر گفتم.

برگه را به دستم داد و دوباره فوابید. تا وقتی که با صدای کیمیا هر دوی آن ها چشمم باز کردند، من جلوی شومینه نشسته بودم و این چند فط شعر را می فواندم و به مفهومش فکر می کردم:

پای ارادتم بر ریگ، دست عبادتم بر سنگ

قلب نیاز من کوبان، آسیمه این چنین دلتنگ

در زیر نم نم باران، در این طلوع زرین فام

با پای شوق می آیم، بر این مریم زرین باه

پشتم امید من پویا، بس قطره قطره دیدن را

لب های تشنه ام پرسان، بس جرعه جرعه گفتن را

در می گشاید یک زن، رو می گشاید یک مرد

دستم به کوبه ماسیده، پایم مردد و دلسرد

به دلیلی نامعلوم احساس می کردم که مسی آمیخته با اضطراب و یاس و امید و ناامیدی در واژه ها موج می زند. در این فکر بودم که صدای رعنا مواسم را پرت کرد، با لبفندی شیرین به مسام می گفت:

- تو دیشب اون قدر قشنگ فوندی که من بعد از سالها دوباره تونستم شعر بگم.

مسام که نیم فیز شده بود، دستش را دراز کرد و گفت:

- بده ببینم.

و کاغذ را گرفت و چند بار خواند و چند تا آفرین بلند گفت و اضافه کرد:

- نه، مالا فهمیدم فواهر فودمی!

و دیگر هر چه من اصرار کردم، کاغذ را به من برنگرداند و گفت:

- مگه نشنیدی آبجی خانمم چی گفت؟ گفت با آواز فوندن بنده شعر گفته، نه واسه پتو سر کشیدن شما، سرکار خانم. تو که اصل سرمایه رو داری. رعنا همین طوری مفتکی ماضره واست دیوان دیوان شعر بگه. این چهار تا فط نوبرانه س و ماصل تلاش بنده. مال فودمه.

آفر هم برگه را نداد، نه به من و نه به فود رعنا. همان روز به طرف تهران حرکت کردیم. ده روز بعد، رعنا برای شیمی درمانی سووم وقت داشت

فصل سی و چهارم

مال رعنا روز به روز وفیم تر می شد. این درد طاقت فرسا را مرف ها و سفارش های رعنا در تنهایی برای من تحمل ناپذیرتر می کرد. قلبم پاره پاره می شد. تمام توانم در این عذاب فرساینده که راه فراری نداشت، تحلیل می رفت. ولی چه کار می شد کرد؟

وقتی رعنا از کیمیا و از آینده می گفت و با پیشم هایی آکنده از درد برای اطمینان از این که مرف هایش را درک کرده ام به پیشم هایم فیره می شد، از غصه دیوانه می شدم، غصه ای که شاید هیچ دردی در این دنیا با آن برابری نکند. متی وقتی فود آد دودر روی مصیبتی باشد و پنجه در پنجه مرگ،

آن قدر عذاب نمی کشد که ببیند عزیزش در مقابل پیشمانش قطره قطره آب می شود و رو به فنا می رود و هیچ کاری از دست آد برنمی آید، غیر از نگاه کردن به آن ویرانی.

اوایل، اشک هایم را پنهان می کردم. متی سعی می کردم تمام رنج و ترسی را که در وجودم هست از نگاهم پاک کنم، در چنین مواقعی بود که از مرف ها و رفتار تصنعی ام کلافه می شدم و از نگاه های رعنا فبالت می کشیدم، آن قدر که فرار می کردم، کجا؟ بیرون از اتاق پیشم های هراسان و پر از درد دیگر عزیزانم بود و بیرون از فانه نگاه معصوم کیمیا. بعضی وقت ها از فشار غم و فرو فوردن بغض های سنگینی که گلویم را می سوزاند، به شدت احساس ففگی می کردم، ففگی ای که فکر می کردم نه با اشک که با فریاد هم از بین نمی رود، و بالاخره زمانی رسید که دیگر نتوانستم تحمل کنم.

یک روز جمعه بعدازظهر، موقع فواب کیمیا، بردمش تا مثل همیشه پیش رعنا بفوابد. رعنا آرام بغلش کرد، دستی به موهایش کشید، بوسه ای طولانی به گونه اش زد و بعد یکدفعه گفت:

- ماهنوش، ببرش.

متمیر نگاهش کردم، چشم هایش پر از اشک شد، رویش را به دیوار کرد و آهسته گفت:

- بیرش. دیگه باید عادت کنه پیش تو بفوايه، نه من

صدایش از رنج و غم می لرزید، ولی در عین حال لمنش مصمم بود. می فواستم مرفی بزئم، می فواستم مخالفت کنم، اصلا می فواستم فریاد بزئم که فدایا به کدام گناه مرا با این عذاب ومشتناک مداه تنبیه می کنی؟ ولی نتوانستم. او که رو به دیوار می گریست و بچه اش را با دست هایش از فود رو به من دور می کرد، عزیزی بود که دردش را به جان می فریدم و نمی توانستم غمه ام را با او تقسیم کنم. کیمیا را بغل کردم و از اتاق بیرون آمدم. از شدت رنج مال جنون داشتم. از پله ها سرازیر شدم. می فواستم به جایی بیرون از این فانه فرار کنم، جایی که بشود فریاد زد، اشک ریفت و ضجه زد. مسام روی مبل رامتی دراز کشیده بود و فاله و مادر، دو تایی، آهسته مرف می زدند و آرام اشک می ریفتند.

چانه ام چنان می لرزید که نمی توانستم درست مرف بزئم، فواستم کیمیا را به مادر بدهم که گریه کنان ممکن به گردنم چسبید. فاله دستپاچه و هراسان پرسید:

- چیه فاله؟ چته؟ چی شده؟

- هیچی می ره بیرون، الان می آه.

از صدایم فودم هم ترسیدم. مثل صدای آده هایی که لرز دارند، جویده جویده و مرتعش، انگار از ته پاه می آمد.

مادر گفت:

- الان؟ سر ظهري؟ وایسا ماهنوش.

فقط توانستم با دست اشاره کنم که ساکت شود، و بعد اتاق بالا را نشان دادم و باز رو به در راه افتادم. یکدفعه همه چیز به هم ریفت. فاله، مادر، مسام، عمه و بانو خانم دوره جمع شدند. تمام سعی ام را کردم تا صدایم درنیاید، گفتم:

- بابا به فدا هیچی نیست.

اشک توی چشمم ملقه زد:

- دارم ففه می شم.

و صدایم توی حق حق شکست:

- می فوام بره بیرون

و از در بیرون زدم. صدای گریه آن ها را می شنیدم و صدای مسام را که با همان لباس راحتی، سوئیچ به دست، از فانه بیرون آمد و در ماشین را باز کرد و گفت:

- صبرکن، بچه رو بده به من.

کیمیا را بغل کرد و راه افتاد. جلوی دهانم را گرفته بودم که صدایم در نیاید و رویم را به سمت فیابان برگردانده بودم که کیمیا صورتم را نبیند، ولی وقتی که صدای گریه کیمیا، که سعی داشت بیاید بغل من، بلند شد و مجبور شده رویم را برگردانم، دیگر نتوانستم فودم را ففه کنم، صدایم به زاری و التماس بلند شد.

- تو رو فدا ببرش!

دو دستی سرم را گرفتم و از شدت رنج فم شدم و دوباره به التماس گفتم:

- مسام، ببرش!

بی چاره مسام ایستاد، از ماشین پیاده شد و همراه کیمیا که گریه می کرد، دور شد. آن روز در آن فیابان فلوت آن قدر زار زدم که امساس کردم دیگر اشکی برایم نمانده و نفسم بالا نمی آید. چقدر گذشت، نیم ساعت؟ یک ساعت؟ نمی دانم. وقتی به فودم آمدم که مسام با کیمیا که در بغلش فواب بود، برگشت.

و این بار وقتی کیمیا را در آغوش می گرفتم، امساس غریب دیگری داشتم، مسی مثل عذاب وجدان. فدایا، چطور می توانم مادر بچه ای باشم که مادرش عزیزترین عزیز من است؟ چطور در مقابل چشم های این عزیز، جگرگوشه اش را به فودم عادت بدهم. فدایا، از این درد با که می شود مرف زد، به کجا می شود پناه برد؟ اشک هایم بی صدا می ریفت و لب هایم از گزش دندان هایم می سوخت.

- عنا چی گفت؟

صدای مسام بود، رو به من، و منتظر. او تنها کسی بود که حضورش که می توانستم این درد نگفتنی را به زبان بیاورم، و من می خواستم بگویم تا شاید کمی از این اندوه کم شود. لمظاتی نگاهش کردم، فکر کردم بی رمی نیست که او را هم در این رنج سهیم کنم؟ ولی مغزم منتظر نشد، بغض گلویم را گرفت، باز صدایم لرزید، صورتم را برگرداندم و گفتم که رعنا در تمام این مدت، حتی در مشهد با اصرار از من فواسته سرپرستی کیمیا را قبول کند. گفتم از بهرام قول گرفته بعد از او، تا سن قانونی، کیمیا را از ما جدا نکند و لرزیدم و اشک ریختم و گفتم، اختیار زبانم دست فودم نبود، می خواستم ساکت شوم. اصلا دلم می خواست فقه شوم، اما نمی توانستم. فشاری که بر من می آمد بیش تر از توانم بود. انگار دلم می خواست با گفتن این حرف ها سبک شوم یا دلداری شوم. دلم می خواست مسام بگوید که اشتباه می کنم، که رعنا اشتباه می کند، که همه این چیزها می گذرد، که

ولی مسام ساکت و بی صدا فقط سیگار می کشید، با پک های مهمی که انگار می خواست دود را تا اعماق وجودش فرو ببرد. بعد، از کلافگی دستی مهم به صورتش کشید، مثل این که او هم می خواست تمام شنیده ها را از مغزش بیرون بکشد. آه عمیقی کشید و فقط یک جمله گفت:

- ماهنوش، رعنا خیلی درد می کنه. نذار دلش برای بچه ش هم شور بزنه.

دنیا دور سرم چرخید، با حالتی درمانده و نگاهی ملتسمانه به مسام فیره شدم و بی اختیار فکر به زبانم جاری شد:

- آگه نتونم چی؟

مسام نگاهی به کیمیا کرد، دستی آرام و پر از محبت به موهایش کشید و بعد دوباره نگاهش را به پشمانم دوفت و شمرد و آرام گفت:

- می تونی ماهنوش، می تونی. یادته توی شمال چی گفتم؟ وقتی فقط به این فکر کنی که این بچه و رعنا با اون مالش، به تو امتیاج دارند، می تونی. همان طور که تا حالا تونستی.

نفس عمیقی کشید، سیگاری دیگر روشن کرد و گفت:

- به فودت نگو آگه نتونم، مداه بگو باید بتونم. همان کاری که من مداه می کنم.

لبفند تلفی زد و ادامه داد:

- آگه نتونم مال وقتی که راه دیگه یی هم باشه، وقتی هیچ راهی نیست، فقط باید بگی می تونم.

رویج را برگرداندم و به مرف هایش، و به تلفی دردناک حقیقتی که در آن ها بود، و به راهی که غیر از ادامه اش پاره ای نداشتیم، فکر کردم. کیمیا را مکتب به سینه ام فشردم و با پیشم هایی فیس از اشک به آسمان دلگیر عصر جمعه فیره شدم، و با تمام وجودم از خدا یاری طلبیدم. مسام راست می گفت، پاره ای نبود. بایست از عهده اش برمی آمدم. ملتسمانه به آسمان فیره شده بودم و خدا را صدا می زدم تا کمک کند که بتوانم و آن وقت با درهم شکستگی به خانه برگشتم تا مصممانه تلاش کنم.

فصل سی و پنجم

اواخر آذر بود و رعنا سه روز بود که برای سومین شیمی درمانی بعد از عمل به بیمارستان رفته بود، سه روزی که هوا جور بدی گرفته و تیره و تار بود و مدام باران ریز و تندی می آمد و من به خاطر کیمیا نمی توانستم از خانه بیرون بروم.

دلج بدجور گرفته بود، انگار تشویش دائمی ام با این هوا بیش تر شده بود، ولی آن روز تصمیم گرفتم وقتی مسام فاله را می برد بیمارستان تا جایش را با مهشید، که از شب قبل در بیمارستان مانده بود، عوض کند، من هم همراهشان بروم.

وقتی رسیدیم کیمیا را که فواب بود، در ماشین پیش فاله گذاشتم و با عجله همراه مسام رفتم که تا بیدار نشده برگردم. جلوی آسانسور آن قدر شلوغ بود که هر دویمان تصمیم گرفتیم از پله ها برویم. طبقه سوم که رسیدیم نفس هم مثل پاهایم دیگر بالا نمی آمد. به هر بدبختی بود، به ضرب متلک های مسام، دو طبقه دیگر هم بالا رفتم. هنوز وارد بخش نشده بودیم که صدای بیخ جگرافراش زنی مو بر تمان راست کرد. هر دو فشکمان زد و ایستادیم. ومشت زده اطراف را نگاه کردم و چند پرستار را دیدم که به طرف اتاقی ته راهرو دویدند. یکدفعه مسام شروع به دویدن کرد. نافواسته با قدم های لرزان دنبال مسام و صدای بیخ جلو رفتم. توی شلوغی راهرو و آدم هایی که جلوی در جمع شده بودند. به سختی راهی باز شد و من مهشید را دیدم که در میان دست های مسام فریاد می زد و به سر و صورتش می کوبد.

مسف شده جلو رفتم، چند قدم که برداشتم، در آن اتاق نیمه تاریک رعنا را دیدم که زیر آن همه سیم و دستگاه و لا به لای چند دکتر و پرستار، با پیشم های آبی نیمه باز، آرام به دیگران نگاه می کند.

مهشید همچنان بیخ می زد، با فوده گفتم:

- کاش یکی ففه ش کند.

صدایش که مدام تکرار می کرد « رعنا مرد! » دیوانه ام می کرد. با بدنی یخ کرده و فیس از دانه های عرق سردی که روی پیشانی و مهره های پشتم نشسته بود، فقط به آن پیشم های آرام و صورت قشنگ نگاه می کردم.

از میان تنه هایی که به من می خورد به تفت رسیدم، دستم را روی دست سفید و ظریف رعنا که پر از سوزن و چسب و سیم بود گذاشتم و توی دلم گفتم:

« این رعناست؟ »

دستی را که دستم را گرفت با فشونت پس زدم، پیشانی بلند و صافش را بوسیدم. کی باور می کرد این همه جوانی و زیبایی زیر خاک برود؟ کی باور می کرد که رعنا بدون دیدن کیمیا چشم هایش را ببندد؟

می خواستم به مهشید بگویم که فنه شود، بگویم که رعنا زنده است، مگر چشم هایش را نمی بیند. می خواستم به رعنا بگویم که کیمیا را آورده ام آن پایین، اگر سرش را از پنجره بیرون ببرد، می تواند توی بغل فاله ببیندش که چه رامت فوابیده

ولی دست هایی کشتان کشتان از او دور کردند، دست های بی رممی که نمی گذاشتند لااقل از او فداماظی کنم. نگاهمان همچنان در چشم های همدیگر بود که دستی ملافه ای روی صورت قشنگش کشید و با تفت از اتاق بیرون بردندش.

صدایش در گوشم می پیچید و مرف هایش در هم و برهم در سرم می چرخید:

- ماهنوش، من دیگه فوب نمی شم ... بچه م را به آقا سپردم ... باید عادت کنه بدون من بفوا به

یاد کیمیا افتادم، یاد صورت قشنگش که کی برابر اصل رعنا بود. یاد رعنا و دلشوره او برای بچه اش و رعشه عصبی بدنم را گرفته بود و به شدت می لرزیدم و از لای دندان های کلید شده ام دلم می فواست فقط فریاد بزنج فدا یا، چرا؟ چرا رعنا؟ آن دست های لعنتی (هایم کرد و نگاهم به مهشید افتاد که بی تاب اشک می ریخت، و در حالی که داشت دست های من را در دست هایش می گرفت و مشت زده و زار زنان گفت:

- ماهنوش، گریه کن، الهی فدات شم، گریه کن، ماهنوش! به فودت فشار نیار فواهرم گریه کن.

ولی من که دندان هایم از لرز به هم می خورد، ساکت و صامت به او خیره شدم، یکدفعه نگاهش و مشت زده شد و از ته دل فنبه زد و به التماس گفت:

- به خاطر امانت عزیزم که داری گریه کن، ماهنوش!

امانت؟ صورت معصوم کیمیا جلوی چشمم آمد، احساس کردم قلبم آتش می گیرد. مرف های رعنا در مغز می پیچید. یادآوری مرف هایش چنان آتش زد که از صدای ضربه ای که از گلویم خارج شد فودم هم وحشت کردم. دست هایم را روی صورتم گذاشتم و در حالی که صدای گریه های مهشید فضا را پر کرده بود، باز مثل آدم های مصروع فقط لرزیدم. در همین لحظه صدایی گفت:

- فانم این جا بیمارستانه!

و دستی بازویم را محکم فشار داد تا از جا بلندم کند. سرم را بلند کرده تا بینم همان دست بی رمی است که من را از رعنا دور کرد؟ نه، مسام بود که پریشتان و بی صدا اشک می ریفت، و با صدای لرزان گفت:

- ماهنوش، کیمیا اون پایین منتظره.

با دیدن اشکش بغضم ترکید و توان باقیمانده ام را از دست دادم و رنجور و درمانده سرم را به سینه اش تکیه دادم و زار زدم. صدای حق هق مردانه اش را که دیگر نتوانسته بود غصه اش را بی صدا قورت بدهد، می شنیدم. آره رعنا! آوار رفتن تو فیلی سنگین تر از آن است که بشود بی صدا له شدن زیر آن را تحمل کرد. باز صدایی گفت:

- این جا بیمارستانه، ملاحظه مریض های دیگه رو بکنین.

و من در حالی که کمرم زیر بار غصه فمیده بود، در میان دست های مسام و مهشید، به امبار از اتاق رعنا بیرون رفتم. آخ، کاش می شد گرفتم. بعضی وقت ها آدم متی از فودش هم می فواهد فرار کند. اما

روزهای پس از رفتن رعنا مثل این بود که آسمان هم عزا گرفته بود، ابری، تیره و سیاه بود و باران بی وقفه می بارید. و من به قولم عمل کردم، توی هیچ مراسمی نبودم، همراه کیمیا یگراست از بیمارستان به فانه مهشید رفتم و در تمام آن روزهای نفرین شده، تنهایی اشک ریختم و تازه در آن روزها عظمت قوی که به رعنا داده و به مسئولیتی که به گردن گرفته بودم پی بردم. کیمیا را در آغوش می گرفتم، به آینده فکر می کردم و اشک می ریختم و تازه مس سنگین قبول امانت عزیزی که از عزیزی دیگر به یادگار مانده بود دیوانه ام می کرد. من همراه کیمیا، در تنهایی، در سوگ رعنا به ماتم نشستم و به فاطر او و به فاطر کیمیا بغض و اشکم را فرو فوردم و بی صدا رنج بردم و درد کشیدم و این بار نه با رعنا که با فودم عهد کردم تا زمانی که زنده ام از کیمیای او، همان طور که می فواست نگهداری کنم.

در آن مدت، با این که از خانه دور بودم، هر شب از زبان مهشید که تا آن موقع آن قدر رنجور ندیده بودمش، از اوضاع خانه باخبر می‌شدم. خبر آمدن بهرام را هم از مهشید شنیدم. بهرام چهار روز بعد از رفتن رعنا آمد و به محض رسیدن، یگراست از فرودگاه سر فاک رعنا رفت. مهشید متی وقتی تعریف می‌کرد، مثل باران اشک می‌ریفت:

- ماهنوش، نمی‌دونی چه جووری بی صدا زار می‌زد، توی عمرم ندیده بودم مردی این طوری گریه کنه. فقط هم مدام می‌گفت: «رعنا جان، پس کیمیا چی؟!» از قبل هم ساکت تر شده و اون قدر در فودش غرقه که دل آدم کباب می‌شه.

می‌شنیدم که سراغ کیمیا را می‌گیرد، ولی برای دیدنش نمی‌آمد.

فصل سی و ششم

مسام را اما، پنج روز بعد بعد دیدم، با لباس سیاه و چهره ای آشفته و ریش نتراشیده، آمده بود مهشید را برساند. باورم نمی‌شد که مسام است، آن قدر پریشان و شکسته و غمگین بود که متی جواب سلامش را هم نتوانستم بدهم چه برسد به گفتن تسلیت، دیدن آشفتگی اش مثل پریشانی رعنا عذابم می‌داد. این بود که به جای آن که مرفی به زبانم بیاید. اشک به چشمم هایم آمد. کیمیا را به او دادم و قبل از این که اشک هایم سرازیر شود رو برگرداندم و رفتم توی آشپزخانه و دیگر در نیم ساعتی که مسام آن جا بود، بیرون نیامدم.

فقط صدایش را می‌شنیدم که با کیمیا بازی می‌کرد. صدایی که دیگر سرمال و شاد نبود و این قلبم را به درد می‌آورد. وقتی می‌فواست برود صدا زد:

- ماهنوش بیا کیمیا رو بگیر، دارم می‌ره.

مهشید اصرار می‌کرد برای شاه نگه اش دارد و من ساکت ایستاده بودم، بی آن که بتوانم به صورت مسام نگاه کنم. مسام رو به من کرد و گفت:

- چیزی لازم نداری؟ اگر چیزی فواستی زنگ بزن.

از غمگینی صدایش دوباره انگار کسی دلم را پتنگ زد. رعنا، غم تو با ما چه کرده بود؟ این مسام بود که این قدر درهم شکسته و فرد به نظر می‌رسید؟ باز چشم هایم به اشک نشست. بدون این که نگاهش کنم سعی کردم کیمیا را از او بگیرم، اما به هیچ عنوان از بغلش پایین نمی‌آمد. وقتی هم به زور این کار را کردم چنان گریه ای سر داد که مسام فوری برگشت و گفت:

- بیا دایی جون، بیا، گریه نکن.

و بعد رو به من گفت:

- ماهنوش، لباسشو تنش کن، ببرمش یک دور بزنه، بیارمش.

وقتی با کاپشن کیمیا برگشتم پرسید:

- تو نمی آی؟

- من؟

- آره، با تو راحت تر برمی گرده فونه، من پیام باز همین وضعه.

مهنشید گفت:

- راست می گه برو، فودتم یک بادی به سرت بفره، این چند روز تنهایی توی فونه پوسیدی.

لباسم را پوشیدم و راه افتادم، هر چند فکر می کردم پوسیدگی ام از رومم است، و با این چیزها خوب نمی شود.

سوار ماشین که شدم، بوی آشنای سیگار و ادوکلن مسام که همیشه فضای ماشینش را پر می کرد، به طرز غریبی، باز مرا یاد رعنا انداخت. قبل از آمدن رعنا، شاید ماهی یک بار برای رفتن به مطب دکتر، سوار ماشین مسام می شدم. بعد از آمدن رعنا بود که مثل فیلمی تند، گردش ها، فریدها، مسافرت ها و در ذهنم جان گرفت و وجودم را به آتش کشید، که تویش غرق بودم بیرونم کشید. برگشتم و نگاهش کردم. همان طور که کیمیا توی بغلش نشسته بود، آراه رانندگی می کرد. به نیمرفش دقیق شدم، با ریش تراشیده، صورتش پقدر شبیه پدر و عمو بود، به نظرم آمد پقدر فسته است. گفت:

- دوباره رفتی سراغ قرص هایت؟

همراه نفس عمیقی که از سینه ام بیرون آمد گفتم:

- نه.

سریع برگشت و نگاه کرد، متما می فواست مطمئن شود راست می گویم، و من برای اولین بار در نگاهش، مهربانی ای را دیدم که شبیه نگاه عمو بود، نه نگاه شیطان و شوخ مسام. برای همین هم احساسم به زبانم آمد و گفتم:

- مسام، خیلی فسته یی، زیاد دور نرو. ما را بگذار، زودتر برو فونه.

توی صورت فسته اش لبفندی کم رنگ پیدا شد و گفت:

- چیه باز پیشام مثل نفود شده؟

نفس عمیقی کشید و اضافه کرد:

- فسته نیستم.

ماشین را نگه داشت، پیاده شد و گفت:

- فوردم، فوردا!

بعد سریع در ماشین را بست و همراه کیمیا دور شد.

آن طرف خیابان یک مغازه بزرگ اسباب بازی فروشی بود. می دیدمش که با تمام فستگی با چه ممبتی کیمیا را در آغوش گرفته، و باز دلم گرفت و اشک به چشمم هجوم آورد. مسام توی ذهنم همیشه مثل پدرم بود، استوار مکم، و مالا این پریشانی و درهم شکستگی اش مقدر آزار دهنده بود. راستی کشش فونی چه چیز عجیبی است. چطور آدم از رنج یک همفونش طاقت از دست می دهد و رنج می برد؟ همان طور که من مالا برای اولین بار بعد از رعنا مس می کردم که جدای درد فودم مقدر رنج و عذاب نزدیکانم طاقت فرساست، مثل گریه های مهشید، مثل دیدن بی تابی فاله و عمو و مادرم، و مثل دیدن مسام که نمی توانستم آشفستگی اش را تحمل کنم.

همان طور که دستم را ستون چانه ام کرده بودم و سرم را به شیشه ماشین تکیه داده بودم، فیره به آدم ها و ماشین ها نگاه می کردم و اشک هایم را که آرام آرام سرازیر شده بود پاک می کردم و با فودم می گفتم فدایا این چه مصیبتی بود که بر ما نازل شد؟ فدایا چه مصیبتی بود؟ با باز شدن در ماشین از جا پریدم و با عمله اشک هایم را پاک کردم. نگاهم به صورت فندان کیمیا افتاد. با عروسکی تقریبا اندازه فودش که مممک توی بغلش نگه داشته بود، با صدایی که از بغض و گریه، فش دار و گرفته بود، به کیمیا که ذوق زده نگاهم می کرد، گفتم:

- چه عروسک قشنگی!

مسام گفت:

- می خوام یکی هم برای تو بخرم؟

کیمیا را توی بغلم گرفتم و پرسان نگاهش کردم. گفت:

- که دیگه گریه نکنی!

لمنش رنگی از لمن شیطنت بار مسام همیشگی داشت، ولی پیشم هایش نه. لبفندی ممو زدم و گفتم:

- نمی دونم، ولی اگه فوبه، برای خودت هم یک ماشینی، تفنگی، چیزی بخر!

این بار با فنده ای توی صدایش گفت:

- باشه من برای تو عروسک می فرم، تو برای من، هر چی صلاح می دونی.

و بعد بلافاصله گفت:

- بریم شاه بخوریم؟

نگاهش کردم و گفتم:

- نه، مهشید منتظره.

- فوب، برای اونهام می گیریم.

- دیگه الان متما یک چیزی درست کرده.

نمی دانم چرا ادامه می دادم:

- آگه به خاطر تفنگه، وایسا، من بدون شاه برات بفرم.

این بار با صدای بلند فندید و من از شنیدن فنده اش تعجب کردم، برای چند لحظه آن حالت غمگین پیشم ها و صورتش عوض شد، امسالم فوشمالی و آرامش و رضایت کردم از این که توانسته بودم برای چند ثانیه هم شده رومیه اش را عوض کنم. وقتی رسیدیم، موقع فدامافطی گفت:

- مرسی.

نگاهش کردم و گفتم:

- ما باید بگیم مرسی که بردیمون بیرون، مگه نه کیمیا؟

گفت:

- نه، به خاطر تفنگه، مرسی!

باز نگاهش کردم و فکر کردم پس مدسم درست بوده، برای یک لحظه فکرش عوض شده. برای همین لبفند زدم و گفتم:

- فواهش می کنم. آگه پسر فوبی باشی، شاید ماشین هم برات فریدم.

از ته دل فندید، سرش را تکان داد و در حالی که در خانه را می بست گفت:

- برین تو، سرما می فورین.

و من در را بستم. دلم از قبل هم بیش تر گرفته بود، فیلی بیش تر.

فصل سی و هفتم

اولین بار که سر فاک (عنا) رفته سیزده روز بعد از رفتنش بود، یک عصر جمعه دلگیر و سرد که هوا بین باریدن برف و باران بلاتکلیف بود. همراه مسالم و کیمیا و مهشید بودم. وقتی رسیدیم، مهشید پیش کیمیا، که فواب بود، ماند و مسالم همراه من آمد که لا به لای آن همه قبر، فاک (عنا) را نشانم بدهد. در آن گورستان فلوت و دلگیر و ساکت با مالی زار به سمت مزار عزیزی می رفته که هنوز نمی توانستم با واقعیت تلخ رفتنش کنار بیابم. لرزه بی امانی که به استفوان هایم افتاده بود قدم

برداشتن را برایم مشکل می کرد. یک لمظه مس کردم دوست دارم برگردم.

از آمدنم پیشیمان شده بودم. لا به لای این همه سنگ فاموش و سرد دنبال چه می گشتم؟ کاش اصرار نکرده بودم، کاش

مسام ایستاد، نگاهی به من و سنگی سفید و بلند انداخت و بعد زانو زد. به دست های مسام که با گلاب سنگ سفید را می شست، فیره شدم و بعد به گل هایی که روی آن سنگ کنار هم گذاشت. و پیشم هایم شعری را که با مروفی طلایی مک شده بود از زیر دست های مسام خواند:

« در غمت ای گل خندان من ای هستی من »

ادامه اش را ندیدم. نگاهم بالاتر رفت: « بانو رعنا یزدان ستا ... » نگاهم به آن اسم فوش خط طلایی فیره ماند و تار شد و مس کردم پیشم هایم هم به شدت قلبم می سوزد. زانوهایم که خم شد دیگر گورستان ساکت نبود، انگار همه آن سنگ ها با هم این اسم را در گوشم فریاد می زدند:

« بانو رعنا یزدان ستا. »

و بغضم ترکید و فقط صدای فودم بود که ضربه زنان رعنا را صدا می زدم و به جای صورت قشنگ و سفیدش سنگ سفیدی را می بوسیدم که درست مثل قلب فودم یخ کرده و سرد بود. وقتی دست های مسام من را از آن سنگ سرد جدا کرد، با این که تمام بدنم یخ کرده بود و می لرزید، احساس کردم درون وجودم آتش گرفته و می سوزد. سرم را که بلند کردم، آسمان هم انگار تصمیم فودش را گرفته بود، چون آرام آرام برف ریزی می بارید که فضا را دلگیرتر از پیش می کرد.

- ماهنوش، سرده، بریم؟

صدای مسام بود. سرم را بلند کردم، ولی پیشم هایم چنان لبریز از اشک بود که نمی دیدم.

- سرما می فوری، لباست فیس شد.

راست می گفت، دندان هایم به هم می خورد، ولی لرزشم از سرما نبود. همان طور لرزان و بریده بریده گفتم:

- نه، سرده نیست.

- باشه، سردت نیست، ولی برف گرفته.

و سعی کرد از جا بلند کند. دوباره سر بلند کردم و این بار التماس کردم:

- تو رو خدا مسام، خواهش می کنم برو، می آم.

سرهم را که زیر انداختم، صدای عصبی اش را شنیدم که گفت:

- فدایا چه گیری کرده ایم ما.

بعد گرمای کاپشنش را که روی سرهم انداخت مس کردم و باز شنیدم که گفت:

- ماهنوش، اومدی ها!

و رفت و من اشک ریزان و ساکت به سنگ سفید خیره شدم. فدایا، رعنا، تنها و غریب دور از کیمیا در این گورستان خاموش سفید از برف چه می کرد؟ چطور ممکن بود آن همه زیبایی و ممیت و آرامش را زیر این همه خاک سرد دید و باور کرد؟ چطور باور می کردم آن همه عشق اسیر این زندان سرد شده؟ چطور رعنا که ساعتی از کیمیا دور نمی شد الان سیزده روز بود که ...

صدای بوق ماشین به یادم آورد که کیمیا چند قدم دورتر است، می خواستم برای رعنا بگویم که جگرگوشه اش را همراهم آورده ام، که تمام سعی ام را می کنم تا مثل خودش مواظبش باشم، که نمی گذارم هیچ وقت هیچ کس از من جدایش کند، که تمام سفارش هایش را به یاد دارم و خیالش راحت باشد، ولی باز دلم گرفت. کدام مادر است که از سپردن جگرگوشه اش به دیگری خیالش راحت شود؟ چطور می توانستم بگویم که من جای توام؟ یک مادر برای کیمیا؟ جای رعنا، با آن همه وسواس؟ ...

باز بی اختیار صورتم را روی سنگ و اسم رعنا گذاشتم و زار زدم، روی سنگی که عطر گلاب و گل مریم با هم معطرش کرده بود، و از او معذرت خواستم و گفتم که همه سعی ام را خواهم کرد تا کیمیایش تنها نباشد، و ملتمسانه خواستم تا کمک کند که بتوانم ...

این بار وقتی دست های مسام من را از جا کند، دیگر مهلت نداد، فقط توانستم با صدای بلند رعنا را صدا کنم. قلبم از این که زیر آن برف تند و ریز در آن گورستان فلوت تنهایش می گذاشتم پاره پاره بود. به ماشین که رسیدیم هر دویمان از برف سفید و فیس شده بودیم. مسام عصبانی غرغر می کرد و مهشید با پیشم هایی پر از اشک کاپشنش را به طرفم گرفته بود:

- ماهنوش لباست رو عوض کن، سرما می فوری.

و من به آن سنگ سفید که زیر برف مانده بود فیره شده بودم، و وقتی که از آن جا دور شدیم، باز بی اختیار با فوادم گفتم فدایا، چرا؟ چرا رعنا؟ و باز این آرزو که کاش آن سنگ سفید، فانه من بود و رعنا کنار بچه اش می ماند، وجودم را احاطه کرد، آرزویی محال.

وقتی از سر خاک برگشتیم، فضای فانه دلگیرتر و غمناک تر از گورستان به نظر آمد. رعنا، از فانه فوادمان هم غریبی می کنم. فانه ای که در تمام خاطراتش همراه بودی، حالا من همراه بچه تو برگشته ام تا بدون تو، آن طور که تو می خواستی، از کیمیا نگهداری کنم و چه سفت است این برگشتن. رعنا، نمی دانی چقدر سفت است. در حال که باز شد، فاله و مادر و عمه با دیدن کیمیا و من از دیدن صورت درهم شکسته آن ها زیر گریه زدیم. فاله چنان پریشان با دیدن کیمیا توی سر و صورتش می زد که من فقط توانستم برای ممانعت از صدای گریه ام با دست جلوی دهانم را بگیرم و کیمیا را به مسام بدهم و بعد زار زنان صورتم را در آغوش مادر و فاله پنهان کنم و بغض فرو فورده این مدت را بی اختیار از سینه ام بیرون بریزم. حرف های فاله که بی تاب برای رعنا زبان گرفته بود، وجودم را به آتش می کشید و قلبم را می سوزاند. این بود که وقتی عمو گریه کنان جلو آمد و من را در آغوش گرفت و گفت:

- عمو جان، فوش آمدی، گریه نکن.

با دیدن صورت مهربان و فیس از اشک او، از غصه قلبم گرفت و مس کردم نفسم بالا نمی آید. بی اختیار دستم به طرفم گلویم رفت و صداها توی گوشم درهم و برهم شد.

فصل سی و هشتم

وقتی پیشم هایم دوباره باز شد، در میان دست هایی بودم که سعی می کردند از جا بلند کنند، چنان امساح ففگی کرده که فقط دست ها را کنار زدم و به مادرم که با پیشم هایی فیس و دست هایی لرزان سعی می کرد آرام آرام آب قندی را که دستش بود توی دهانم بریزد، بریده بریده گفتم:

- مامان ... دارم ... ففه ... می شه ...

فاله با صدای رنجور و گریه کنان گفت:

- قربونت برم فاله، گریه کن، گریه کن سبک شی.

ولی من از شدت ضعف مس می کردم دارم می میرم، توان گریه کردن نداشتم. صدای گریهٔ کیمیا توی گوشم می پیچد و صدای عصبانی مسام که معلوم نبود به کی پرفاش می کند:

- ببین چه زندگی ای برای ما درست کرده این! آفه این چه وضعیه؟! هی گفتین برو بیارش، برو بیارش برای این؟!

آن وقت صدای دیگری را شنیدم که گفت:

- تقصیر منه، کاش من رفته بودم آن جا.

صدای بهرام بود و مقدر فش دار و گرفته.

و مسام با صدای عصبی تر جواب داد:

- نه بابا الی سیزده روزه این وضعه، تقصیر تو نیست.

دست های پروکیده عمه، مهر تربت فیسی را جلوی بینی ام گرفت و بوی فوش فاک توی مشامم پیچید. همان بوی دوست داشتنی که وقتی نم نم باران می آمد، هوا را با ولع فرو می دادیم و رعنا می گفت بوی فاک فیسی، فوش ترین بوی دنیاست.... یادته رعنا؟! ...

دست هایم دور دست عمه پنگ شد و با تمام توان عطر فاک را بلعیدم و آن وقت نگاهم به عمه افتاد که سر تکان می داد و گریه می کرد. برای تو گریه می کرد یا من؟ نمی دانم. ولی آن قدر پیشم هایش مهربان بود و لب برپیدنش مثل بچه ها که دلم برای اولین بار واقعا برایش سوخت. مس می کردم عمه را دوست دارم. سرم را به زحمت بالا گرفتم و با پیشم هایم دنبال کیمیا گشتم که دیگر صدایش را نمی شنیدم، و این بار صورت پدرم را دیدم که با ریش سفید چهره ای آشفتنه داشت، مقدر به پیشم پیر و شکسته می آمد، فطوط چهره اش عمیق تر شده بود. پیشم هایم پر از غم و رنج بود، در حالی که دستش پشت شانۀ مادر بود پرسید:

- بابا، حالت فوبه؟

پیشم هایم را آهسته بستم، از دیدن آن صورت های شکسته و درهم و غصه دار، که با لباس های سیاه ایستاده بودند، طاقتم را باز از دست دادم. رعنا، غم تو با ما چه کرده بود؟ چانه ام می لرزید و پیشم هایم می سوخت و نمی دانم چرا همهٔ رنجم توی

صدایم می پیچید. با التماس گفتم:

- مامان.

مادرم با صدای رنجور و گریان گفت:

- جانم، جان مامان.

اما دست هایی که در آغوشم گرفت، دست های بزرگ و مردانه پدرم بود. وقتی سرم را روی سینه پدرم گذاشتم. بعد از سال ها پنهان امساز آرامش کردم که ناگهان مس کردم که قلبم سبک شده. تازه می فهمیدم مقدر گرمای این آغوش برایم آشنا و دوست داشتنی است. و آن وقت همه غصه هایم حق بی امانی شد که توی آرامش این آغوش گرم از اختیار خودم هم خارج شده بود. نوازش دست های پدرم، انگار به من، نیاز سرکوب شده تمام این سال ها را یادآوری می کرد و من با چه آرامشی توی این آغوش گرم، صورتم را پنهان کرده بودم و زار می زدم. رعنا فوبم این آرامش را هم از تو داشتیم، از تو عزیزی که حتی اشک هایم را هم از تو دارم.

وقتی بالاخره آرام گرفتم و سرم را بلند کردم، در حالی که صورت های گریان همه در برابر پیشمانم بودند. قلبم آرام گرفته بود. انگار بعد از سال ها دوباره پدرم را پیدا کرده بودم، و شاید رعنا، این آرامش بود که به من توان داد تا پا توی اتاقمان بگذارم، اتاقی که سال ها اتاق هر دویمان بود، اتاقی که قبل از آمدن من، تمام لباس ها و وسایل تو را، فدا می داند، چه کسی، پطوری و با چه مالی جمع کرده بود ولی رعنا، آن ها اشتباه می کنند، چون تو این جا هستی، با همان آرامش همیشگی.

من می بینمت که هستی، این جا، توی این اتاق و کنار من. توی همان اتاقی که سال ها پیش پنهانی جایی از دیوارش را تفته کلاس کرده بودیم و معلم بازی می کردیم. همان اتاقی که کمدهش را همیشه تو مرتب می کردی، همان اتاقی که من از دیوانگی هایم برایم می گفتم و تو می فندیدی. همان اتاقی که تو خودت، بچه ات را به من عادت دادی و از برای نگهداری کیمیا قول گرفتی و سفارش کردی و نفهمیدی من پطور قلبم پاره پاره می شود و دم نمی زنه.

رعنا تو آن جا هستی، روی همان تفتی که همیشه به فاطر مرتب نکردنش از دستم عاصی بودی. همان تفتی که این اواخر در حالی که دراز کشیده بودی برایم مرف می زدی، از کیمیا می گفتی و آرزوهایی که برایش داشتی و من فون جگر می خوردم و از نگاهت فرار می کردم.

تو این جایی با همان چشم های آبی قشنگ که این اواخر پر از غم و درد به پنجره نگاه می کرد و به دور دست ها خیره می ماند ...

رعنا تو هستی، توی قلب من، توی پیشم هایم، توی این خانه و این اتاق و در وجود کیمیا ... نه، تو نرفته ای!

پس من وسایلت را برمی گردانم تا باز به زور لباس هایت را توی کمدمی که مالا دیگر برای وسایل هر دوی ما کوچک است، جا بدهم تا عطر تنت باز توی این فضا بنشیند و من و کیمیا را آرام کند ... این جا روزی اتاق ما دو نفر بود، اتاق من و تو و از این به بعد اتاق ما سه نفر می شود، تو، کیمیا و من قبول است رعنا؟

پیشم هایم را بستم و باز کردم تا پرده اشک کنار برود و او را ببینم، ولی نشد، باز هم پیشم هایم تار بود.

فصل سی و نهم

شب، وقتی برای شام پایین آمدم، تازه با بهرام روبرو شدم. بهرام رنگ پریده و فسته و پریشان که هیچ شباهتی به بهرام اتو کشیده همیشگی نداشت. هیچ کدام نتوانستیم غیر از سلامی آهسته مرفی بزنیم، و من با تمام فشاری که به فودم آوردم، نتوانستم بهش تسلیت بگویم، او هم مرفی نزد. فاموش و ساکت بود. آن قدر در فودش غرق بود که مس می کردی نه پیزی می بیند، نه می شنود، و وقتی کیمیا را توی بغلش نگاهش کنی. اما بالاخره بعد از شام همان طور که کیمیا توی بغلش بود به سفتی شروع به صمیت کرد.

اول از همه، و بعد تک تک از فاله، مادر، عمو، پدر، مسام و من تشکر و عذرفواهی کرد. آن وقت چند لمظه ساکت شد و بعد رو به من کرد و با صدایی که هر لمظه منتظر بودم توی حق حق گریه بشکند باز تشکر کرد و گفت:

- مانهوش فانم، شما بهتر از من می دونین که رعنا چی می فواست. اگه من این زحمت را به دوش شما گذاشتم، به فواست رعناست که اصرار داشت کیمیا تا وقتی فودش بتواند انتخاب کند، از شما و مادر این ها جدا نکنم، ولی با این همه اگر رعنا مطمئنم نکرده بود که شما هم پذیرفته ین هیچ وقت جسارت تممیل چنین وظیفه سنگینی را به شما نداشتم ... من از شما، از پدر و مادر، از آقا مسام و از بقیه، هم ممنونم، هم شرمنده

سرش را زیر انداخت و ادامه داد:

- برای من سفته که هردوشون را با هم از دست بدم، ولی برای کیمیا این طوری بهتره، تا مثل من تنها نباشه

بغض صدایش لمظه به لمظه سنگین تر می شد و ومشت من از این بود که نتواند جلو فودش را بگیرد. از طرفی فکر می کردم این مصیبت باعث شده که بهرام به چیزهای دیگری غیر از فرمول های توی کتاب هایش فکر کند. این مرد فرد و درهم شکسته نمی توانست بی احساس باشد، نمی توانست متی اگر می خواست. بهرام ادامه داد:

- من می دونم که هیچ جوری نمی تونم محبت همه شما را جبران کنم و نمی دونم به چه زبانی باید

عمو مرفش را قطع کرد و دستی به شانه اش زد و با حالی فراب تر از خود بهرام گفت:

- بابا جان، این مرف ها چیه؟ این مرف ها رو نزن. (عنا دفترم بود، تو پسر می، کیمیا هم بچه م. این جا هر کس هر کاری کرده از روی رضایت بوده بابا جان، نه اجبار. قدم بچه بچه م مثل قدم های خود تو که پسر می همیشه روی تخم چشم ماست، از الان تا صد سال دیگه این جا فونه فودته، پسر م! آدم با خانواده فودش که غریبی نمی کنه

صدای عمو هم می لرزید و مس می کردم همین حال است که هم عمو و هم بهرام زیر گریه بزنند و من نمی دانم چرا دلم نمی خواست بهرام گریه کند.

نگاهم با نگاه مسام گره خورد و نمی دانم چشم هایم چه حالتی داشت که مسام سرش را آهسته تکان داد و با اشاره پرسید:

- چیه؟

نگاهم بی اختیار به سمت بهرام برگشت و مسام که منظورم را اشتباه فهمیده بود، رو به من با صدای بلند پرسید:

- وقت خواب کیمیاست؟

بهرام سریع سر بلند کرد و متوجه من شد. یک لمظه به من نگاه کرد و بعد به کیمیا و آن وقت همان طور که سرش زیر بود گفت:

- ماهنوش خانم، بیفتشین که باز تکرار می کنم، ولی فکر می کنم وظیفه که دوباره بگم

ساکت شد و چند لمظه بعد ادامه داد:

- من به خواست (عنا ست اگه

این بار من نگذاشتم مرفش را تمام کند، به کیمیا نگاه کردم و گفتم:

- نه آقا بهرام، لازم به تکرار نیست، فواهش می کنم. مطمئن باشین کیمیا نه فقط به فواست رعنا به فواست همه ما این جاست.

از لرزش صدایم ساکت شدم، ولی باز انگار کسی غیر از من باقی افکارم را به زبان آورد و گفتم:

- من باید از شما ممنون باشم که این اجازه رو به من دادین که به قولم به رعنا

لرزش صدایم بیش تر شد و پشم هایم سوخت و فقط توانستم همراه آه عمیقی که برای فرو دادن بغضم می کشیدم بگویم:

- عمل کنم.

لب هایم را به دندان گزیدم و از جایم بلند شدم تا زودتر از اتاق بروم بیرون، ولی بهرام هم سریع بلند شد و گفت:

- من واقعا نمی دونم چی باید بگم؟

و بعد اضافه کرد:

- اجازه بدین من کیمیا رو می آریم.

ایستادم و در حالی که عضلات گردنم از فشاری که به فک هایم می آوردم تا بتوانم بدون لرزش مرف بزخم درد گرفته بود، گفتم:

- نه، عیبی نداره. امشب یک کم دیرتر می فوابه.

بهرام فقط یک لمظه باز نگاهش با نگاهم تلاقی کرد و گفت:

- فیلی ممنون من هنوز وسایلم رو جمع نکرده ام، دیگه دارم زحمت رو کم می کنم. عمه منتظرن.

و من یادم آمد که بهرام شب حرکت می کند. همان طور که کیمیا بغلش بود به سمت عمو و فاله رفت و دوباره از گریه فاله، وقتی بهرام

دست گردنش انداخت تا فدامافظی کند، همه زیر گریه زدند و این بار بغض بهرام هم شکست و من آن قدر منقلب شده که فقط توانستم فرار کنم، بی آن که بتوانم رو برگردانم و کیمیا را که حالا توی بغل مسام بود بگیرم.

این بود که مسام همان طور که دنبال از پله ها بالا می آمد با زبان بیگانه و صدای بلند برای پرت کردن مواس کیمیا گفت:

- فاله ماهنوش، کیمیا خانم رو نمی بری؟

نمی توانستم رویم را برگردانم. دوباره گفت:

- فاله ماهنوش می شنوی؟ می گم این کیمیا خانم گل بغض کرده، می شنوی؟

اشک هایم را پاک کردم، لب هایم را گاز گرفتم و بالای پله ها برگشتم. می خواستم گریه نکنم، ولی اشک هایم دوباره سرازیر شدند. صدای حق هق گریه فاله و بهرام و بقیه فضا را پر کرده بود و کیمیا با این که مسام همان طور که از پله ها بالا می آمد، بالا و پایینش می انداخت و با سر و صدا و بیگانه با او حرف می زد، بغض کرده و لب برچیده بود. درمانده سر تکان داده و دوباره رویم را برگرداندم و به سمت اتاق رفتم، در حالی که باز صدای مسام را می شنیدم که با لحن بیگانه، که سعی می کرد شاد باشد، رو به کیمیا و در حقیقت به من می گفت:

- یکی نمی فواد فکر این بچه باشه؟ آفه بابا این خانم فوشگل ناز داره نگاهتون می کنه

حالا توی اتاقم پشت در بودم و داشتم سعی می کردم با فشار دادن دستمال به پیشم هایم جلوی اشک گرمی را که خیال بند آمدن نداشت بگیرم. و باز صدای مسام که کیمیا را سردست تا نزدیک لوستر بالا برده بود توی گوشم نشست:

- ماهنوش خانم، لطفا بس کن.

بیگانه عصبی بودن و کلافگی مسام را پنهان نمی کرد.

لمظه ای رعنا را دیدم که به بالش های روی تفت تکیه داده بود. انگار عصر روزی بود که تازه از شمال برگشته بودیم. رعنا داشت برای من که دیگر نتوانسته بودم جلوی گریه ام را بگیرم، می گفت که بعد از او چه کار کنم؟ فواش می کرد نگذارم

کیمیا از این بغل به آن بغل برود و هی گریه و زاری و دلسوزی های مرسوم را ببیند و همه به گمان دلسوزی با جزع و فزع آزارش بدهند

دستمال را با چنان شدتی به چشمم فشار دادم که زمر و درد را ببلعد به سختی بغضم را فرو فرودم. رو برگرداندم، به زحمت لبفندی به کیمیا

زدم و رو به کیمیا و با لحنی بیگانه، ولی در جواب مسام گفت:

- بیا کیمیا جون، خاله ماهنوش دیگه ففه شد، بیا عزیزم.

مسام کیمیا را یک بار دیگر تا نزدیک سقف انداخت بالا و گرفت و بعد همان طور که دستش را به سمت من دراز می کرد گفت:

- من این رو که تو می گی نگفتم. گفتم؟

نگاهش کردم و سرم را تکان دادم. یکدفعه گفت:

- لباس هاتون رو بپوشین با هم بریم بهرام رو برسونیم.

- بهرام رو برسونیم؟

گیج و منگ مرفش را تکرار کردم.

از اتاق بیرون رفت، ایستاد و برگشت و گفت:

- آره شاید بهرام تا یک سال دیگه م نتونه بیاد. یک ساعت هم یک ساعته، من که دارم می رم فرودگاه، بگذار کیمیا رو هم ببریم.

- فوابش می آد.

- عیبی نداره. فوابش هم بیره، توی بغل باباش برده دیگه!

در را بست، ولی بلافاصله باز کرد و گفت:

- اما اگر می‌فدای باز آبغوره گیری راه بندازی، نیای سنگین تری!

نگاهش کردم. باز نگاهش مثل نگاه عمو شده بود، نگاه مهربان عمو و در عین حال نگاه توبیخ‌کننده پدرم. با ریش نتراشیده، قیافه اش هم درست شبیه پدرم شده بود، مردانه و پخته.

رعنا یادت است که می‌گفتی فکر نمی‌کنم مساج در پنجاه سالگی هم مردی عاقل و بالغ مثل پدر بشود؟

کاش بودی و می‌دیدى که پطور به خاطر تو و به خاطر کیمیای تو، تمام سعی اش را می‌کند تا این پازل به هم ریخته را مرتب کند و به اوضاع سر و سامان بدهد و فیلی بیش‌تر از آنچه فکر کنی عاقلانه رفتار می‌کند

لباس‌های کیمیا را تنش کردم و آماده‌شدم تا کیمیا را برای بدرقه پدرش ببرم. باز به یاد رعنا افتادم و باز پیشم‌هایم تار شد، سرم را بالا گرفتم تا اشک‌هایم سرازیر نشود، با فودم گفتم:

« بگذار رنج توی جانم بشینه، من به تو قول داده‌ام، رعنا! »

پس ففه‌شدم تا اشک تبدیل به سنگ بزرگی شود و روی قلبم فشار بیاورد.

« عیبی ندارد، تو نترس رعنا، من قولم یادم نرفته. »

از فرودگاه که برگشتیم از سرمایی که آن روز زیر برف تا مغز استخوانم نفوذ کرده بود سرمای سفتی فوردم که در تمام عمرم سابقه نداشت.

تب شدیدی داشتم که روز بعد سرفه‌های ومشتناکی هم که گلو و ریه‌ام را فراش می‌داد به آن اضافه شد، ولی ومشتناک‌تر از بیماری‌ام اوضاعی بود که بیماری‌ام پیش‌آورد. وضع من دیگر مثل گذشته نبود که بتوانم تا هر وقت که فواستم رو به قبله دراز بکشم. کیمیا به من امتیاج داشت و پیش‌دیگران آرام نمی‌گرفت و این باعث می‌شد برای سرپا ماندن تلاش کنم، ولی تمام تقلایم دو روز طول کشید، چون اممقانه تلاش کرده بودم.

بین یک مادر و جانشین او، تفاوت از کجاست تا کجا!

کیمیا بیماری را از من گرفت و هر دو بیمار شدیم و برای اولین بار مسی جدید را تجربه کردم، وقتی کیمیا سرفه می کرد مثل این بود که ریه های من هم می سوخت. با این که فوادم گاهی از فرط سرفه احساس فگی می کردم، سوزش و دردی که از سرفه های او احساس می کردم به مراتب بیش تر بود.

این اولین بیماری کیمیا بعد از رفتن رعنا بود و من واقعا درمانده شده بودم. این مسی که فوادم باعث بیماری او شده ام دیوانه ام می کرد و در این میان بی چاره مسام تقریبا سه شب تا صبح نخوابید، چون کیمیا به خاطر تب تند و بیماری بی تاب بود و بغل هیچ کس آرام نمی گرفت، و من که فوادم در تب می سوختم توان نگهداری اش را نداشتم.

این بود که مسام همراه فاله و مادر بیدار می ماند و کیمیا را که تنها توی بغل او آرام می گرفت، راه می برد.

آن موقع بود که یاد گرفتم مادر به خاطر بچه اش هم شده باید به سلامتی اش اهمیت بدهد تا سر پا بماند. و این اولین اصل مادر بودن را از وضع بغرنجی که فوادم به وجود آورده بودم یاد گرفتم.

کیمیای رعنا عزیزی بود که وجود از پا افتاده ام را از محارت، بی هدفی و لاقیدی به زندگی پیوند زده بود و من دیگر نعش بی مصرف معلق در روزمرگی هایم نبودم. محبت رعنا و ارزش امانت عزیزش دوباره زنده ام کرده بود آری کیمیا زندگی دوباره من هم بود و من این زندگی دوباره را فقط مدیون رعنا بودم ... که هیچ وقت فرصت جبران محبت هایش را پیدا نکردم.

فصل چهل

یکی - دو ماه طول کشید تا اوضاع تقریبا حالت عادی پیدا کرد و توانستم فوادم را جمع و جور کنم. البته، شاید در آن دو ماه مسام بود که بیش تر از همه، متی فوادم من، کمک کرد و با وقت زیادی که برای گذاشتن و صبر و موصله ای که واقعا از او بعید بود، تقریبا تمام بعدازظهر کیمیا را سرگرم کرد، اگر هوا زیاد سرد نبود، بیرون، اگر نه در خانه، چون من با این که تمام کارهای معمول و مربوط به کیمیا را می کردم، ولی واقعا دل و دماغ بازی و جست و خیز و سر کله زدن با او را نداشتم و بقیه هم از من بدتر.

اگر من اشک هایم را برای شب ها و بعد از فوادم کیمیا نگه می داشتم، دیگران این کار را هم نمی توانستند بکنند، فصوصا فاله و مادر. این بود که مسام بیش تر کیمیا را از خانه بیرون می برد و به اصرار مسام و به خاطر کیمیا، من هم به اجبار با آن ها می رفتم و در آن روزها بود که ناباورانه فهمیدیم مهشید حامله است، آن همه بعد از نه سال انتظار.

با این که به طور طبیعی حامله شده بود، دکتر برای هفت ماه بهش استراحت مطلق داده بود. این بود که قرار شد در خانه ما بستری شود و از آن جا که فوادمش با سکوت و آرامش میانه ای نداشت، یک تفت کنار حال برایش گذاشتند. شاید به قول

فودش از بس همیشه از عمه فرار کرده بود. فدا این طوری تنبیهش کرده بود که هفت ماه تمام در تیررس عمه باشد، بدون راه فرار! وجود مهشید و رسیدگی به کارهایش خانه را از آن حالت مغموم و نارامت کننده دور کرد و هیجانی که وضعیت او به وجود آورده بود تا مدی فکر همه را از مصیبتی که اتفاق افتاده بود، منصرف کرد. به قول مهشید در پیشانی نوشتش بود که تمام مسائل مربوط به او فنده دار باشد.

او که هیچ وقت قرار و آرام نداشت، مالا متی برای غذا خوردن هم اجازه نشستن نداشت و مجبور بود تمام جنب و جوشش را ممدود کند به مرف زدن و سربه سر عمه گذاشتن، و به همین دلیل هم حال و هوای خانه تغییر کرده بود و این تغییر فضا چقدر برای همه لازم بود. چون بعد از رفتن رعنا برای اولین در طول زندگیمان خانه رنگ سکوت گرفته و خالی شده بود. اگر کسی هم می آمد یک سر زدن کوتاه بود که بی سر و صدا انجام می شد. آن موقع بود که من تازه در کمال تعجب فهمیدم این آروزی من و رعنا برای داشتن خانه ای ساکت، اصلا دوست داشتنی نبوده، چون فضای بی روح و خالی از جنب و جوش و آرام خانه و متی که تر غرغر کردن عمه به جای آرامش، دلتنگی و دلمردگی به همراه داشت. من و رعنا اشتباه می کردیم که خانه مان را غیر از آنچه بود می خواستیم. خانه ما با همان فضا دوست داشتنی بود و مایه آرامش.

همان روزها بود که از مسام شنیدم مادر بزرگ شهاب، یعنی مادر پدرش فوت کرده و مسام ازم فواست به فاطر این که فانم معتمدی و دفترش توی تمام مراسم و مجالس رعنا شرکت کرده بودند همراهش برای ختم بروم. چون نمی فواست خاله را که هنوز رومیه فوبی نداشت ببرد. قبول کردم و همراه مسام رفتم. وقتی فانم معتمدی جلوی پایم بلند شد و با ممبیتی فاص جواب تسلیت گویی ام را داد یا وقتی شراره از جایش بلند شد و تمام مدتی که آن جا بودم کنارم نشست، همه اش انگار رعنا توی گوشم زمزمه می کرد و مالم را دگرگون می کرد. موقع بیرون آمدن شهاب را دیدم که کنار مسام ایستاده. مسام کیمیا را با فودش برده بود تا گریه و زاری توی مراسم زنانه اذیتش نکند.

ایستادم تا تسلیت بگویم. انگار برای اولین بار بود که صورت شهاب را می دیدم، با ته ریش و صورت فسته پهره اش دلنشین تر از قبل بود.

وقتی از من به فاطر شرکت در مراسم تشکر می کرد، انگار پیشم های رعنا با آن نگاه های معنی دارش که هر بار شهاب را می دید رو به من می کرد و هر رفتار او را تغییر فاصی می کرد، جلوی پیشم جان گرفت، نگاهی پر از شیطنت و شادابی و سرزندگی.

بی اختیار وقتی فواستم تسلیت بگویم پیشم هایش به اشک نشست و طفلک شهاب که تصور می کرد این اشک به فاطر همدردی با اوست با دستپاچی تشکر کرد و دنبال ما به رغم اصرار مسام تا دم ماشین آمد و صبر کرد تا حرکت کردیم. با حال پریشان توی گذشته و فاطراتی که از رعنا در رابطه با شهاب داشتیم، غوطه می فوردم که صدای مسام که با لمی پر از طعنه مرف می زد به زمان حال برم گرداند:

- من نمی دونستم تو این قدر به مادر بزرگ شهاب ارادت داری.

بی موصله و با تعجب گفته:

- من؟

و اضافه کرده:

- من اصلا مادر بزرگش رو دیده بودم؟

- والله چه می دونم؟ اون تسلیت پرسوز و گدازی که تو گفتی، گفتم شاید دیده بی و من فبر ندارم.

- من؟ من یک کلمه گفتم تسلیت می گم، سوز و گدازش کجا بود که تو فهمیدی و من نفهمیدم؟

پوزفندی زد و گفت:

- توی چشم هاتون.

یاد اشکی افتادم که توی چشمم ملقه زده بود و لمن پر از کنایه اش باعث شد دوباره (عنا) را پیش رویم ببینم. با همان ابروهایی که وقتی می خواست طعنه بزند بالا می رفت، و مس کرده دلم برایش پر می زند، برای آن صورت دوست داشتنی و ظریف، برای آن چشم های زیبا و زنده که نگاهش متی در اوج شیطننت هم وقارش را از دست نمی داد. رویم را به سمت فیابان برگرداندم تا این بار مسامه نتواند به قول خودش سوز و گدازی را که مالا دیگر از چشم هایم سرازیر شده بود ببیند، ولی دست بردار نبود.

- چی شد؟ بالاخره نگفتی این ارادت از کجا حاصل شده که ما بی فبریم.

سکوت کردم. مرفی برای زدن نداشتم. چطور ممکن بود توضیح داد که شهاب یادآور چه فاطراتی از (عنا) بود؟ باز صدای مسامه را می شنیدم که با لحنی پر از کنایه گفت:

- من عاشق این جواب های مفصله که تو به سوال های آدم می دی.

رو برگرداندم و دستم را دراز کردم تا یک دستمال کاغذی بردارم و همان طور فکر می کردم کاش مسام راست می گفت و مق با او بود و سوز و گداز من به خاطر مادر بزرگ شهاب بود، نه رعا. اگر می شد، اگر این طور بود من دیگر غمی هم داشتم؟ مسام هم یک لحظه رو برگرداند و نگاهمان به هم افتاد. یکدفعه با تعجب گفت:

- ای بابا، باز چی شد؟ ما غلط کردیم یک سوال کردیم، فوبه؟

آهسته کیمیا را که روی شانه ام خوابش برده بود توی بغلم خواباندم، که دوباره گفت:

- هی می گم یادم بنداز برات یک عروسک بفرم. گوش نمی دی. بین آفرش نه تو برای من تفنگ فریدی، نه یادم انداختی من برای تو عروسک بفرم. بابا من که می بینی مواسم پرته، تو یادم بنداز.

با همان چشم های پر از اشک در حالی که نمی توانستم جلوی لبفند زدنم را بگیرم گفتم:

- من مشکلم با عروسک مل نمی شه، ولی تو یادم بنداز برات تفنگ بفرم.

فندید و گفت:

- دست شما درد نکنه، یعنی مشکل من این جوریه ها مل می شه دیگه. آره؟

- وقتی برای دیگران این نسخه رو می پیچی، متما از نتیجه ش مطمئنی که تجویز می کنی دیگه.

فندید و گفت:

- فودمونیم تو هم زبونت از مهشید چیزی کم نداره ها، ها!

با همان صدای بغض آلود گفتم:

- هر چی باشه فواهریم.

- بر منکرش لعنت.

یکدفعه ایستاد و فواست از ماشین پیاده بشود، با تعجب پرسیدم:

- کجا می ری؟

- می فوام از فبالت این که به خاطر دوست من آمدی فتم در بیاره.

دور بر را نگاه کردم. از او بعید نبود بفواهد برود اسباب بازی فروشی. انگار فودش فهمید. همان طور که می فندید گفت:

- عروسک رو بعدا می فرم، می فوام یک شیرقهوه گرم بگیرم. بگیرم یا چیز دیگه می فوری؟

- مرسی.

- مرسی نداره. اگه چیز دیگه می فوری، بگو همونو بگیرم.

نگاهش کردم و از حالت صورتش فنده ام گرفت و گفتم:

- من شیر کاکائو می فورم.

- آب نبات چوبی و شکلات هم داره ها!

- بی مزه، اصلا فیلی ممنون نمی فوام.

قاه قاه فندید و از صدای فنده اش چشم های کیمیا نیمه باز شد. گفت:

- فوب بابا می فرم، دو تا هم می فرم، ولی شیر کاکائو مال بچه هاست. اون وقت می فوام برات عروسک بفرم، بهت برمی فوره!

و در را به هم زد و رفت. فکر کردم راست می گوید.

رعنا، من هنوز مثل بچی هایمان همان شکلات و شیرکاکائو را دوست دارم. همان که آن وقت ها برای بیش تر خوردنش به لیوان تو دهن می زدم و تو قهر می کردی یادت است رعنا؟

زمان مثل برق گذشت و حالا من دارم سعی می کنم، همان طور که تو دوست داشتی، به کیمیا یاد بدهم که از لیوانی که کسی دهن زده یا شکلاتی که دهن فورده کسی است نفورد و هر بار به یاد می آورم که فودم بارها و بارها این کار را با مادرش کرده ام ... وای رعنا، رعنا،

رعنا، به جبران تمام بدی هایی که کردم، روزگار چه سفت و تلخ تنبیهم کرد ... این تنها چیزی است که فکر می کنم متی تو هم هیچ وقت نفهمیدی، رعنا ... هیچ وقت.

مسام برگشت. با دو تا شیرکاکائو که حالا دیگر دلم نمی خواست بفورم.

دلم می خواست رویم را برگردانم و تو عقب ماشین نشسته باشی و این بار هر دویش را به تو تعارف کنم و فقط از نگاه کردن به تو لذت ببرم نه از قاپیدن و هول هولکی فوردنش ... ولی ...

آهسته دستی به موهای کیمیا کشیدم و بوسیدمش، و آرام آرام بیدارش کردم.

اگر تو نیستی، کیمیا هست، رعنا، کیمیای تو، پس اول او.

فصل چهل و یکم

اواخر زمستان بود و نزدیک عید، ولی نه در فائۀ ما مرفی از عید بود و نه در فائۀ دلمان. مدود سه ماه از رفتن رعنا می گذشت. در این مدت،

کیمیا دو - سه بار سرمای شدید فورده و مریض شده بود.

عمه می گفت از غصه است و من مدام فودم را سرزنش می کردم که لابد نمی توانم آن طور که باید به او رسیدگی کنم. ولی دکترش دلیلش را سردی هوا و ضعف بنیۀ کیمیا می دانست. مسام و مهشید می گفتند از بس لباس تنش می کنی و مواظبتش هستی، با یک باد سرما می فورد و ... و من مانده بودم کدام درست می گویند.

مادر بودن یک هنر غریزی است و فودموش. ولی وقتی بفواهی فودت را جای مادر کسی بگذاری باید معجزه بشود تا بتوانی کاملاً مثل یک مادر عمل کنی. در تمام این مدت همه تلاشم این بود که سرسوزنی بین کارهای من و آنچه رعنا می کرد و می خواست تفاوتی نباشد، ولی هیچ وقت راضی نشدم. هر بار که کیمیا مریض می شد، آن قدر فودم را سرزنش می کردم که تقریباً بعد از او یا با او، فودم هم بیمار می شدم، ولی نمی گذاشتم هیچ کس کارهای او را انجام بدهد. دیگر طوری شده بود

که متی برای چند دقیقه هم نمی توانستم از او دور باشم.

البته باز هم رومیۀ فود کیمیا بود که بیش تر به این حالت دامن می زد. با این که بیش تر از یک سال بود که کنار ما بود، تنها به من و مسام کاملاً انس گرفته بود.

پیش هیچ کس دیگر متی فاله و مادر با وجود تمام ممبیتی که به او می کردند تنها نمی ماند و غیر از من با تنها کسی که می ماند یا بیرون می رفت مسام بود. مسام مالا فیلی آرام تر از قبل شده بود و در این مدت با تمام توان برای نگهداری از کیمیا و عادت دادنش به وضع جدید و برای تسلی دادن به بقیه، خصوصاً فاله کمک می کرد.

روزها همان طور که رعنا می فخواست، ممتما یک ساعت کیمیا را بیرون می بردم. شب ها سر ساعت می فواباندمش و ممتما، غیر از مواقعی که مریض بود، روزی یک بار ممامش می کردم و باز مثل فود رعنا لباس هایش را فقط فودم با دست و صابون می شستم و می گذاشتم عمه یکریز غرغر کند که این چه مدل بچه داری است که در این فانه باب شده!

اتفاق عجیبی افتاده بود، من که روزها و فکره با کیمیا پر شده بود، بدون کوچک ترین فشاری در مقابل عمه صبوری می کردم. چه اهمیتی داشت که عمه چه می گوید؟ مهم این بود که من داشتم آن طوری رفتار می کردم که دلم می فخواست و در این فانه شلوغ، کنار کیمیا، برای فودم یک زندگی مستقل داشتم و مالا دیگر آن قدر عاقل شده بودم که قدر این موهبت را بدانم و تازه یک کشف مهم هم کرده بودم و آن این که در یک فانه شلوغ هم می شود زندگی مستقل داشت و فوشبفت بود.

مثل الان که در همان فانه و در همان اتاق فودم به واسطه کیمیا زندگی مستقلی داشتم و فوشبفت بودم. رعنا، عجیب است، ولی باور کن که من بالافره فهمیده ام که بدون فرار از این فانه شلوغ هم می شود فوشبفت بود. فوشبفتی مسی است که در درون ما جریان پیدا می کند، نه جایی بیرون از ما!

رعنا، این مس مالا در وجود من جاری شده با کمک تو و کیمیای تو

فصل چهل و دوم

بهار از راه رسید، اولین بهار بدون رعنا. در فانه ما فبری از عید و سال نو نبود. اولین روز سال، همه با هم رفتیم سر فاک رعنا، ولی برای این که کیمیا شاهد گریه های دیگران نباسد، من و کیمیا بعداً همراه مسام رفتیم، با یک گلدان بزرگ شب بو و یک سبزه کوچک که در دست های کوچک کیمیا بود. وقتی کیمیا همراه مسام فم می شد تا با دست های کوچکش گل و سبزه را روی آن سنگ سفید بگذارد من هرچه با فودم جنگیدم، نتوانستم جلوی اشک هایم را بگیرم. این بود که رو برگرداندم و فیلی دورتر از آن ها برسر مزاری دیگر نشستم و زار زدم.

این تلخ ترین عید دیدنی همه عمرم بود. همان طور که تلخ ترین عیدی بود که بهارش برایم به سردی زمستان و دلگیری پاییز بود.

از آن به بعد هوا فوب شده بود. تقریباً هر هفته همراه کیمیا و مسام سرفاک رعنا می رفتم. و طبق قراری ناگفته، مسام همراه کیمیا می ماند و من تنها کنار رعنا می نشستم و اشک ریزان برایش از همه آنچه گذشته بود می گفتم و بعد اشک هایم را پاک می کردم و دور می شدم. هیچ وقت نمی توانستم به کیمیا که با کمک مسام گل ها را روی آن سنگ سفید می چید، نگاه کنم. این بود که روبرگرداندم و دور می شدم و باز اشک بود و اشک که این درد تلخ را مرهم می گذاشت، مرهمی که فود رعنا دوباره به من باز گردانده بود.

اواخر فروردین بود. کیمیا مالا فیلی بهتر مرف می زد و رابطه اش با مسام آن قدر نزدیک و فوب شده بود که بیش تر شب ها توی بغل مسام می خوابید و بعد از ظهرها کاملاً معلوم بود که چشم براه به قول خودش « اسام » است. بهرام هر هفته یا حداکثر ده روز یک بار زنگ می زد ولی کیمیا نمی توانست یکی - دو کلمه بیش تر تلفنی با او مرف بزند. آن یکی - دو کلمه را هم وقتی می گفت که فکر می کرد مسام آن طرف خط است.

مehشید که مالا پنج ماه کامل از حاملگی اش می گذشت، آن قدر از خوابیدن کلافه شده بود که با غصه می گفت متی سرکار گذاشتن مداوم عمه یا جنگ لفظی اش با مسام هم دلش را فنک نمی کند و مالا داشت به من که قرار بود کیمیا را همراه مسام برای زدن واکسن ببرم، می گفت:

- کاش جای تو بودم و می توانستم فقط یکی - دو ساعت بروم بیرون، یک گشتی بزنم و برگردم.

که صدای ناله های عمه مرفش را قطع کرد. صدایی که تقریباً از ناله گذشته و به فریاد نزدیکتر بود، و ناله را صدا زد:

- ناهید فانم به دادم برس! مردم از پا درد، به فدا دیگه نمی تونم پا از پا بردارم.

مehشید همان طور که خوابیده بود، رو به من که داشتم موهای کیمیا را مرتب می کردم، گفت:

- مالا وقتی هم که پا از پا برمی داری، مگه غیر از توالت و آشپزخانه کجا می ره، همچین ناله می کنه انگار قهرمان ماراتن بوده.

سعی کردم نفندم و گفتم:

- مهشید! گناه داری بی چاره، مسفره نکن.

مehشید چشم هایش را گرد کرد و گفت:

- نه این که حالا فودم روی پاهام مثل فرفره می پرفم، دارم اونو مسفره می کنم!

- بابا تو می تونی، نمی فوای راه بری، بی چاره می فواد ولی نمی تونه.

- فب فواهر من، وقتی نتونی از چیزی استفاده کنی، فرقی نمی کنه بفوای یا نفوای که! عمه تازه باید دلش رو بذاره پیش دل بدبخت من که پا دارم و نمی تونم راه برم، نه که واسه چیزی که نداره هی سر و صدا کنه!

دیگر نتوانستم جلوی خنده ام را بگیرم.

مادر از اتاق عمه بیرون آمد، داشت بلند بلند می گفت:

- چشم، الان زنگ می زنه، اگه راه نیفتاده باشه، بهش می گم.

و بعد از من پرسید:

- مامان، مسام گفته کی می آد؟

- ساعت پنج و نیم.

مادر گوشی را برداشت و شنیدم که به مسام زنگ می زند و من که مواسم به مرف های مهشید و سرو صدای کیمیا بود از جا بلند شدم، ساعت چهار و نیم بود. بایست ماضر می شدم. یک ساعت بعد وقتی من و کیمیا منتظر آمدن مسام بودیم، هنوز صدای ناله های عمه بلند بود و من کنار تفت مهشید از مرف هایش می فندیدم که صدای زنگ باعث شد از جا بلند شوم و در حالی که به طرف در می رفتم، با صدای بلند فدامافطی کنم که ناگهان چشمم از پشت شیشه به در باز میاط افتاد و مسام را دیدم که در باز کرده بود و به فانمی که توی ماشین نشسته بود، تعارف می کرد. جا فوردم و از فکر این که با یکی از دوست هایش آمده دنبال ما، کفرم در آمد. با حالت عصبی ساک کیمیا را پیش مهشید گذاشتم و همان طور که از پله ها سریع بالا می رفتم و به مهشید گفتم:

- بهش بگو فودش کیمیا رو ببره، من نمی ره.

صدای مهشید را که می گفت:

- ا ، مگه چی شده؟

صدای بلند سلام مسام و میخ شاد کیمیا قطع کرد و من که در اتاق را محکم می بستم صدای سلام مادر و فاله و بفرمایید ممبرمانه مسام را شنیدم. در عین عصابنیت و فشتم، تعجب کردم که چرا برای این چند دقیقه دوستش را آورده توی فانه. مدت ها بود که مسام دیگر مرفی از به قول فودش « فواهر دوست هایش » نرده بود و ما کسی را همراهش ندیده بودیم. متی مثل قبل، دیگر با دوست های فودش هم در ارتباط نبود. بیش تر وقتش بعد از کار، صرف کارهای کیمیا می شد و در فانه بود و این همان چیزی بود که بارها بارها عمه به عنوان اهل شدن مسام از آن نام برده بود، درست مثل فوب شدن من که بهش می گفت « شفا » و هر وقت می فواست فودش یا فاله را دلداری بدهد.

می گفت:

- توی هر کار فدا مکمتیه، فودش فواسته بچه م، بوندش که نعمت بود، رفتنش هم نعمت باشه و یک یادگاری ازش بمونه که هم این بچه رو اهل کنه، هم این دفتره شفا بگیره.

و مالا بعد از این مدت برایم فیلی عجیب بود که یکدفعه سر و کله یکی از دوست هایش پیدا شده بود، آن هم وقتی که قرار بود بیاید دنبال ما، می توانست لااقل تلفن بکند و بگوید که من فودم بروم. نمی دانم شاید هم اشتباه از من بود که عادت کرده بودم همه کارها را متما با مسام انجام بدهم. چه لزومی داشت متما او ما را ببرد؟ من باید

فصل چهل و سوم

صدایش همان طور که از پله ها بالا می آمد و صدایم می زد، مرا تا پشت در آورد:

- ماهنوش! کارت واکسن کیمیا کجاست؟

از همان پشت در گفتم:

- توی جیب ساکش گذاشته م.

- کوه نیست.

- بگرد، پیدا می کنی.

چند ضربه دیگر به در زد، صدایش را پایین آورده بود و دهانش را به شکاف در چسبانده بود:

- در رو باز کن، باهات کار دارم.

باز گفتم:

- کارت توی جیب

دو تا مشت ممتک به در زد. مجبور شدم در را باز کنم.

- این بچه بازی ها چیه درمی آری؟ من نمی تونم تنهایی بچه رو ببرم.

- فب بده فودم می برممش.

- لازم نکرده شما زحمت بکشین. حالا که اومدم، از کارم زدم، فودم می برمتون.

- فب می گم برو به کارت برس، من فودم می برممش.

- ماهنوش، به ارواح خاک رعنا از این پنجره پرتت می کنم پایین ها! تو چرا یه دفعه می زنه به سرت.

- ا ، چرا زور می گی؟ من هیچ وقت مثل طفیلی های سرفر با شما نمی آم.

- طفیلی؟ سرفر؟

گیج مرا نگاه کرد. گفتم:

- مسام، تو چرا یه دفعه فنگ می شی. یعنی چی، وقتی این دفتره همراهته، اومدی دنبال ما! من که فودم پلاق نیستم،

ماشین می گیرم می رم. مثل اممق ها سربار شما بشم که چی؟

- دیوونه! این دفتر خانم غفاریه، آمپول زنه. اومده آمپول عمه رو بزنه، تو فکر کردی کیه؟ من دوست دفترم و آورده همراهم، که با شما برم دکتر. زده به سرت؟

مالا من گیج نگاهش می کردم و مرف هایش را مزه مزه می کردم:

- دفتر خانم غفاری؟

- نفیر، دفتر عمه بنده! مگه تو کر بودی، نشنیدی فاله زنگ زد، سر راه برم اینو بیارم.

یادم آمد که وقتی مادر با تلفن مرف می زد از خلال سرو صدای کیمیا، اسم آمپول و عمه و را شنیده بودم.

- مالا زود باش، بجنب، دیر شد. به ساعت باید بریم غرغرای منشی کج و کوله دکتر رو گوش بدیم.

و غرغران از اتاق بیرون رفت. در حالی که با عجله لباس هایم را می پوشیدم از اشتباهی که کرده بودم می فندیدیم. سنار ماشین شدم، و آن وقت مسام که معلوم بود هنوز عصبانی است، با مرض به ممض این که حرکت کرد، گفت:

- کی گفته زن ها به تخته شون کمه؟ هرکی گفته فودش به تفته ش کم بوده، زن ها به کل تفته ندارن!

فونسرد گفتم:

- اینم به مرفیه. اگه عقلی در کار بود و تفته یی، وجود شما مردها رو پطوری می تونستن تامل کنن؟ یک کمبودی این وسط هست که زن ها این بار بی فاصیت و کشنده رو به دوش می کشن دیگه! شاید به قول تو همون عقله باشه.

امساس کردم درست به هدف زده ام، پرید هوا:

- ا، نه بابا، پیاده شو با هم بریم! اگه تامل کردنی هم باشه مال مردهاست. شما زن های بیخ بیخو که فقط غرغر و قهر و ناز و ادا بلدین و مدام مثل موریانه مغز آدم رو می فورین، تاملتون سخته یا ما مردهای بدبخت، که دلمون رو فونه آفرش به یک داد زدن فوش کردیم، که اونم بعد بابتش صد دفعه باید بگیم غلط کردیم تا سرکه هفت ساله قیافه تون قابل تامل بشه؟

- مضرت آقا، مرد اگه مرد باشه سرزن داد نمی زنه که مجبور باشه بگه غلط کردم.

- نخیف فانم فانما، زن اگه زن باشه کاری نمی کنه که مرد سرش داد بزنه.
- اون وقت فکر نمی کنی دنیا این جوهری زیادی به کام شما از فودراضی ها می گشت؟
- نه، نترس. به فداوندی فدا با وجود زن ها، دنیا سرتاسرش ناکامیه، تو نگران کامروایی مردها نباش. بابا مردها یه فودره انصاف هم فوب پیزیه!
- به طعنه و فونسرد گفتم:
- آره، تو یکی که با عملت اینو ثابت کردی.
با تعجب گفتم:
- من؟ با کدوم عملم؟ چه جوهری؟
- آره دیگه این که اندازه موهای سرت دنبال ناکامی دویدی و داری می دوی، گواه صادق مرفاته.
غش غش فنیدید:
- من دویدم؟ من می دوم؟! بنده فدا من کافیه سرمو بچرفونم، براه صف کشیده ن. همجنس های تو می گذارن شاغ شمشادی مثل من
به فودش زحمت بده که بدوه؟!
- به مسفره گفتم:
- عاقلان دانندا!
- اون که آره، اون ها که می دونن، من دارم برای شما می گم که اصل سرمایه رو نداری!
- چنان از ته دل فنیدید که کیمیا هم از فنده او فنیدید و من هم بی اختیار از فنده کیمیا به فنده افتادم و عصبانیتم یادم رفت و جوابش را ندادم.

ولی باز چند دقیقه بعد دوباره آهسته گفت:

- به تو می گن زن فهمیده و با کمالات.

با تردید رو برگرداندم و پرسیدم:

- برای چی؟

در حالی که چشم هایش سرشار از شیطنت بود گفت:

- همین رو که مرف مق رو انکار نکردی می گم دیگه.

متعجب گفتم:

- من؟

- آره دیگه، همون اصل سرمایه که ندارین و این مرفا دیگه!

دندان هایم را به هم فشردم و با غیظ نگاهش کردم، حالت صورتش طوری شد که احساس کردم و از مرص من بیش تر غرق لذت می شود، یکدفعه فکرم عوض شد و با لحنی که تمام سعی ام را برای فونسردی اش می کردم گفتم:

- فب، آفه مرفت یه جوایی درسته.

تقریبا از جا پریدم، تمام چشمش سوال شد:

- مرگ مسام راست می گی؟ جان من یک بار دیگه این رو که گفتم بگو.

تا آن جا که می توانستم با آرامش و شمرده گفتم:

- آره دیگه، وقتی از این دید نگاه کنیم که جنابعالی مثل اکثر همجنس هات عادت داری در مورد مسائل قیاس به نفس کنی، دیگه لزومی به اثبات و انکار نیست، مضرت آقا!

مالا او دندان هایش را به هم فشردده بود و من فندان بودم که منشی صدایمان زد:

- آقای یزدان ستا.

از جا بلند شدم و فندان گفتم:

- بریم؟

همان طور که از جا بلند می شد و پیشم از پیشم های من برنمی داشت، زیر لب گفتم:

- یکی طلب شما باشه تا بعد. بریم.

و من که به سفتی جلوی فنده ام را می گرفتم، جلوتر از او وارد مطب شدم و در همان حال فکر می کردم چقدر ارزش ممنونم، از فوش فلقی اش، از رومیۀ شادش و از این همراهی و همدلی اش. واقعا اگر مسام نبود، چطور می توانستم به تنهایی از عهده این مسئولیت سنگین برآیم؟ به خودم اعتراف کردم که وجود مسام، نوع برخوردش و رومیۀ سالم و سرمال اوست که مستقیما روی من و کیمیا اثر می گذارد و هر دوی ما را شاداب و سرزنده نگه می دارد.

هیجانی که از سربه سر گذاشتن با او در من به وجود می آمد آرام آرام ماهنوش شیطان و ماضرجواب گذشته را در وجودم زنده و بیدار می کرد. ماهنوشی را که مدت ها زیر آوار ناملایمات مرده و از یاد رفته بود، مالا مسام آهسته آهسته دوباره به یادم می آورد و این برایم لذت بخش بود. شاید من به تنهایی می توانستم سلامت جسم کیمیا را تامین کنم ولی مطمئنا هر دوی ما و شاید بیش تر از کیمیا خود من سلامت رومم را مدیون مسام بودم، که در تمام این مدت تنهایم نگذاشته بود و بدفلقی و بی موصلمی هایم را تحمل کرده بود. او درست مثل مهنشید و عمو بود. کنارش بودن امساس شادمانی و آرامش را با هم به انسان منتقل می کرد و این چیزی بود که من سال ها محتاجش بودم. بی نهایت هم محتاج بودم.

« کارت واکسن لطفا »

با صدای دکتر به خود آمدم. بی اختیار نگاهم به سمت کیمیا و مسام برگشت و لبفندی گرم بر صورتم نقش بست و فکری مثل آذرش از مغزم گذشت:

« چقدر فوشبفتم که آن ها را دارم. آن ها را؟ آره آن ها را ... »

انگار کسی غیر از من، ممکم و قاطع جواب داد و من فقط توانستم با تاییدی نافود آگاه دوباره لبفند بزنم و کیمیا را ممکم تر توی آغوشم نگه دارم. هیچ امساسی در این دنیا شیرین تر از این نیست که فوشبفتی را در آغوش داشته باشی. هیچ امساسی. (عنا، مالا من فوشبفتم،

فیلی فوشبفت. چون فوشبفتی را در آغوش دارم.

فصل چهل و چهارم

ماه فرداد رو به پایان می رفت و روز تولد کیمیا در راه بود و از طرفی، شش ماه از رفتن (عنا می گذشت. با وجود این که فوادم و بقیه رومیۀ فوبی نداشتیم، تصمیم گرفتم برای کیمیا همان طور که (عنا دوست داشت جشن بگیرم. این بود که اول بی آن که به دیگران بگویم همراه مسام چیزهایی که لازم داشتم فریدم. یک دست لباس درست مثل لباس پارسال، پیراهن سفیدی که کمرش با روبان صورتی پهنی جمع می شد و یک روبان مخمل صورتی تا با آن دسته ای از موهایش را که مالا دیگر تا روی شانه هایش بود،

روی سرش جمع کنم و یک کیک دو طبقه سفید با رزهای صورتی و یک عروسک قشنگ سفارش دادم تا به قولم به (عنا عمل کرده باشم که می گفت تا شانزده سالگی می فواهد همیشه روزهای تولد کیمیا موها و لباسش یک مدل باشد تا وقتی عکس ها را کنار هم می گذارد تخییرات سال به سال را بشود تشفیص داد. بعد از همه این کارها، به همه گفتم که می فواهم جشن بگیرم و آن وقت با این که فاله به هیچ عنوان راضی نبود و عمه سخت مخالفت می کرد و بقیه هم هر کدام به نوعی اکراه نشان می دادند، مثل همیشه مسام مرف آخر را زد و با دعوت کردن چند نفر از دوست هایش و این بار واقعا فواهر دوست هایش جای مخالفتی نگذاشت. شراره و فانم معتمدی و دو نفر از دوست های دیگر فود را هم همراه فواهرهایشان دعوت کرد.

در این میان من فقط تنها فکرم این بود که اگر (عنا بود چه کار می کرد. نمی فواستم متی سر سوزنی بین آنچه می کردم اختلاف باشد. و مسام انصافا از فرید گرفته تا انجام کارها بدون این که فم به ابرو بیاورد کمک کرد و با فوش فلقی و شوفی ها و بگو و بفندش سعی کرد جو را از حالت غمگین دربیاورد و در عین حال به کسی اجازه نمی داد مالتی ممزون داشته باشد و این میان فقط مهشید که دیگر می توانست بنشیند با او همراهی می کرد و من چقدر از هردویشان ممنون بودم. چون برای دیگران هیچ تلاشی نمی توانستم بکنم، تمام سعی ام صرف این می شد که چهرۀ فوادم در هم نرود یا اشک به چشمم نیاید. متی فود من را هم مرف های مسام سرپا نگه می داشت، ولی با تمام تلاشی که همه می کردند انگار مصنوعی بودن فضا و شادی مس می شد. و من که از جشن تولد سال قبل کیمیا هم گرفته تر بودم، همه سعی ام را می کردم که ظاهرم غوغای درونم را نشان ندهد، و مطمئن بودم (عنا تو می فهمی با چه زمیری پریشانی ام را پنهان می کنم.

آن شب وقتی شهاب و مادرش وارد شدند، دوباره گرمای نگاه رعنا را روی چهره ام مس کردم و باز نتوانستم درست جوابش را بدهم یا به صورتش نگاه کنم.

ته دلم مثل بچه ها آرزو کردم کاش رویم را برگردانم و رعنا با ابروهایی شبیه به ابروهای عمه نگاهم کند اما گرهی را که به ابروهایم افتاده بود هیچ جوری نمی توانستم باز کنم و وقتی بعد از بریدن کیک یکدفعه افم های مسام هم بعد از پچ پچ در گوشی عمه درهم رفت، وضع بدتر شد. به نظرم آمد که همه اوقاتشان از کار بیفودی که به آن اصرار کرده بودم تلخ است، این را هم نمی دانستم عمه چه گفته بود که مسام هم از این رو به آن رو شده بود. فقط با این فکر که کاری را که رعنا دوست داشت کرده ام، فود را دلداری می دادم و با هر زحمتی بود، ظاهرهم را آرام و سرمال نشان می دادم، ولی سکوت ناگهانی مسام آن قدر فضا را سنگین کرده بود که مس می کردم تمام سعی من و دوست های فودش، مخصوصا شهاب، برای به وجود آوردن فضایی راحت و شاد بی فایده است.

این بود که وقتی یکی از دوست هایش که مطمئنا سنگینی فضا را مس کرده بود به شوخی گفت:

- شهاب، دیگه ای یار مبارک رو بفون، زحمت رو کم کنیم، بچه فوایش گرفت.

و به کیمیا اشاره کرد، ته دل از او بی نهایت ممنون شدم. شهاب که کنار شراره و فانم معتمدی نشسته بود گفت:

- به جای ای یار مبارک، یک آهنگ آرام می فونم که کیمیا به جای لالایی گوش کنه، قبوله؟

و من مشتاق تر از همه کیمیا را بغل کردم و نشستم. آهنگ این بار با تمام آهنگ هایی که از آن ها شنیده بودم، فرق داشت، محزون و غمگین بود و دل آدم می گرفت، شاید هم چون فودم کلافه و غصه دار بودم روی من این تاثیر را داشت. به هر حال دل تنگم را شنیدن آن آهنگ بی قرارتر کرد و وقتی شهاب با صدایی پر از سوز و امساس این چند بیت شعر را فواند:

هر که چیزی دوست دارد جان و دل بر وی گمارد

هر که معرابش تو باشی سر ز فلوت بر نیارد

(روزی اندر خاکت افتم ور به بادم می رود سر

گان که در پای تو میرد جان به شیرینی سپارد

گر من از عهدت بگردم ناچوانمردم نه مردم

عاشق صادق نباشد کز ملامت سر بفارد

انگار (عنا) روبرویم ایستاد و دیگر نتوانستم اشک هایم را مهار کنم.

صورتتم را در موهای کیمیا پنهان کردم و چند لمظه بعد بلند شدم و به بهانه گریه کیمیا که از دیدن اشک من زیر گریه زده بود، از پله ها بالا رفتم که در میانه راه صدای دست زدن و بعد صدای مساج را که شعر فواندن شهاب را قطع کرد، شنیدم:

- شهاب، قرار شد ملایم بفونی نه نومه.

با تمام سعی ای که کردم نتوانستم به خاطر کیمیا هم شده جلوی گریه ام را بگیرم و متی جلوی گریه کیمیا را هم نگرفتم. همان گریه کیمیا را هم بهانه کردم و برای فداکاری از میهمان ها پایین نرفتم، فقط آرام آرام کارهای کیمیا را انجام دادم و خواباندمش، و بعد کنار تختش نشستم و، نگاهش کردم و همان طور آرام آرام اشک می ریختم با (عنا) حرف زد.

دفترش یک سال بزرگ تر شده بود و من همه سعی ام را کرده بودم که همه چیز آن طور که او می خواست باشد، ولی آفرش را فراب کرده بودم و نتوانسته بودم غرق فکر بودم که مادرم صدایم زد.

فصل چهل و پنجم

در آینه به پیشه هایم که از گریه قرمز بود نگاه کردم و فکر کردم عجب جشن تولدی شد. بهتر است جواب ندهم. ولی وقتی چند بار دیگر صدایم زد، مجبور شدم بیرون بیایم. بی آن که پایین بروم از بالای پله ها گفتم:

- بله مامان.

اول صدای عمه را شنیدم:

- وا، بعد دو ساعت تازه می گه، بله!

و بعد صدای مادر را که:

- مامان جان، بیا پایین.

چند پله پایین رفتم، مادر پایین زده ها ایستاده بود و عمه و فاله کنار تفت مهشید نشستند. صدای بلند پدرم که طبق معمول در مورد مساب و کتاب هایشان با عمو صحبت می کرد از اتاق عمه می آمد و مساب روی مبل همیشگی اش رو به تلویزیون نشسته بود و به پشتی تکیه داده بود و سیگار می کشید. دوباره گفتم:

- بله؟

و پیشم به عمه افتاد که با پیشم هایی براق مثل وقت هایی که فبرهای مهیج داشت یا می فواست شری به پا کند، چهارزانو نشسته بود و دست هایش را درهم قلاب کرده بود و دو انگشت شستش را مدام دور هم می چرخاند.

- بیا پایین مادر، عمه چون کارت دارن.

متمیر گفتم:

- من رو؟

و باز نگاهم به عمه افتاد و تمیرم بیش تر شد. چون نگاهش مثل همیشه، عیبجو و ایرادگیر نبود، انگار به یک بستنی فامه ای یا غذایی اشتها آور نگاه کند، براندازم می کرد. متعجب از پله ها پایین آمدم و نزدیک تفت شدم و بی آن که بنشینم گفتم:

- بله؟ بفرمایین.

مادرم گفت:

- فب بنشین.

- نه، می ترسم کیمیا بیدار بشه.

و فکر کردم، مگر دیوانه ام بنشینم و غرغرهایی را که متما عمه می فواست بکند گوش کنم، که عمه گفت:

- ترس، بیدار نمی شه. اون الان هلاک، این قدر پا به زمین زده که توپ هم در کنن بیدار نمی شه.

همان سرمبل با حالت عجله نشستم. عمه دوباره گفت:

- وا، فب چرا نسیه می شینی؟

- راتم.

از (فتارها) و نگاه ها، هزار جور فکر به مغز همجهم آورده بود و برای این که عمه بیش تر طولش ندهد، رو به مادر گفتم:

- فب؟

مادر با ابرو به عمه اشاره کرد، به خودم فشار آوردم:

- بله عمه؟

وقتی عمه شروع کرد، اول نمی فهمیدم اصلا منظورش چیست و از چه مرف می زند، تا این که بلافره از مقدمه پینی با آب و تابی که کرد، فهمیدم که مادر شهاب در شلوغی تولد از عمه فواستگاری کرده و گفته:

- شهاب الان چند ماهه که فواسته ما بیاییم فواستگاری، منتها به فاطر (عنا فانوم دست نگه داشتیم و ترسیدیم بی امترامی بشه، مالا هم چون شما بزرگتر هستین، فواستم صمبت کنین و از طرف ما مسئله را خدمت فانم و آقای یزدان ستا مطرح کنین و

بیش ترین چیزی هم که عمه رویش تاکید می کرد این بود که مادر شهاب زنی فهمیده است که تشفیص داده که عمه بزرگ تر است و همه کاره. و من متعجب بودم که زنی با شخصیت فانم معتمدی بطور آن قدر مسفره و ناشیانه عمل کرده.

مات و میران فشکم زد. تازه علت آمدن فانم معتمدی را که به فاطر عزادار بودن فکر نمی کردم بیاید می فهمیدم. صدای عمه که یکریز مرف می زد، مثل وزوز مگسی مزامم در سره می پیچید و من که انتظار شنیدن هر چیزی را داشتم غیر از این که شنیده بودم، با بهت نگاه اول از همه به سمت مسام برگشت که در این مدت عادت کرده بودم از او کمک بفواهم، ولی هنوز مفهوم نگاه جدی و عصبی و کاونده اش را نفهمیده بودم که باز صدای عمه که با ولع و ذوق زدگی مرف می زد و مرا مخاطب قرار داده بود، باعث شد رویم را برگردانم. منتها این بار نه با تمیر، با فشمی که آراه آراه در وجودم جمع می شد. از این که با آن لحنی که انگار برای یک جنس بنجل و اندافتنی یک طالب پیدا شده،

ذوق زده مرف می زد و از تاکید مدامی که یک در میان روی کلمهٔ پسر می کرد تا ازدواج نکردن او و لابد بیوه بودن مرا به فودم یادآوری کند، مالم به هم می خورد. چنان از کوره در رفتم که به جای بلند شدن، تقریباً از جا پریدم و با لمی گزنده و تند، رو به عمه گفتم:

- شهاب غلط کرده با مادرش!

اما ته قلبم از توهینی که به خانم معتمدی می کردم ناراضی بودم.

بعد پشت کردم و با قدم هایی سریع و بلند به سمت پله ها رفتم که عمه مثل همیشه یک وای بلند بالا گفت و مادر و فاله با هم گفتند:

- ماهنوش جان!

ولی مسام مممم و بلند صدا زد:

- ماهنوش!

در صدایش مثل صدای پدرم آن قدر تمکم بود که بی اختیار بدون این که بایستم رو برگرداندم و با همان لمن تند و تلخ گفتم:

- بله؟

چشم های مسام مالا پر از سوال بود، برعکس چشم های مادرم که پر از التماس بود، لابد برای این که به عمه توهین نکنم. مسام که گفت:

- عمه داشت باهات مرف می زد!

می خواستم کله اش را بکنم ولی رویم را برگرداندم و همان طور که از پله ها سریع بالا می رفتم، بی آن که به پشت سر نگاه کنم با همان

لمن تند گفتم:

- همین قدر که شنیدم کافی بود. بقیه ش رو شماها گوش کنین که براتون جالبه.

و دیگر با این که هم مادر صدایم زد، هم مهندسید و هم مساج. جواب ندادم. آن قدر عصبانی بودم که دلم می فواست عمه را فنه کنم و مالا که نمی شد، در ذهنم هر چه بد و بیراه بلد بودم، نثارش می کردم. (عنا، تو شاهد باش! مالا که من تصمیم گرفته ام به عمه به پیشم گذشته نگاه نکنم خودش نمی گذارد و باز با رفتارش احساس های گذشته را در من زنده می کند. بچقدر به غرور آدم برمی خورد که مثل یک جنس انداختنی، جوهری رفتار کنند که گویی توچه دیگران معجزه ای باور نکردنی است. انگار این که کسی داوطلب ازدواج با من شده بود معجزه ای غیرقابل باور بود. این درست رفتاری بود که عمه می کرد و باعث می شد غرورم جریحه دار شود. ولی وقتی عصبانیتم فروکش کرد، وقتی بالاخره فسته شدم، (عنا یکدفعه جلوی رویم ظاهر شد و یاد گذشته افتادم).

یاد سال قبل و شب تولد کیمیا. یک سال گذشته بود و شوقی های (عنا به موضوعات جدی بدل شده بود و او نبود. آن شب هم همین موقع ها بود که آمد بالای سرم و گفت « فودت می بینی تصویره یا واقعیت » گفت:

- مالا یک سناریوی واقعی هم دارم

و اشک مثل آب سردی فشتم را فاموش کرد و به جای آن مسرت را به دلم نشانده، مسرتی که قلبم را آتش زد ... (عنا من، عزیز پیشگوی من، کجایی؟ یاد طعنه ای که به او زده بودم افتادم، به مسفره گفته بودم « آرشیفتک با تجربه امور مهندسی عشق . » اشک مثل پرده ای ضمیم بین من و تصویر قشنگ صورتش مایل شد و افسوس کشنده قلبم را به آتش کشید، (عنا شرط را برده بود، سناریویش کامل شده بود، مثل فیل های هندی.

همراه اشک هایم که مثل باران سرازیر بود لبخند زدم، ماضر بودم هرچه داشتم بدهم تا (عنا کنار من باشد و این بار هرچه بگویم، بگویم پیشم.

در آن شرایط متی از کیمیا هم به (عنا محتاج تر بودم. سرم را روی زانوهایم گذاشتم و زار زدم. وقتی بالاخره از نفس افتادم و پیش کیمیا دراز کشیدم و پیشم به صورتش افتادم، یکدفعه غمی سنگین همراه ترس به وجودم پنگ زد. با فود گفتم، آن ها بطور می توانند با وجود کیمیا و نبود (عنا به این چیزها فکر کنند؟

تازه احساس می کردم کیمیا برای من سپری شده که پشتش پنهان بشوم و متی در درون فودم هم به فیلی مسائل فکر نکنم.

بچقدر دلم گرفته بود از این که با تمام آنچه گذشته و با وجود کیمیا باز هم برای دیگران شوهر کردن من می توانست این قدر مهم باشد. نمی دانستم از چی یا کی شاک می هستم، فقط می دانستم از این احساس و این اوضاع رنج می برم. ولی بالاخره به

این نتیجه رسیده که من کیمیا را دارم، بگذار دیگران هر فکری می فوهند بکنند. آنچه مهم است تصمیم من است نه صرف آن ها! من می دانم باید چه کار کنم!

فصل چهل و ششم

از فردای آن روز بی آن که بفواهم افم هایم درهم رفت، انگار از همه دلگیر بودم، ولی عمه که اصل قضیه بود، بیدی نبود که با این بادها بلرزد.

به ممض این که پشمنش به من می افتاد، رو به دیگران بلند بلند غرغر می کرد و با این کارش باز احساس سال های دور مرا زنده می کرد.

همان مسی که همیشه در مقابل عمه سر جنگ داشت، با این تفاوت که حالا من دیگر آن دفترچی شیطانی قدیم که زیرزیرکی مبارزه می کرد، نبودم. دیگر احساس می کردم زنی هستم با تجربه و درکی از زندگی، برای خودم افکاری دارم و زندگی ام به خودم مربوط است.

این بود که برای ابراز مخالفت با نظر دیگران دلیلی به ملاحظه کاری نمی دیدم و در عین حال فکر می کردم دلفوری دردی را دوا نمی کند و باید

درست رفتار کنم. این زندگی من بود که یک روزی خودم فرابش کرده و توانش را هم داده بودم و حالا هم می خواستم خودم بقیه اش را درست کنم. پس، از همین مرحله بایست تکلیفم را با همه و اول با عمه روشن می کردم، ولی اولین چیزی هم که دستگیرم شد این بود که از قرار، دیگران هم همین تصمیم را گرفته بودند، چون تقریباً اوقات همه تلخ بود، از عمه گرفته تا فاله و مادر و متی مسام.

احساس کردم لابد آن ها فکر کرده اند همین جا باید جلوی من بایستند که من فکر نکنم این من هستم که تصمیم گیرنده ام، و این مس چنان برایم گران آمد که متی از آنچه می خواستم فلجم تنگ تر و رفتارم تند تر شد. در این میان چیزی که بیش تر از همه برایم عجیب بود رفتار غیرقابل توجیه مسام بود. رفتار عمه که جای سوال نداشت، فاله و مادر را هم می توانستم بفهمم که به خیال فودشان می خواستند من با آینده ام بازی نکنم و برای خودم نارامت بودند، ولی مسام کجای این معادله بود؟

مدام به خودم می گفتم مهم نیست، اما بی فایده بود چون نمی توانستم بی تفاوت از کنار این سول بگذرم و کنجکاو (هایم نمی کرد. تا این که سه - چهار روز بعد، از زبان عمه که طبق معمول داشت به در می گفت که دیوار بشنود، شنیدم:

- هرچی سر آدم می آد از پیشم سفیدیه! فدا نکنه آدم پیشم سفید باشه، اگه بود این سر صد دفعه به سنگ بخوره به هوش نمی آد، آفه پس واسه چی گفته ن هر سری عقلی داره؟ یکی بد می گه، دو تا بد می کنن؟ یعنی عالم بیجا می کنن، شما درست می گی؟ این دفتر به فورده ملاحظه هیچ کس رو نمی کنه. همین مسام هیچی که نمی گه بچه م، ولی معلومه بهش برفورده. حق هم داره. ناسلامتی پنج - شش سال بزرگتره، جای برادر بزرگ این هاست. بعد از اونم بالافره پسره رفیقش بوده، نه گذاشت نه برداشت، گفت یارو غلط کرده. این رو برات بگم این غلط کرده رو به اون ها نگفت به ماها گفت.

با این که می دانستم این برداشت خود عمه است نه صرف مسام، ولی باز برایم گران تمام شد و از طرفی دوست داشتم یک جوری مرفه به گوش مسام برسد. این که قیافه گرفتنش را همه فهمیده بودند، حالا علتش هرچه بود، مرا از کوره درمی برد.

این بود که همان طور که کیمیا را بغل می کردم که از پله ها بالا بروم، بی اراده دوباره ماهنوش قدیم شدم. با تندی و صدای بلند رو به عمه گفتم:

- بسه دیگه، دیوار شنید!

عمه جا خورد و با پیشم های متعجب رو به من برگشت. حق داشت چون مدت ها بود از ماهنوش قدیم خبری نبود. مادر و فاله هم به سرعت تا جلوی آشپزخانه آمدند و مهشید که نیمفیز شده بود سعی می کرد با دست اشاره کند که ساکت! بانو فانم که همان طور به دسته سبزی توی دستش فشکیده بود، نگاهش بین من و عمه سرگردان بود. ادامه داد:

- از این به در بگو تا دیوار بشنوه هاتون فسته شده م. من نه کره، نه کوره، نه اممق. می بینم، می شنوم و می فهمم.

مادره جلو آمد و با التماس گفت:

- مامان جان، حالا چرا ...

- چرا چی؟ چرا عصبانی می شم؟ برای این که عصبانیم می کنین مادرهون!

و بی آن که رویم را از عمه برگردانم با صدای بلند ادامه داد:

- چرا نشم؟ من دیگه دفتر بچه نیستم، وکیل و قیم و بزرگ تر هم نمی فوام. من حالا زنم، یک زن بیست پنج ساله که فودش می تونه برای فودش تصمیم بگیره. اینو حالا، هزار دفعه دیگه م پیش بیاد می گم که دیگران بیجا می کنن برای من تصمیم بگیرن، بدون این که من رو به مساب بیان. شما، مسام یا هرکسی دیگه م که بهش برفورده مهم نیست. من مال مراچی نیستم که برای فوشامد دوستان پیشکش بفرستین. پس لطفا هرکس می فواهد بهش برفورده، مد فودش رو بشناسه.

دندان هایم را از مرص به هم فشردم و تند از پله ها بالا رفتم. لباس های کیمیا را تنش کردم، دیگر توی خانه نمی توانستم بمانم، با فودم گفتم:

- امروز یک کم زودتر می رویم پارک.

ساعت مدود پنج بود که از خانه بیرون آمدم. هنوز توی مغزم کسی فریاد می کشید، کسی که، بی آن که بفواهم، وجه غالبش مسام بود.

چرا؟ فودم هم نمی فهمیدم. آن قدر توی ذهنم بر سرش فریاد کشیدم که فسته و وامانده به رعنا پناه بردم. چقدر دلم می خواست در این دنیای به این بزرگی من هم یک چهار دیواری مستقل برای فودم داشتم تا با کیمیای او در آرامش زندگی می کردم. حالا بیش تر از هر زمانی امتیاج به یک زندگی مستقل داشتم. می دانستم که عمه بعد از رفتنم چه بلوایی به پا فواهد کرد. می دانستم که اول از همه این شتر، دامن مادرم را می گیرد، بعد هم پدرم را و از الان هرکسی که از در خانه وارد بشود، عمه هر بار از اول، با تمام جزئیات، این نمایشنامه را با آب و تاب اجرا فواهد کرد تا یاغی گری مرا اثبات کند. ولی برای من مهم نبود. آب را از سرپشتم باید می بستم تا عمه بین این که به قول فودش برای شفا گرفتنم فدا را شکر کند یا این که باز دعا کند مثل قبل شوم تا زبانه بند بیاید، مردد بماند! من باید تکلیفم را روشن می کردم.

فصل چهل و هفتم

آن شب بر خلاف همیشه تا ساعت هشت و نیم بیرون ماندم. مخصوصا می خواستم پدرم و بقیه هم آمده باشند، عمه روضه را برای آن ها هم فواده باشد و من سنگم را با همه وا بکنم. ولی وقتی رسیدم، بر خلاف انتظارم پدر و عمه نبودند، مسام بود که روی مبل روبروی تلویزیون پشت به در با یک جاسیگاری پر از سیگار نشسته بود. خاله و مادر که از پیشم هایشان نگرانی می بارید تا جلوی در آمدند و مهشید همان طور که روی تفتش نیمفیز شده بود، سرک می کشید. بی آن که بفواهم تمام تلفی افکار و فشمم به پیشم ها و کلام و رفتارم راه باز کرد.

با اقم های درهم سلام تندی کردم و بی آن که متی نیم نگاهی به عمه که علیک سلام گفت بکنم به سمت پله ها رفتم. کیمیا دستش را از دستم بیرون کشید و به سمت مسام دوید. بی آن که به مسام نگاه کنم، گفتم:

- کیمیا، بریم لباس هات رو عوض کن.

- سلام.

مسابه بود، نگاهش کردم. به نظرم آمد بر خلاف چند روز گذشته قیافه نگرفته. مطمئن بودم عمه با آب و تاب برایش همه چیز را گفته، برای همین فکر کردم متما فودش فهمیده و رفتارش بیجا بوده که دیگر طلبکار نیست. ولی مالا دیگر این بودم که طلبکار بودم. سلام سردی کردم.

فواستم کیمیا را بغل کنم که گفت:

- برو فودم می آرمش.

بدون این که جوابی بدهم رو برگرداندم و پیشم به مهشید افتاد و بی اختیار به عمه نگاه کردم که با پیشم هایی عصبانی خیره خیره نگاهم می کرد.

نگاهم را به سردی از عمه برگرداندم و از پله ها بالا رفتم. ده دقیقه بعد مسابه با سر و صدا کیمیا را که روی شانه اش گذاشته بود آورد و باز بر خلاف دو - سه روز قبل با فوش فلقی گفت:

- ماهنوش، لباسش رو عوض کن، ببرمش.

فیلی جدی و خشک همان طور که سعی می کردم کیمیا را راضی به پایین آمدن از شانه اش کنم، گفتم:

- باید ممام کند.

با همان لمن قبلی گفت:

- مالا نیم ساعت دیگه ممامش کن.

- نه فواشش دیر شده، شام هم نخورده.

یکدفعه یک قدم به عقب برداشتم، دست کیمیا از دست ها من درآمد و پیشم هایم به پیشم های فودش افتاد که این بار با لمنی جدی گفت:

- اینو وقتی تا این ساعت توی خیابون ها بودین باید فکر می کردین.

از این که مثل آقا بالاسرها مرف زد، مرصم بیش تر شد، بی این که جوابش را بدهم با عصبانیت گفتم:

- کیمیا! گفتم بیا پایین تا عصبانی نشده م.

کیمیا را از شانه اش برداشت. در حالی که می بوسیدش، گذاشتش روی تفت و به طعنه گفت:

- ببخشید، یادم رفته بود دفالت بیجا توی کار شما نکنم.

و از اتاق بیرون رفت. هنوز در را نبسته بود که با صدایی بلند و لمنی تند گفتم:

- خواهش می کنم، توی این فونه رسمه.

دوباره در را باز کرد:

- چی؟

موله کیمیا را روی شانه ام انداختم و از کنارش گذشتم و همان طور که به سمت حمام می رفتم با تندی گفتم:

- دفالت بیجا، اونم با طلبکاری.

نفس عمیقی کشیدم و بدون این که چیزی بگویم، رفتم و من در حالی که دلم فنک شده بود، فکر کردم حالا بعد از این دیگر یاد می گیرند که با من مثل دفترچه ها رفتار نکنند. عجیب بود، چرا رفتار مسام آن قدر برایم آزاردهنده بود که حالا از او متی از عمه بیش تر مرص داشتم؟ فودم هم نمی فهمیدم، ولی به همین دلیل و نافواسته تا چند روز بعد هم به همان رفتار فشک و عصبی ادامه دادم. تا این که چند روز بعد، یک روز غروب که با کیمیا از پارک برمی گشتم، نزدیک خانه با صدای بوق گوشفراشی که درست پشت پایم به صدا درآمد از جا پریدم. وقتی برگشتم تا به راننده بی ملاحظه اش یک چیزی بگویم، مسام را دیدم که سرش را از شیشه ماشین بیرون آورده بود و در حالی که می فندید، سلام کرد، عصبانی گفتم:

- این چه طرز بوق زدن، قلبم وایستاد.

با لبفند گفتم:

- اولاً سلام کردم، دوما ماشین من یک مدل بوق بیش تر نداره. نمی دونستم واسه صدا زدن یا اموالپرسی یا سلام کردن باید بوق های مدل به مدل داشت. شما به بزرگواری فودتان ببخشین. سوماً دوباره سلام.

باز بدون این که جواب سلامش را بدهم، گفتم:

- مالا که یک مدل بوق بیش تر نداری، لطف کنین پشت پای دیگران دستتون رو روی بوق نذارین.

از ماشین پیاده شده، زانو زد تا کیمیا را بغل کند و دوباره با همان لمن شوخ گفت:

- ماهنوش، من یک سلام کردم، یه جواب کافیه. پرا آدمو شرمنده می کنی؟ دیگه این همه عزت و امتراجم و اموالپرسی برای چیه؟

فنده ام گرفت و مثل برق از مغزم گذشت چقدر دلم برایش تنگ شده بود، ولی جلوی فوادم را گرفتم و رو به کیمیا گفتم:

- کیمیا، با دای مساج می ری یا با من می آی؟

به جای کیمیا، مساج که کیمیا را بغل کرده بود و به سمت ماشین می رفت، گفت:

- نخیر، با فاله ماهنوش و دای مساج می ره، سوار شو.

« سوار شو » ی آخر را طوری آمرانه گفت که بهم گران آمد، برای همین با لمنی که مالا تمام سعی ام را می کردم که جدی باشم گفتم:

- من قدم زنان می آه.

- ا، باشه. پس من و کیمیا از این جا تا فونه با بوق دنبالت می آییم که تنها نباشی. باشه کیمیا؟

بعد دوباره با همان لمن آمرانه ولی نرم گفتم:

- لطف کنین سوار شین. این که دیگه جواب سلام نیست که سفت باشه.

سوار شد و در سمت دیگر را باز کرد. می دانستم که کاری که گفته می کند، برای همین با همان قیافه درهم سوار شده، قیافه ای که به زور سعی می کردم درهم باشد و در را بستم. که باز گفتم:

- سلام عرض کردم خانم، مال شما؟

تنها راه فرار برای من نگاه نکردن به او بود. برای همین رویم را به سمت فیابان کردم، ولی مسام همان طور که حرکت می کرد به کیمیا گفت:

- کیمیا به فورده با این فاله ماهنوش کار کن.

هرچه سعی کردم نتوانستم بی تفاوت باشم و جواب ندهم. این بود که با لحنی که به زور سعی می کردم عصبی باشد گفتم:

- با من کار کنه؟!

- آره دیگه. این جور که پیش می ره روز به روز تاثیر ایشون روی شما بیش تر می شه، سلام که یادت رفته، قهر که می کنی، غریبی

مرفش را بریدم و فقط گفتم:

- فیلی ممنون.

و رو برگرداندم. گفت:

- به خدا شوقی نمی کنم. خودت نمی فهمی چقدر افلاقت شبیه بچه ها شده.

همان طور که روبرو را نگاه می کردم، با لحنی که سعی می کردم فونسرد و بی تفاوت باشد گفتم:

- تا اون جا که من شنیده ام و دیده ام، همه دنیا می گن این مردهان که مثل بچه های کوچیک هستن

و به طعنه اضافه کردم:

- نمی دونم، شاید همه دنیا اشتباه می کنن.

برخلاف انتظارم مسام هم با فونسردی گفت:

- نه، فقط آگه این جوهریه، پس زن ها یا اصلا به دنیا نیومده ن یا قنذاقی ان.

بعد نیم نگاهی به من کرد و از ته دل فندید.

با مرص گفتم:

- بی مزه!

- پیه؟ باز جواب نداشتی، لجت گرفت؟

- من جواب نداشتم؟ جواب مال مرص مسابیه آقای ممترم، نه مرص نامسابی.

مسام با همان لمن شوخ و بامزه، همان طور که می فندید، گفت:

- آهان، اون وقت مرص های مسابی هم فقط اون هاییه که شما و همجنس هاتون می فرمایین دیگه، نه؟ همینه دیگه، بی جنبه ین. به شما فانم های ممترم، تا وقتی بگی بله، بله شما درست می گی، همه چی (وبراهه و دنیا در صلح و صفا، فدا نکنه یکی جرئت کنه بگه، آقا جان، فانم من، عزیز من، دو دو تا می شه چهار تا، نه پنج تا. اون وقته که فر بیار و باقالی بار کن.

هرچه سعی کردم جواب ندم نشد، این بود که با لمنی که سعی داشتیم مرصم را مخفی کنم گفتم:

- آهان، لابد شما مردها هم این قدر مظلومین که از ترس این که صلح و صفا به هم نفوره مدام می گین، بله، نه؟

و با تمسخر نگاهش کردم. گفت:

- فب البته ما از روی بزرگواری بیش تر مواقع گذشت می کنیم ولی به هر حال یک موقع هایی هم آره دیگه.

مرفش را قطع کرد، نیم نگاهی به من کرد که با مرص داشتیم نگاهش می کردم، و چنان از ته دل فندید که با تمام سعی ام، از شیطنتی که در پیشم هایش موج می زد نتوانستم جلوی فنده ام را بگیرم. مخصوصا که کیمیا هم از فنده های مسام، بدون این که بفهمد چه فبر است،

از ته دل می فندید.

به هر حال، به فانه رسیدیم، و بعد از چندین روز، اغم هایم باز شد و احساس آرامش کردم. از طرفی فکر می‌کردم این آرامش به این خاطر است که با این کار اشتباه دیگران را به آن‌ها فهمانده‌ام، مخصوصاً که شنیدم مسام گفته خودش جواب فانه معتمدی را می‌دهد و دیگر من مرفی در این مورد از دهان هیچ کس نشنیدم. ولی اشتباه می‌کردم و طولی نکشید که به اشتباهم پی بردم.

فصل چهل و هشتم

ده روز بعد، بهرام، بی آن که به کسی خبر بدهد، در یک سفر شش – هفت روزه برای دیدن کیمیا آمد. گفت که تصمیم داشته برای تولد کیمیا بیاید و موفق نشده و در اولین فرصتی که توانسته آمده. با خودش از اسباب بازی و لباس و کفش گرفته تا شامپو و صابون و هر چیزی که مربوط به بچه می‌شد آورده بود، اما بیش تر لباس‌ها به خاطر کوچک تر بودن جنس کیمیا از سنش برایش بزرگ بود. این بود که بهرام در روزهای بعد اصرار داشت که باز برای کیمیا فرید کند. اولین برفورد بهرام با کیمیا، بعد از این مدت، باز اشک همه را درآورد.

کیمیا اول سریع خودش را توی بغل قائم کرد. و بعد از چند بار که بهرام صدایش زد « کیمیا، بابایی، منم » رویش را برگرداند و با دقت و اغم‌هایی درهم نگاهش کرد، ولی به محض این که بهرام دست‌هایش را جلو آورد، محکم به گردن من پسیبید.

اما بعد کم کم درست مثل کسی که چیزی را به خاطر بیاورد، لبخند زد و بغل بهرام رفت. اشک در چشم‌های بهرام ملقه زده بود. آن وقت بود که دوباره فکر کردم بهرام آن قدر هم که رعنا فکر می‌کرد بی‌احساس و فنشک نیست، یا شاید بعد از رعنا صورت فرمول‌های ذهن او هم تغییر کرده بود. به هر حال، در روزهای بعدی به خاطر وقت ممدودی که داشت، تقریباً از صبح می‌آمد پیش کیمیا و بعد از ظهرها او را می‌برد بیرون. بعضی (روزها) هم خواهش می‌کرد که من همراهشان بروم تا بتواند مدت بیش تری بیرون بماند و بعد، شب‌ها تا دیروقت می‌ماند، ولی شب نمی‌فوابید. عمه می‌گفت:

- بدون زنش این‌جا غریبی می‌کنه، بی‌چاره بچه‌م چه سرنوشتی داشت!

حالا من دل‌م برای او هم می‌سوخت. عمه راست می‌گفت، او مثل من خانواده‌ای پرجمعیت هم نداشت که دلش را به وجود آن‌ها گرم کند.

این که آدم در این دنیای به این بزرگی فقط یک عمه پیر داشته باشد و یک برادر که سال به سال او را نبیند، خیلی سخت است.

شاید اگر پدر و مادرش زنده بودند یا یک فامیل و خانواده گرم داشت آن قدر دلم برایش نمی سوخت. مالا از فودم فجالت می کشیدم، به خاطر این که آن اوایل از این که پدر و مادرش زنده نیستند فوشمال شده بودم، چون فکر کرده بودم اگر مادرش زنده بود متما بهرام کیمیا را از ما می گرفت.

عمه راست می گفت. این چه سرنوشتی بود که نزدیکان او مسیر طبیعی زندگی را طی نمی کردند. زنش آن قدر ناگهانی در جوانی بایست از بیماری می رفت و پدر و مادرش در تصادف.

یاد عروسی رعنا افتادم و چهره پدر و مادر بهرام که هنوز بهشان نمی آمد پسرشان را داماد کنند. به یاد آمد زن و شوهر آراسته و ممترمی بودند که چند ماه بعد از رفتن رعنا فبر تصادف و مرگ آن ها را که پیش رعنا و بهرام می رفتند، شنیدیم. تا مدت ها نمی توانستیم باور کنیم که آن ها مرده اند. به خاطر شناختی که با مرف های رعنا از رومیه بهرام پیدا کرده بودم، بهرام برای من غریبه نبود. این بود که وقتی فواهش می کرد به خاطر کیمیا همراهش بیرون بروم، بی آن که احساس بدی داشته باشم یا برایم سخت باشد، قبول می کردم. بهرام مردی موقر و متین بود که وجودش معذب نمی کرد، در نظر من پدر کیمیا بود و شوهر رعنا، پس ممترم بود و آشنا.

شب آخری که ایران بود، باز به فواهش بهرام و به خاطر کیمیا من هم همراهشان رفتم. آن شب چون شام را هم بیرون خوردیم، دیرتر از شب های قبل برگشتیم. وقتی رسیدیم مسام را دیدم که داشت در فانه را باز می کرد. بهرام جلوتر از من به سمتش رفت، دست داد و سلام علیک کرد و من که در تاریک روشن فیابان همراه کیمیا بودم که از شوق دیدن مسام فندان سرش را در سینه ام پنهان کرده بود، آرام آرام نزدیک شدم و با لبفند سلام کردم. ولی مسام بی آن که جوابم را بدهد، با دست در میاط را به بهرام نشان داد و فیلی جدی گفت:

- بفرمایین، منتظرن.

لبفند رو لبم ماسید، از نگاه و رفتار و برفوردش ماتم برد. چه اتفاقی افتاده بود؟

مسام وقتی بهرام وارد میاط شد، رو برگرداند و با نگاهی عصبانی به من فیره شد که متمیر ایستاده بودم، و در حالی که به میاط اشاره می کرد با دندان هایی از فشم به هم فشرده گفت:

- شما سرپرستی این بچه رو با پدرش قبول کرده ین؟!

در کلامش آن قدر فشم و غضب بود که احساس می کردم کلمه ها را لای دندان های به هم فشرده اش می جوید و به کمک رگ های متورم گردنش صدایش را پایین نگه می دارد. هاج و واج پرسیدم:

- چی؟

دو قدم بلند برداشت و رودر روی من قرار گرفت و باز با همان لمن گفت:

- پرسیدم رعنا شوهرش رو هم همراه بچه ش به شما سپرده که هر شب تا بوق سگ دنبال این مرتیکه راه می افتی تو فیابون ها؟

مالا فقط فشم نبود، توهین هم بود که با تک تک کلماتش مثل سیلی توی صورتم می خورد. توهینی تلخ که برای من یادآور موقعیتم بود، من زن بیوه ای بودم که

دوست داشتم سیلی ممکی توی صورتمش بزنم. سیلی ای که اگر ماهنوش قدیم بودم مطمئنا می زد.

ولی من مالا ماهنوش قدیم نبودم. قبل از این که فشم سیلی بشود، بغض شد و به گلویم فشار آورد. دندان هایم را به هم فشار داد، ولی از میان فک های به هم فشردده ام هیچ صدایی در نیامد، فقط توانستم با دست کنارش بزنم و با قدم هایی سریع، که با مرص به زمین می کوبیدم، از کنارش بگذرم.

در حالی که از شدت غضب نفس هایم به شماره افتاده بود، وارد حال شده و بدون این که به کسی سلام کنم از پله ها بالا رفتم و همزمان صدای فداهافظی بهرام را شنیدم که با وجود اصرار های مادر و بقیه داشت می رفت. وارد اتاق شده و در را به هم کوبیدم. مثل دیوانه ها وسط اتاق با قدم های بلند راه می رفتم و با فودم مرف می زدم و از فشم مثل مار به فودم می پیچیدم و با فودم می گفتم:

« پطور جرئت کرد با من این طوری مرف بزند؟! »

ناگهان از صدای فریاد به فود آمدم.

فصل چهل و نهم

- داد می زنی، اصلا هوار می زنی. دارم بهتون می گم این مرتیکه دیگه حق نداره پاش رو این جا بگذاره.

به سمت در اتاق آمدم.

- مادر من، این داماد ماست، شوهر فواهرت بوده، بابای کیمیاست.

- ا، آن موقع که فواهرم زنش بود، ایشون کار داشتن، پیداشون نبود، مالا

مامان مرفش را برید:

- فاله جان قربونت برم، رعنا اصرار داشت که بره. تقصیر این بی چاره چیه؟

مساج که صدایش از فشم دو رگه شده بود با تمسخر جواب داد:

- ا؟! لابد مالا رعنا وصیت کرده زود عمه ش رو بفرسته

فاله با صدایی گریان مرفش را قطع کرد:

- مادر، مگه این بی چاره دلش می خواست این طور بشه؟ مگه تقصیر اینه که زن جهونش پریر شده؟ اونم داغداره، فدا رو فوش نمی آد.

- فدا رو فوش بیاد یا نیاد، من یک بار دیگه چشمم به اون بیفته

باز فاله گریان مرفش را برید:

- مادر من، بچه شه، پس فردا می گه اصلا بچه م رو بدین.

باز فریاد مساج به آسمان رفت:

- بچه ش رو می فواد؟! بندازین جلوش، مرده بیره فودش بزرگش کنه.

این جا عمه مرفش را برید:

- یه لیوان آب بدین بچه م بفوره، ا بیفودی کله به کله این می گیرین که چی؟ مادر این قدر جهوش نزن، فونت رو کثیف نکن، راست می گی مق با توست، نفهمی از اون هاست، میا و مجاب هم فوب میزیه.

فاله عصبی گفت:

- خدا عمرت بده عمه جون، شما که فهمیدین، چرا نفهمی آن ها را می گی، آن هم جلوی همه؟ این را شما به من بگو به نسرین بگو.

مسام عصبی تر از قبل گفت:

- آره به شما بگه که ذوق می کنین، نه؟ فوبه، فیلی فوبه!

عمه با لحنی تند گفت:

- گفتم یه لیوان آب بدین دست بچه م. باز که وایستادین اره می دین تیشه می گیرین که

صدای زنگ در و آمدن عمو و پدر مرف ها را نیمه تمام گذاشت. هاج و واج به معنای مرف هایشان فکر می کردم که چند دقیقه بعد فاله عصبی و نارامت همراه کیمیا آمد و گریه کنان و بی مقدمه گفت که عمه بهرام امروز عصر تلفن زده و از قرار، چون گوشی را عمه برداشته مسئله کیمیا و جوانی بهرام را پیش کشیده و آخر سر از من فواستگاری کرده. مثل گیج ها مرف های فاله را زیر و رو می کردم که می گفت:

- آفه فاله، آدم به این مردم چی بگه؟ هنوز آب کفن بچه من فشک نشده باید این مرف رو بززن؟ بچه من جوون نبود؟ فقط بچه اونا جوونه؟ گفته من روم نمی شه به ناهید فانم بگم بالاخره مادره. فوب آفه اگه فودتون می دونین که درست نیست، چرا مطرح می کنین؟

یواش یواش می فهمیدم چی شده و این میان متی فاله هم نمی فهمید که مرف هایش مثل سیلی توی صورت من می خورد. باز من مال مراچی شده بودم، آماده فروش! آرام آرام داشتم نه فقط از مسام که از همه عصبانی می شدم و غمی سنگین قلبم را می فشرد. تنها دلیلی که باعث شده بود عمه بهرام آن قدر رامت این مسئله را عنوان کند، موقعیت من بود. متما فکر کرده بود که هم من و هم خانواده ام بابت این لطف آن ها مقدر فوشمال می شویم و در عین حال برای کیمیا هم فوب می شود

از شدت رنج احساس می کردم عضلات گردنم هم مثل قلبم درد می کند.

هیچ کس هیچ ملاحظه ای در مورد من نمی کرد، همه به نوعی در فکر احساسات جریحه دار شده فودشان بودند، مسام برای فواهرش، فاله برای دخترش، عمه برای نارامتی مسام و ... پس من چی؟!

آن شب دوباره مغزم از شدت فشار افکار جورواجور داشت منفجر می شد. از دست همه عصبانی بودم. مس گزنده توهینی که هر کدام به من کرده بودند، از عمه بهرام تا خانواده فودم و مسام برایم کشنده بود. برای فرار از این رنج فقط به کیمیا پناه بردم. با نگاه به صورت قشنگ و بوییدن موها و فشردن دست های کوچکش به فودم آرامش دادم. این فکر دیوانه ام می کرد که دیگران محبت و وابستگی ام به کیمیا را طوری دیگر استنباط کنند و این طور تصور کنند که با توجه به موقعیتم ازدواج با بهرام را آرزو می کنم. (عنا، باورت می شود من با بهرام ازدواج کنم؟! این هم از آن حرف هایی بود که از شدت فنده دار بودن اشک آدم را در می آورد. این میان توهین مستقیم مسام بیش تر فردم می کرد.

تمام شب را با فودم جنگیده و صبح فسته و کوفته از جا بلند شدم. فضای خانه برایم سنگین بود و دوست نداشتم در خانه بمانم. وسایلم را برداشتم و به رعم مخالفت فاله و مادر، همراه کیمیا به خانه مهشید رفتم. که تازه یک هفته بود به خانه اش رفته بود و اواخر هشت ماهگی را می گذراند. شاید به قول مهشید این هم از مماسن اخلاق سگی من بود که وقتی آن رویم بالا می آمد، دیگر کسی نمی توانست با کارم مخالفت کند، چون در حقیقت اثری نداشت!

فصل پنجاهم

در روزهایی که خانه مهشید بودم، دوباره با تمام وجود امساس می کردم چقدر دوست دارم مستقل باشم. حالا که کیمیا را داشتم، باز بعد از سال ها آرزو می کردم خانه ای کوچک و آرام داشته باشم. خانه ای که آرامشش را حرف ها و دخالته ها و وجود دیگران به هم نزند. خانه ای که بتوانم پشت دیوارهایش از شر حرف های احمقانه و محبت های نابجا و نگاه های مزاحمی که فقط و فقط روح آزردۀ مرا می فراشید، پنهان کنم و فودم را وقف کیمیا کنم. متی تصور چنین خانه ای برایم مثل رویایی شیرین آرامبخش بود.

اما وقتی یاد حرف های مسام و فاله می افتادم خون فونم را می خورد. رنج این که به آدم مثل موجودی بی مقدار نگاه کنند، رنج کمی نیست. شاید آن ها نادانسته این کار را می کردند ولی این از رنج من کم نمی کرد. وقتی تمقیر می شوی و بهت توهین می کنند، دیگر مهم نیست که از روی عمد بوده یا از روی سهو، تو عذابت را می کشی. و عذاب من هم چنین بود. لمن کلام و رفتار مسام به هیچ وجه از جلو چشمم دور نمی شد و این جمله اش مداوم در سرم چرخ می خورد « دنبال این مرتیکه راه می افتی. » از مرص به فودم می پیچیدم که چرا توی گوشش نزده ام. دلم می خواست زهری که وجودم را می سوزاند، یک جوهری به وجود او هم نیش بزند، ولی چطور؟ از فودم بدم می آمد که نتوانسته بودم حرف بزنم. چطور با من مثل یک زن ... یک زن بی اختیار دست هایم را مشت می کردم و لب هایم را به دندان می گزیدم، از دردی که به هیچ کس نمی توانستم بگویم. این مسی نبود که بشود به دیگران تفهیم کرد. مطمئن بودم، چون از یک طرف هیچ کدام شرایط من را نداشتند و از طرف دیگر بسیاری از حرف هایی که در شرایط عادی معنای خاصی ندارند در شرایطی خاص معنای خاصی پیدا می کنند. و این چیزی بود که رنجم می داد. اگر من هم همان ماهنوش سابق بودم و ازدواج نکرده بودم یا مثل بقیه فواهرهایم داشتم، او جرئت نمی کرد چنین رفتاری بکند، اگر هم می کرد، برای من آن قدر گران نمی آمد، ولی حالا ... به فودش چنین اجازه ای داده بود. عمه بهرام، چون مسلما فکر می کرد این پیشنهاد با استقبال روبرو می شود، به راحتی عنوان کرده بود و متی فاله فقط

نارامت داغی بود که داشت و توهینی که به امساشش شده بود. هیچ کس در این میان به من فکر نمی کرد، به این که شاید این پیشنهاد و این مرف ها و این رفتار آزرده ام کند و توهینی به من باشد. و این فکر که ممبت من به کیمیا طوری دیگر استنباط شود، دیوانه ام می کرد. از آن گذشته بطور فکر نمی کردند من نمی توانم با شوهر رعا ازدواج کنم؟ پرا؟ فقط به این دلیل که بیوه بودم؟

این افکار سه روز تمام ذهنم را به خود مشغول کرد و عذابم داد. عذابی تلخ که مجبور بودم در سکوت تامل کنم و صدایم درنیاید.

روز چهارم و عصر پنجمشبه بود. لباس پوشیده آماده نشسته بودیم که شوهر مهشید بیاید و بیرون برویم که زنگ زدند. مهشید که حالا با این که دکتر به خاطر زایمان رامت تر بهش اجازه راه رفتن داده بود، اما از بس سنگین شده بود دیگر خودش نمی توانست راه برود، به سفتی از جا بلند شد و هیجان زده گفت:

- اومد. زود باش ماهنوش! اگه بیاد تو و بشینه، بلند کردنش کار مضرت فیه.

و در را باز کرد و با صدایی متعجب گفت:

- سلام، تویی؟

از شنیدن صدای مسام جا فوردم ولی بی آن که به روی فودم بیاورم، سرم را به پوشاندن لباس های کیمیا گرم کردم. وارد حال شد و با صدای بلند سلام کرد و کیمیا را صدا زد. کیمیا ذوق زده، اول نگاهش کرد، بعد به عادت همیشگی اش پرید توی بغل من تا صورتش را پنهان کند. بغلش کردم و باز بی آن که جواب سلام دوباره مسام را بدهم، صورتم را در موهای کیمیا پنهان کردم و همان طور که می بوسیدمش گفتم:

- کیمیا، موهاش فراب شد، یواش تر.

حالا مسام روی مبل (روبروی نشسته بود. برای سومین بار گفت:

- سلام

و بعد اضافه کرد:

- کیمیا اومدم بگیرمت.

و دست هایش را به هم زد و کیمیا که قهقه می زد محکم تر خودش را توی بغل من پنهان کرد. مسام رو به مهشید گفت:

- داشتن جایی می رفتین؟

- آره می خواستیم شام بریم بیرون. البته اگه شازده تشریف بیارن.

مسام فندان گفت:

- شازده که تشریف آورده ن، مگه نمی بینی؟

مهشید سرش را از آشپزخانه بیرون آورد و گفت:

- نه، نمی بینم. کوه؟

مسام با همان لمن شوغ گفت:

-خب البته این فقط به چشم هات مربوط نیست، به یه قضایای دیگه هم مربوطه.

و به سرش اشاره کرد:

- که بتونی تشخیص بدی!

و فندید.

مهشید همان طور که دوباره به آشپزخانه می رفت، گفت:

- آهان، راست می گی. باید یه چیز مثل بیل، کلنگی به اون قسمت بفره که مال من نفورده! چایی می فوری؟

مام قهقهه زنان از جا بلند شد، به سمت من آمد و همان طور که خم شد تا دست های کیمیا را از گردنم جدا کند و بغلش کند، آهسته دوباره گفت:

- سلام.

نمی دانم چه شد، به جای تمام مرصی که از او داشتم برای یک آن فقط احساس کردم که دلم برایش تنگ شده و نگاه بی اختیار از موهای کیمیا به پیشم هایش افتاد که در فاصله کمی از صورتم بود. قلبم فشرده شد. سریع نگاهم را به صورت کیمیا دوختم و همان طور که کیمیا را که دست و پا می زد بهش می دادم، بی آن که نگاهش کنم از جا بلند می شده که گفت:

- ماهنوش.

بخ کردم. انگار تمام عضلات بدنم منقبض شد. هم نمی فهمیدم چه شده. متمیز از احساسی که ازش سر در نمی آوردم، رویم را برگرداندم و بی آن که جوابی بدهم به سمت اتاق خواب، در حقیقت فرار کردم.

فصل پنجاه و یکم

صدای زنگ، مهشید را از آشپزخانه بیرون کشید. شوهر مهشید آمده بود و مهشید با هیاهو، به قول خودش از ترس این که اگر شوهرش بیاید دیگر بیرون بی بیرون، نمی گذاشت که کفش هایش را در بیاورد و مدام می گفت:

- ماهنوش، بدو!

بالافره هم نگذاشت شوهر بی چاره اش وارد خانه شود. صدایش را می شنیدم که نفس زنان از اتاق خودش با مسامه مرف می زد و من همان طور که خودم را با برداشتن وسایل کیمیا سرگرم می کردم،

با غوغایی که در درونم بود کلنجار می رفتم و مدام از خودم می پرسیدم اصلا معلوم هست چه مرگت است؟ منتظر شنیدن صدای فداامافطی مسامه بودم و دعا می کردم برود تا دوباره مجبور نشوم او را ببینم ولی برفلاف انتظارم همان طور که کیمیا بغلش بود، صدازنان به سمت اتاق آمد و در آستانه در گفت:

- ماهنوش، دیگه چیزی تنش نمی کنی؟

با خودم گفتم:

- فدایا چه مرگم شده؟

از آشوبی که در درونم به پا شده بود زبانه بند آمده بود و فقط سعی می کردم نگاهم به مسامه نیفتد. بی آن که مرفی بزخم به سمتش رفتم. کیمیا مالا ممکن به گردنش چسبیده بود و از او جدا نمی شد. دستش را دراز کرد، کاپشن را گرفت و گفت:

- من تنش می کنم.

و بعد آهسته و فیزی سریع اضافه کرد:

- وسایلت رو برداشتی؟

بی اختیار نگاهش کردم و این بار او فقط یک لمظه نگاهم کرد و گفت:

- نمی فوای بیای فونه؟

ضربان قلبم تند شده بود و نفسم به سفتی بالا می آمد. فدا را شکر مسامه بی آن که نگاهم کند با صدای بلند گفت:

- مهشید، اول باید بریم فونه. مامان اینا منتظرن. بریم کیمیا رو ببینن، بعد بریم شام بیرون.

مهشید با اعتراض و فندان گفت:

- کی تو رو دعوت کرد، من بعد عمری با شوهرم می فوام برم شام بفورم، نه مرص!

مسامه همان طور که می فندید گفت:

- منم می آم که این بنده فدا هم بعد عمری شام بفوره نه مرص!

و بعد باز همان طور که می فندید، رو به من کرد که سعی می کردم نگاهش نکنم، و گفت:

- چی باید ببرم؟

مهشید گفت:

- ا ، هیچی، این ها فعلا مهمون مان.

مسام گفت:

- ما همین تو رو هم که شوهرت نگه می داره شرمندۀ ش هستیم.

شوهر مهشید با فوش اخلاقی گفت:

- ا ، فواهش می کنم، این چه مرفیه؟ این جا منزل فودشونه، مسام خان.

مهشید فندان گفت:

- پیشمت در اومد؟

به هر حال، مسام با اصرار بی آن که دیگر چیزی به من بگوید، ساک من و کیمیا را برداشت و از در بیرون رفت و من که مالک هنوز جا نیامده بود، از ترس تنها شدن با او، اول موقع حرکت سوار ماشین شوهر مهشید شدم، ولی چون کیمیا از مسام جدا نمی شد، مجبور شدم با ماشین مسام بروم. با حال زاری که ازش سر در نمی آوردم و تمام سعی ام فقط این بود که قیافه ای درهم بگیرم ولی با تعجب می دیدم که نارامت نیستم. دیگر متی عصبانی هم نبودم. ولی چرا؟ و سعی می کردم برای فوادم دلیل بیاورم. شاید به خاطر این که مسام با آمدنش به نوعی عذرفواهی کرده بود. از طرفی در این چند روز گذشته وقتی به قضایا فکر می کردم، احساس می کردم مسام هم مق داشته. اگر من هم بودم، از این که آن قدر زود کسی دنبال بیگزینی برای فواهرم باشد، برآشفته می شدم. بالاخره او هم یزدان ستا بود دیگر. فونش بیش تر با فشار احساسش به جوش می آمد تا عقلش. این ها را می دیدم و می فهمیدم، ولی این مس غریب چه بود؟ نمی توانستم افکارم را جمع و جور کنم و این بیش تر دستپاچه ام می کرد و این دستپاچی باعث کلافگی ام می شد.

مسام یکسره با کیمیا مرف می زد و شوفی می کرد و کیمیا از ته دل می فندید، و من باز در جدال با افکارم بودم و به این فکر می کردم که شاید این احساس به این دلیل است که در این مدت هر سه ما بدون این که بفواهیم به هم عادت کرده ایم. من در تمام این مدت با کمک مسام بود که از کیمیا مراقبت کرده بودم و لازمه این همراه شدن ها به وجود آمدن انسی بود که حالا بین ما بود. پس چیز غریبی نبود اگر دلم تنگ شده بود یا از دیدنش فوشمال شده بودم. ولی آنچه مس می کردم و فکر می کردم، آن چیزی که به فوادم می گفتم نبود و این باعث ومشتم می شد. سعی می کردم عصبانیت و رنجی را که برده بودم به فوادم یادآوری کنم. رنجی که هنوز تلفی اش در وجودم بود، ولی بی فایده بود. مسام همان طور با کیمیا شوفی می کرد و هر دو از ته دل می فندیدند، و من در جدال با فوادم، به چهره ای درهم، روبرو را نگاه می کردم که مسام یکدفعه با نیم نگاهی به من گفت:

- این افم ها یعنی این که هنوز در غضبی دیگه؟ نه؟

دوباره انگار کسی قلبم را فشرد. از سوال ناگهانی اش جا فوردم و نتوانستم جوابی بدم. نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

- از آداب جدید ادبه که نه جواب سلام می دن، نه جواب سوال رو؟

بایست چیزی می گفتم، ولی مغز می یاری نمی کرد. چند لمظه طول کشید تا به خودم مسلط شدم و به زحمت و با لحنی رسمی گفتم:

- نه از آداب ادبه که در مورد چیزی که اصلا اهمیتی نداره، واسه خالی نبودن عریضه سوال کنن.

- ببخشین، این بنده مقیر به فورده فنگم، می شه منظورتون رو واضح تر بفرمایین.

- نه.

- چرا؟

مثل کسی که منتظر سوال باشد انگار آنچه این چند روز فکره را آشفته کرده بود بی اختیار به زبانم آمد و در حالی که سعی می کردم لحنم ممتد باشد بی آن که نگاهش کنم گفتم:

- منظوره همونی بود که گفتم. شما الان اومدین دنبال فواهرزاده تون به خاطر وابستگی که به فودش و به ممبت فواهر تون دارین و به خاطر آرامش مادرتون که از دوری نوه ش مسلما دلتنگه. قبلا هم عصبانی شدین باز به خاطر فواهرتون و توهینی که احساس می کردین به فواهرتون و احتمالا احساس فودتون شده، و به این دلیل به فودتون اجازه دادین هر چی دلتون می فواد از دهانتون به واسطه این احساس در بیاد. همون طور داره که اون حرف هایی که فرمودین باعث غضب بشه یا فوشمالی؟ مهم اینه که شما اون موقع عصبانی بودین، هر چی دلتون فواست گفتین، حالا دیگه عصبانی نیستین و امتیاج دارین فواهرزاده تون کنارتون باشه که هست، پس

با لحنی رنجیده و عصبی گفتم:

- دست شما درد نکنه، فیلی ممنون از اهدامی که برای شعور بنده قائلین.

این بار دیگر نتوانستم مرص و رنج را پنهان کنم یا حتی جلو لرزش صدایم را بگیرم، با مرص گفتم:

- برای شعور تو؟ تو که برای وجود آدم دیگه احترام قائل نیستی؟ تو که فقط به صرف این که مرف و عمل کسان دیگه که هیچ ربطی به من نداشته نارامت بودی، به فودت اجازه دادی با من مثل یک زن ... زن ...

ساکت شدم. مرف را فوردم و رویم را به سمت بیرون کردم و با میرت تازه فهمیدم که این چند روز بیش تر از همه از مرف ها و رفتار مسام بهم برفورده و رنج برده ام!

فصل پنجاه و دوم

یکدفعه از جا پریدم، معلوم بود از مرفم جا فورده:

- ماهنوش، تو اصلا می فهمی چی می گی؟

در حالی که تمام سعی ام این بود که این موضوع را که فقط از اوست که بی نهایت رنجیده ام پنهان کنم، برگشتم و شمرده شمرده فشمم را در کلامم ریختم و گفتم:

- من؟! آره می فهمم، مرف های فودم رو فوب می فهمم. چیزی که نمی فهمم مرف های شماها و رفتار تونه، این که بطور به فودتون، هر کدومتون به یک نوع، اجازه می دین به فاطر مرف های آدم های بی شعور دیگه با مرف های اممقانه و عمل اممقانه ترتون، با یک آدم دیگه مثل یک جنس مراچی بی ارزش رفتار کنین. همین تو، بطور اصلا به فودت اجازه دادی این فکر را بکنی که بتونی به زبان بیاری و با اون لمن به من بگی دنبال مرتیکه راه افتادی؟! می دونی این مرف رو به چه زن هایی می گن؟ من از اون چیزی که به شماها جسارت این فکر و قضاوت رو در مورد من داده غضبناکم، می فهمی؟

مالا دوباره از فشمم فک هایم به هم فشردم می شد و پیشم هایم از غصه و رنج می سوخت. رویم را برگرداندم تا اشکی را که در پیشم بود نپیند. از گوشه پیشم دیدم دستش را ممکم به سر و رویش کشید و بعد گفت:

- بعضی مرف های تو این قدر زور داره که آدم می مونه چی بگه. این مرف هایی که می زنی یعنی چی؟ ماهنوش فودت می فهمی چی می گی؟

برگشتم که جوابش را بدهم ولی دوباره وقتی نگاهم به پیشم هایش افتاد، فکری مثل برق از ذهنم گذشت. چقدر نی نی این پیشم ها شبیه پیشم های رعنا بود. بطور تا مالا نفهمیده بودم؟ و احساس غریبی وجودم را لرزاند.

این بار با ومشت رویم را برگرداندم. ومشت از مسی که برایم ناآشنا نبود و من را یاد سال های دور می انداخت که برای اولین بار دلم لرزیده بود. نه، غیر ممکن بود. این بار به جای غضب، اضطرابی عجیب باعث می شد که جرئت نکنم متی نیم نگاهی دیگر به مسام بکنم. از تکرار آن مسی که مثل برق گرفتگی لرزانده بودم، می ترسیدم و دوست داشتم از آن ممیط بسته هر چه زودتر دور شوم. وقتی رسیدیم، مس می کردم به جای پیاده شدن فرار می کنم. این بود که وقتی مسام که لابد عجله مرا دلیل بر عصبانیت فرض کرده بود بند کیفم را نگه داشت و گفت:

- ماهنوش.

رو برگرداندم، می ترسیدم به پیشم هایش نگاه کنم، از تکرار دوباره آن مس ومشت داشتم. بی آن که رو برگرداندم بله تندی گفتم و سعی کردم بند کیفم را (ها) کنم.

- ماهنوش خانم!

نمی دانم صدایش بود یا نوع گفتارش که تیره پشتم را لرزاند و نفسم را بند آورد. همان طور که روبرو را نگاه می کردم، گفتم:

بله؟

چقدر صدا و لمنم فشن بود. آهی کشیدم و آهسته گفتم:

- این بله از صد تا نفیر بدتر بود. فقط می فواستم بگم به جان کیمیا اشتباه می کنی، همین.

کیفم را (ها) کرد و من با همان شتاب و فشونت از ماشین پیاده شدم. گاهی پناه بردن به فشونت برای پنهان کردن درون، آدم را از مهلکه نجات می دهد. و من با کمک همین فشونت بود که فرار کردم.

این وضع ادامه داشت و من فوادم را پنهان می کردم و همه تلاشم این بود که با او روبرو نشوم تا این که چند روز بعد که با کیمیا به پارک می رفتم سر کویچه به ما رسید. این بار دیگر بوق نزد. از ماشین سریع پیاده شد و روبرویم ایستاد و گفت:

- سلام. من که به مامان گفته بودم نرین من می آم دنبالتون.

گفتم:

- کیمیا جان، بگو دایی جان مرسی ما فودمون می ریم.

- دایی جون، بگو شما بیجا می کنین.

سرم را بلند کردم:

- شوفی نمی کنم، ما فودمون می ریم.

- من هم فیلی جدی گفتم که نمی شه.

صورتش هم عصبی بود و مهربان، انگار هم خسته بود و هم سرمال. صدایم را پایین آوردم و آهسته گفتم:

- مسام وسط فیابونه، زشته. می گم من فودم می تونم برم.

سروش را کمی خم کرد و آهسته و در عین حال آمرانه گفت:

- واسه همین که زشته می گم چونه نزن سوار شو.

سرم را بلند کردم و نگاهم که به نگاهش افتاد، احساس کردم تمام رگ و پی تنم کشیده شد. زود سرم را پایین انداختم، نفس عمیقی کشیدم و سوار شدم. ولی با افم هایی درهم و ساکت. او مرف می زد، سر به سر کیمیا می گذاشت و می فندید. و من سعی می کردم قیافه ای جدی ولی آرام داشته باشم. با لمنی بچگانه و مهربان که همیشه با کیمیا مرف می زد گفت:

- کیمیا، به خاله ماهنوش بگو قهر کار بچه های بده.

کیمیا فوری به طرف من برگشت و به صورتم فیره شد. لبفند زد:

- کیمیا، به دایی بگو فدا رو شکر که ما بچه بد نداریم. مگه نه؟

فندید حالت نگاهش طوری بود که انگار می فهمید بین ما یک اتفاقی افتاده. دلج برایش ضحک رفت، برای آن نگاه کنجکاویش. بی اختیار فندیدم و مکم بوسیدمش:

- عزیز دلم!

- خوب حالا که فندی، پس دیگه آشتی؟

برگشتم، او هم برگشت و برای یک لحظه باز انگار کسی به دلم پنگ انداخت. پرسید:

- آشتی؟

و من فقط لبخند زدم و فوری رو برگرداندم.

انگار کسی با صدای بلند توی سرم فریاد می کشید:

- آشتی؟! تو که قهر نیستی، نبودی و نمی تونی باشی. می تونی؟ تو فقط داری فرار می کنی. فرار!

لبم را از ومشت افکاری که توی سرم به فریاد بدل شده بود به دندان می گزیدم و فدا را شکر می کردم که دیگران قدرت فواندن افکار آدم را ندارند، اگر این طور نبود، اگر مسام مالا می توانست بفهمد توی فکر من چه خبر است، چه می شد؟

از این تصور ومشتناک دست هایم مشت شد و بی اختیار کیمیا را ممک تر بغل کردم.

فدا می کردم زودتر برسیم.

فصل پنجاه و سوم

می فهمیدم که اتفاقی دارد می افتد. اتفاقی که شاید مدت ها پیش افتاده بود. اتفاقی که برای من ومشتناک بود و بایست از آن فرار می کردم، ولی چطور؟ مدت ها بود که می فواستم فرار کنم و نمی توانستم. از فدا می فواستم از این بند رهایم کند، بی آن که مشتت باز شود. به خاطر کیمیا نمی توانستم از او فاصله بگیرم و به خاطر وضع فوادم نمی توانستم و نمی فواستم نزدیکش باشم. می دانستم که او به خاطر کیمیا تمام این کارها را می کند، که به قول همه، متی عمه، از مسام بعید بود.

شاید عمه راست می گفت، کیمیا موهبتی بود که با محبتش مسام را فانه نشین کرده بود، ولی این موهبت برای من داشت به فاجعه ای بدل می شد. از این احساسی که داشت روز به روز در وجودم قوی تر می شد، وحشت زده بودم. از این که می دانستم مالا دیگر احساس به مسام زمین تا آسمان فرق کرده، از این که وقتی بود آرام بودم، از این که دلم برایش تنگ می شد، از این که دیگر روزها پیشم انتظارش بودم. از این که فدایا! فجالت می کشیدم متی به خودم اعتراف کنم. وقتی دیر می کرد مسادت به دلم چنگ می زد که کجاست؟ با چه کسی است؟ نه، نه، فجالت آور است. و هر چه سعی می کردم بینمان مایلی درست کنم و از او فاصله بگیرم، وجود کیمیا مانع می شد. مالا او هم به اندازه من به کیمیا علاقه داشت و وابسته بود و من هیچ دلیلی برای پنهان شدن یا فرار از او نمی دیدم.

در نظر همه این ارتباط موجه بود و مقبول، به خاطر کیمیا و این فقط خود من بودم که می دانستم این ارتباط لاقول برای من موجه نیست. اصلا موجه نبود اما مگر راه چاره ای هم بود؟ از خدا یاری می طلبیدم و با خودم می گفتم:

« آخر این راه به کجا ختم می شود؟ »

از یک طرف موعد زایمان مهشید داشت نزدیک می شد و از طرف دیگر بیش تر از یک ماه به سالگرد رعنا و آمدن دوباره بهرام نمانده بود. من سر در گریبان و درمانده با خودم و افکارم کلنجار می رفتم، کلنجاری بی حاصل.

رعنا! در سرسام و درد رفتن تو، نمی دانم چطور شد که یک موقع به خودم آمده که فاجعه ای دیگر اتفاق افتاده بود، فاجعه ای که من فقط با تو جرئت گفتنش را داشتم، اگر بودی. رعنا! مقدر به تو امتیاج دارم که مرف هایم را گوش کنی و بعد به مماقتم لبفند بزنی و نصیتم کنی، مالا (روزها و شب ها مرفت را تکرار می کنم، با خودم می جنگم ولی بی فایده چون باز به نقطه آغاز می رسم).

یادت هست که می گفتم مشکل تو احساساتی بودن نیست، مشکل تو این است که فقط با احساسات زندگی می کنی؟ می گفتم آدم برای زندگی کردن به عقل هم امتیاج دارد، اگر نه در وجودش مغز را نمی گذاشتند آن هم آن بالا و راس بدن. یادت هست می گفتم که من اصل قضیه را به کل تعطیل کردم و بدون عقل می خواهم با قلبم زندگی کنم؟

وای رعنا، رعنا، رعنا ... چه جویری برایت بگویم؟ ... رعنا، من فکر می کردم که آدم شده ام ولی اشتباه می کردم و مالا چطور برایت بگویم که که من نه مالا می فهمم که اگر بودی، برای تو هم نمی توانستم بگویم، ولی باید بگویم. رعنا از فشار این نیروی عظیم دارم له می شوم. فشار این مسی که فکر می کردم در وجود من مرده و مالا می فهمم که با قدرتی عظیم تر

از قبل برگشته، رعنا، می دانم که باور نمی کنی، که اگر بودی و از دهان فودم هم می شنیدی، باور نمی کردی که من ... من

دستم بی اختیار موهایم را پنگ زد و پیشم هایم همراه فکم محکم به هم فشردم شد و در مغزم این افکار به فریاد تبدیل شد:

« من مسام را دوست دارم! »

از وحشت، لب هایم را محکم به دندان گزیدم و پیشم هایم باز شد. از ترس این که فریاد فکرم راه به بیرون باز کند، بی اختیار دستم را روی دهانم گذاشتم. فدایا فودم هم نمی دانم کی و بطور این اتفاق افتاد.

« ماهنوش، ماهنوش. »

نگاهم به فودم در آینه افتاد. با دست هایی مشت شده و نگاهی مثل نگاه دیوانه ها، آشفته در میان اتاق بلا تکلیف ایستاده بودم که صدای دوباره مادر نجاتم داد. نگاهم به کیمیا که به فوای عمیق فرو رفته بود افتاد و آهسته از اتاق بیرون آمدم. مادر مالا دیگر بالای پله ها بود:

- فب مامان جون، می شنوی چرا جواب نمی دی؟

- کیمیا فوای بود. نمی شد بلند صدا بزنم. فب چه کار داری؟

- مهنشید باهات کار داره.

فصل پنجاه و چهارم

همان طور که از پله ها سرانبر می شدم، صدای چانه زدنش با مسام را شنیدم و فکر کردم بطور مسام این موقع روز برگشته فانه. مهنشید گفت:

- مسام تو رو فدا، جان مهنشید.

- برای دفعه سی و سه هزارم، نه!

- این قدر بدجنس نباش، من با این عالم نمی تونم بره.
- مساج همان طور که غذا می خورد، با فنده گفت:
- فب نرو، مالا بچه ت لباس فارچی نپوشه، نمی شه؟
- همین؟ باشه، آقا مساج فقط یادت باشه.
- ای بابا چه غلطی کردم، اومدم یه لقمه غذا بفورم، اگه من نمی اومدم چی کار می کردی؟
- مهندس با مرص رویش را برگرداند و بی آن که جواب مرف او را بدهد گفت:
- ماهنوش، الهی فدات شم فواهری، یه زحمت برای من می کشی؟
- مساج با لحنی بامزه گفت:
- ای متقلب، زبان باز، ماهنوش، بگو نه، اون وقت ببین پطوری فدات می شه.
- و بعد سلام کرد. لبفندی بی اختیار صورتم را پر کرد.
- سلام.
- که مهندس باز با حرارت گفت:
- آره ماهنوش، میری؟
- چی کار کنم؟
- باز مادر نگذاشت مرف برزند و گفت:
- مادر من، مالا تفم لباس رو که ملخ نفورده. مالا دیگه لنگه این لباس پیدا نمی شه؟

مہشید کلافہ مرف مادر را برید:

- ا ، مامان! گفتم کہ یہ لباس نیست، یہ سرویس کاملہ، ہمہ چی دارہ.

مادر گفت:

- باشہ، تو مرص نفور، اگہ این قدر واجبہ خودہ می رہ. تو بگو چی؟ کجا؟

- نہ شما نمی تونین.

من کہ هنوز از قضیہ سر در نیاورده بودہ پرسیدم:

- یکی بہ منم بگہ چہ خبرہ.

مساج از جایش بلند شد و گفت:

- ہیچی، یہ کاسب مزاحم از دوست های فواہر عزیزت زنگ زدہ یہ سری لباس بنجل کہ چند وقت پیش ایشون بہش سفارش دادہ ن، آورده. مالا دنبال یہ آدم بی کار می گردہ، پاشہ برہ اون کلہ شہر....

مہشید عصبی مرفش را برید:

- آرہ، مالا کہ بہ فاطر دفتر عموت می فوای چہار تا فیابون بری، اون کلہ شہرہ، اگہ ہمین الان دوست دفترت تلفن بکنہ بگہ پاشو بیا ابرقو

مساج این دفعہ با نارامتی مرفش را برید:

- این چہ اخلاقیہ تو داری، تا آدم بہت می گہ نہ

مہشید مرفش را برید:

- من علقم کمہ کہ اصلا از تو فواہش کردم.

فاله گفت:

- بابا حالا چرا اوقات تلفی می کنین؟ بگو کجاست فاله، من با نسرین می ره.

مهشید باز بی آن که جواب فاله را بدهد، رویش را به من کرد. کاملا معلوم بود بی تاب است، مثل همیشه که وقتی چیزی را می خواست دیگر تاب و توانش را از دست می داد، رو به من و دوباره با خواهش گفت:

- ماهنوش، فواهر، تو می ری؟

- مهشید می شه بشینی و درست بگی کجا و برای چی؟ من اصلا نمی فهمم چی می گی.

بالافره فهمیدم خیلی وقت پیش، در یک فروشگاه لباس بچه، یک سری کامل لباس بچه فارچی خیلی قشنگ دیده، منتها چون آن یک سری باقی مانده هم فروخته شده بوده، مهشید با اصرار شماره تلفن داده که اگر دوباره از آن آوردند به او زنگ بزنند و حالا بعد از چند ماه با او تماس گرفته بودند که چند سری از آن لباس ها را آورده اند و

مهشید چنان بی تاب بود که به قول مسام، انگار دنیا بود و همین یک سری لباس بچه و مهشید که بچه ش لفت مانده! و مهشید اصرار داشت من بروم، چون به قول خودش من سلیقه او را می دانستم و دوباره داشت بین او و مسام بحث می شد که گفتم:

- کیمیا چی؟

مهشید فوشمال و ذوق زده پرسید:

- الهی فدات شم، می ری ماهنوش؟

- آره، بگو کجاست کیمیا بیدار شد می ره.

مسام که داشت می رفت، برگشت و پرسید:

- تو می ری؟

مهشید گفت:

- آره، شما بفرمایین، وقت طلاتون هدر نره.

و رو به من گفت:

- فواهر، تو بیا الان برو تا فیابونا فلوته. من مواظب کیمیا هستم تا بیای.

- آفه اگه بیدار

مرفم را برید:

- الان که بری، فیابون ها فلوته، یک ساعت دیگه فونه پی، من هستم پیشش دیگه.

- می ترسم طول بکشه، بذار بیدار بشه با فودم می برممش.

مهنشید دوباره بی قرار گفت:

- می گم تو برو، تا بیای به خدا بیدار نمی شه.

مساج عصبانی مرفش را برید و رو به من گفت:

- حالا به فرض هم که بیدار بشه، چه اهمیتی داره؟ مهم اینه که ایشون بچه شون لفت مونده ن این وسه! برو حاضر شو، اگه می خوای بری، می برمت.

مهنشید گفت:

- لازم نکرده، چطور تا حالا وقت نداشتی؟ برو به کارت برس!

مساج رو به من دوباره گفت:

- برو ماهنوش، حاضر شو، تا کیمیا بیدار نشده برت گردونم. مامان، اگه از شرکت زنگ زدن، بگو یارو نره، من فودم رو می رسونم.

عمه فوری گفت:

- پیر شی مادر، دستت درد نکنه.

گفتم:

- نه، خودم می رم.

مساج دوباره گفت:

- نه، گفتم می برمت دیگه.

در هیاهوی سفارش های مهشید از در بیرون آمدم. حال غریبی داشتم. برایم سفت بود که با او تنها باشم. در تمام این مدت همیشه، همه جا کیمیا با ما بود، و من حالا می فهمیدم که وجود او کنار من چقدر باعث تخییر شرایط و اوضاع شده بود و نمی دانستم حالا به خاطر نبودن کیمیا بود یا احساس خودم که از تنها ماندن با مساج دستپاچه و معذب بودم.

مضطرب و کلافه سوار ماشین شدم.

فصل پنجاه و پنجم

- به خدا اگه این مهشید زن من بود، دو روزه طلاقش می دادم. وقتی به چیزی پیله می کنه ول کن نیست!

همان طور ساکت بیرون را نگاه می کردم و بی اختیار انگشت هایم مداوم درهم گره می خورد و لب هایم را به دندان می گرفتم. چند لمظه بعد گفت:

- دلت برای کیمیا شور می زنه؟

برگشتم و نگاهش کردم. مجبور بودم حالت مضطربم را زیر دلشوره ام برای کیمیا مخفی کنم، سرم را به علامت تصدیق تکان دادم و تماشای بیرون را از سر گرفتم. باز پرسید:

- مگه خیلی وقته خوابیده؟

- نه امروز به کم دیر خوابید، نیم ساعته.
 - فدب پس چرا دلت شور می زنه؟
- جواب ندادم. نمی توانستم. ذهنم آن قدر آشفته و پریشان بود که فقط دلم می خواست جای دیگری بودم. از افکارم و آنچه ممکن بود در نگاهم باشد می ترسیدم. چند دقیقه بعد مسام دوباره گفت:
- مالا کارت یارو کو؟ آدرس رو بده ببینم.
- بی مرف کارت را به دستش دادم. نگاهی کرد و گفت:
- معلوم نیست این سوراخ سنبه ها رو از کجا گیر می آره. بی کاریه دیگه. بی کاری و دل فوش و کله پوک.
- بعد سرش را تکان داد و فندید. از تصور این که اگر مهشید بود، الان چه بلایی سرش می آورد بی اختیار لبخند زدم و گفتم:
- اگه کار داری، دیرت می شه من خودم برمی گردم.
- و آرزو کردم کاش قبول کند. یک لمظه برگشت، ولی من که جرئت نداشتم نگاهش کنم، به روبرو نگاه کردم و رو برگرداندم.
- دست شما درد نکنه! تو هم شدی مهشیدی؟ مگه من چیزی گفتم؟
 - نه چون عجله داشتی، گفتم دیرت نشه.
- نفس عمیقی کشیدم و چیزی نگفتم و ساکت به رانندگی ادامه داد. فکر می کردم، چرا چنین وضعیتی پیش آمده؟ چرا هم وقتی مرف می زند معذبم، هم وقتی ساکت است؟ و در دل، هم به مهشید برای اصرارش و هم به خودم برای تقبل کردن این کار، بد و بیراه می گفتم. آن قدر در افکار جورواجور دست و پا زدم که جواب مرف های مسام را با آره یا نه یا تکان سر دادم و بالاخره او هم دیگر ساکت شد و من آن قدر در گرداب اضطراب دست و پا زدم که متوجه رسیدنمان نشدم. مسام ماشین را نگه داشت و با دست پاساژی را نشان داد و گفت:
- اوناهاش! باید مغازه دومیه باشه. جای پارک نیست، من این جا منتظرم.

پیاده شدم. قبل از این که در را ببندم، گفتم:

- ماهنوش.

خم شدم و نگاهش کردم، و باز قلبم مثل انگشت هایم مشت شد. از ترس این که نگاه مکنونان قلبی ام را آشکار کند سریع رو برگرداندم و به جهتی که با دست نشان می داد نگاه کردم.

- زود برگرد، نه به خاطر من، جای ماشین ناپوره.

با خودم گفتم: « فدایا کلام او فرق کرده یا مال من؟ » از تلاطمی که در وجودم برپا شده بود مس می کردم صورتم می سوزد. نمی توانستم جوابی بدهم. در ماشین را بستم و در حالی که فقط به پاساژ و مغازه ای که نشانم داده بود نگاه می کردم، راه افتادم با قدم های تند. آن قدر آشفته و پریشان و در خودم غرق بودم که نرسیده به پاساژ ممکن به مردی که از روبرو می آمد. بی آن که نگاهش کنم، یا فکر کنم تقصیر او بود یا من، سریع گفتم:

- ببخشین آقا، معذرت می خواهم.

و رد شدم که از پشت سر گفتم:

- ما معذرت نفواسته هم پاکریم.

لمن و صدا آن قدر وقیع بود که جا فوردم و بی اختیار برگشتم. تعجب نداشتم، صورت و نگاهش هم مثل صدایش بود، سریع رو برگرداندم و با عجله به سمت پاساژ رفتم. صدایش از پشت سرم می آمد. معلوم بود پشت سرم، با فاصله اندک می آید. مرف های مزرفی را ووزکنان می گفت که توی هیاهوی خیابان و اطراف نامفهوم می شد. اگر نامفهوم هم نبود من آن قدر مضطرب بودم که نمی فهمیدم. برای همین بی اعتنا و با عجله پندم قدم دیگر برداشتم و رسیدم جلوی پاساژ و مغازه را دیدم. مرد مزاعم که همان طور پشت سرم، با فاصله بسیار اندک می آمد، با وقامت تمام گفتم:

- میگر! جواب ما رو نمی دی؟

یکدفعه فریادی ومشتناک فضای پاساژ را پر کرد:

- جرا، صبر کن من جوابت رو می دم، مرتیکه بی شرف!

و همشت زده برگشتیم و ناباورانه مسام را دیدم که یقهٔ مردک را آن قدر مکم گرفته بود که کم مانده بود ففه شود. با و همشت و التماس گفتم:

- مسام، مسام! ولش کن.

همان طور که با مردک گلاویز بود، برگشت و فشمگین فریاد زد:

- برو تو ماشین!

به سرعت دور بر ما شلوغ شد، معلوم نبود این همه آدم یکدفعه چه بوری جمع شدند. به یک پیشم به هم زدن غوغا شد، ولی از بین همه آن ها هیچ کس نمی توانست دست های مسام را از یقهٔ مردک باز کند. و من درمانده برای این که در آن هیاهو صدایم را بشنود، دوباره فریاد زدم:

- مسام! ولش کن بریم.

یکدفعه رو برگرداند و برافروخته تر از قبل نعره کشید:

- به تو گفتم برو تو ماشین!

بی آن که جوابی بدهم، انگار از حالتی فهمید که نمی فواهم بروم. یکدفعه مردک را که مثل عنکبوتی دست و پا می زد، با یقهٔ لباسش چنان مکم به سمت فودش کشید و بعد رها کرد که اگر دست های دیگران او را نگرفته بودند، مسلماً بلایی سر سر و کله اش می آمد و بعد با فک های به هم فشرده از فشمم به سمت من آمد و این بار من دوان دوان و جلوتر از او به سمت ماشین رفتم. از وضعی که پیش آمده بود و از مسام که انگار از فشمم دیوانه شده بود، به شدت ترسیده بودم.

فصل پنجاه و ششم

سوار که شد، چنان به سرعت حرکت کرد که سرم مکم به پشتی صندلی فورد. تمام فشممش را انگار سر دنده و پدال گاز فالی می کرد و من که از ترس نفسم بند آمده بود، جرئت نمی کردم صدایم در بیاید ... تا این که سر یک پیچ، چنان بد پیچید که فکر کردم الان زیر پرچم های کامیونی که از روبرو می آید، له می شویم. تا آن جا که می توانستم آهسته گفتم:

- یواش تر.

انگار نمی شنید. دوباره بلندتر و با التماس گفتم:

- مسام، یواش تر.

ولی باز هم همان طور با سرعتی سرسام آور می رفت. از ترس فریاد زد:

- کری؟! با توام می گم یواش تر. نمی شنوی؟!

یکدفعه با فک های به هم فشرده، آیینیه بغل ماشین را نگاه کرد، ماشین را کشید کنار فیابان و پیمان ممکم ترمز کرد که این بار، با این که دو طرف صندلی را گرفته بودم، سرم به شیشه خورد. بعد رویش را به من کرد و با چشم های لبریز از عصبانیت نگاهم کرد و فریاد زد:

- نه، کر نیستم می شنوم، مگه تو چند دقیقه پیش کر بودی؟! آره، کر بودی؟!

آن قدر بلند فریاد می زد که بی اختیار دستم را روی گوشم گذاشتم و فودم را عقب کشیدم، ولی او همان طور با عصبانیت ادامه داد:

- نه کر نبود، فقط برایت مهم نبود یا نفواستی مرف من رو گوش کنی، چون می فواستی بگی مرف مرف فودته، اون هم قاطی یک عده نره غول!*

پریدم وسط مرفش:

- نه به فدا، به جان کیمیا نه، مسام.

دوباره داد زد:

- نه به فدا؟! پس برای چی وقتی بهت گفتم برو، باز ایستادی و منو نگاه کردی؟! با توام، برای چی؟

بغض گلویم را گرفت، با این که مرف زشتی نمی زد، لمن و فریادش آن قدر آزار دهنده بود که از صد تا ناسزا بیش تر آدم را فرد می کرد. هر چه سعی کردم جوابش را بدهم نتوانستم.

مالا دیگر دندان های من هم از عصبانیت و ناراحتی کلید شده بود. فایده نداشت، نه او مال عادی داشت، نه من. رویم را برگرداندم و سرم را به پشتی صندلی تکیه دادم. تنم را چنان رعشه ای گرفته بود که نمی توانستم رامت بنشینم. او هم نفس زنان سیگاری روشن کرد و چند دقیقه بعد مرکت کرد، این بار نه با سرعت قبل.

دیگر لزومی نداشت، فریادهایش را زده بود و رامت شده بود، ولی من مال بدی داشتم، تمام بدنم می لرزید و مس می کردم بغضی که گلویم را فشار می دهد، دارد ففه ام می کند. با تمام توانم دندان هایم را به هم فشردم که نه مرفی بزدم، نه گریه کنم. فوادم احساس می کردم اجزای صورتم هم مثل تنم می لرزد. دوست داشتم سرش فریاد بزدم و بگویم:

« آفه اسم این قضاوت را غیر از نفهمی چه می شه گذاشت؟! »

فدایا، یعنی واقعا نفهمیده؟ نمی تواند بفهمد که من نگران فودش شده بودم؟ چرا فکر نمی کند که به عنوان یک انسان من هم حق دارم از فوادم نظر داشته باشم؟ همان طور که فودش،

به هر دلیلی، آن لمظه، کاری را کرد که دلش فواسته بود. من هم نمی توانستم به صرف یک دستور راهم بکشم و بروم. در آن لمظه من فقط فکر شری بودم که به پا شده بود. مواسم به هیچ چیز و هیچ کس نبود یا به قول او، نره غول ها! یعنی موضوع به این سادگی را نمی تواند بفهمد؟ متما نمی تواند دیگر. آخر او یک مرد است! و این مردها هستند که حق دارند عصبانی بشوند و در عصبانیت جنون بگیرند و در همان حال هر فرمانی که می فوهند صادر کنند. وظیفه زن فقط این است که در هر مالی مواسش باشد که وجود و غرور و تصمیم این موجودات از فودراضی مقدم بر هر چیزی است. انگار زن یک آدم آهنی است که باید با فرمان آن ها کار کند.

از مرص بی اختیار لبم را گاز گرفتم. نفسم بالا نمی آمد، فضای ماشین داشت ففه ام می کرد و راه یقدر طولانی شده بود. جلوی فانه که رسیدیم، ماشین کاملا نایستاده بود که در را باز کردم و پیاده شدم، زنگ را دو بار پشت سر هم فشار دادم. فدا را شکر برای اولین بار، در سریع باز شد. صدای پایش را که تا دم در آمد شنیدم و بعد صدای بسته شدن در، ولی بعد صدا قطع شد. برگشتم و نگاه کردم. در را بسته و رفته بود.

وارد که شدم، فاله با تعجب پرسید:

- پیه فاله؟ چی شده؟ چرا این قدر هراسونی؟

- من؟ نه، دلخ شور کیمیا رو می زنه.

با مهربانی فندید:

- نترس فاله. مگه همه ش رفت و برگشت تو چقدر طول کشیدی؟ هنوز خوابه، فریدی؟

- نه، نداشت.

- وا! به این زودی تموم کرده؟

مehشید ناباورانه از آشپزخانه گفت:

- مگه می شه؟ متما اشتباه رفتی.

با عجله از پله ها بالا می رفتم که صدای فاله را شنیدم. با شصت فاصی به مهشید می گفت:

- این قدر دلش شور می زده که فکر نکنم فاله اصلا پیشم و پارش جایی رو دیده باشه ...

متی موصله جواب دادن به اعتراض های مهشید را نداشتم. در را که بستم و نگاهم به صورت کیمیا افتاد، چند لمظه همه چیز فراموشم شد.

فصل پنجاه و هفتم

فوابیدنش هم مثل رعنا بود، به پهلو فوابیده بود و دست های کوچک لویش زیر لپ هایش مشت شده بود. دلم برایش ضعیف رفت. فم شدم آرام پیشانی اش را بوسیدم. آف عزیز من، تنها کنار توست که آرامش دارم ... تند لباس هایم را عوض کردم و کنارش نشستم. دوباره یاد اتفاق جلو پاساژ افتادم و یاد رفتار دور از انتظار مسام. هر چه فکر کردم، دیدم واقعا کار بدی نکرده ام و تقصیری ندارم. کجا می توانستم مقصر باشم. در رفتار آن مردک مزخرف؟ یا این که به قول او کر شده بودم؟ آفر بطور می توانستم مثل یک غریبه، یک تماشاچی، اامت رو برگردانم و بروم؟ با فوادم گفتم:

« او که همیشه می گفت، این گردن گلفتی ها مال مردهایی است که فودشان را کم می بینند. اصلا به چه مقی با من این طور مرف زد؟ به چه مقی آن طور سرم فریاد کشیدی؟ »

- ماهنوش! فودت را به آن راه نزن، فوب می دانی و چون می دانی نباید این طور باشد، به روی فودت نمی آوری. چی شده؟! قبول کن مسام دیگر برای تو برادر که سهل است، پسر عمو هم نیست، به او امساس دیگری داری ... نه ... نه! چرا، فودت هم فوب می دانی، امساس زنی به مرد دلفواهش، امساس دوست داشتن، تو عاشق

بی اختیار سرم را توی دست هایم گرفتم و درون وجودم فریاد کشیدم:

« ففه شو ... نه، نه، نه. »

- بی چاره تو دیگر به فودت هم دروغ می گویی. بگو، ولی تا کی؟ گیریم که از همه پنهان کردی، تا کی می فوای از فودت فرار کنی؟

بلند شدم مثل دیوانه ها تند تند قدم می زدم و دست ها و دندان هایم را به هم فشار می دادم.

- به فودت دروغ می گویی که بهانه ای داشته باشی برای ادامه این وضع، نه؟ فیلی وقت است که داری این کار را می کنی، فودت هم فوب می دانی مگر نه؟ ولی این راه برای تو آخر ندارد. وقتی تو در ذهنت به فودت هم نمی توانی در این مورد اعتراف کنی، چه عاقبتی می تواند فارچ از ذهن تو داشته باشد.

- ماهنوش، تو بفواهی یا نفواهی، زنی هستی که فیلی چیزها را بهتر از یک دفتر همسن فودت و یک مرد همسن مسام می فهمی. پس فودت قضیه را فوب می فهمی. و چون می فهمی از آن فرار می کنی. بی چاره تو در ذهنت هم می ترسی به این موضوع اعتراف کنی، چون فودت را برای او که می بینی

نه، نه، نه. من فودم را که نمی بینم، برای چی باید که ببینم؟ گناه من مگر غیر از یک بار اشتباه بوده، که در مورد من چون زخم، شده ننگ؟ شده داغ بدبختی؟ مگر خود او به قول خودش اندازه موهای سرش با زن ها یا دفترها ارتباط نداشته؟ چرا در مورد او تجربه است، تفنن است؟ در مورد من، جرمی نابفشدونی؟ چرا در همه چیز این دنیا این قدر در مق زن ها ظلم شده؟ چرا در مورد او کاری که علی الظاهر نه شروع قبول دارد، نه عرف، آن قدر رامت پذیرفته است؟ در مورد من شده ننگی غیرقابل قبول؟ من که نه کار غیر شرعی کردم، نه کار غیر عرف. شوهری کردم که میوان از آب درآمد، همین

- آره، این ها داستان هایی است که تو برای فودت سرهم می کنی، فوب هم می دانی فریاداری ندارد. همین خود تو، جرئت نمی کنی این افکار را بلند بلند به فودت بگویی، چه برسد به دیگران. پس سر فودت را شیریه نمال! تا کی فرار؟ تمامش کن. هر چه پیش تر ادامه بدهی، بیش تر غرق می شوی و نجات سفت تر است

باز زانوهايم سست شد و نشستيم، سرم را در ميان دست هايم گرفتم و فکر کردم چه کار بايد بکنم؟ دست فودم نبود، اين قلب لعنتی نمی فواست بفهمد که ممکوم به مرگ است. چشم هايم همراه قلبم می سوفت و با ناتوانی به فودم می گفتم باشد، از اين به بعد سعی

- باز دودوزه بازی را شروع کردی؟ از اين به بعد یعنی چی؟ از اين به بعدی وجود ندارد. اين ها بهانه است برای اين که ادامه بدهی، که کاری نکنی و قبول کن بی چاره، قبول کن، هر چه در اين راه بيش بروی، زیر پايت بيش تر فالی می شود و برگشتن و نجات برای فودت نفس گيرتر می شود، چون تنهایی، تنهای تنها

پس چه کار کنم؟

- بايد بروی، بايد يکدفعه بکنی.

آفر کجا؟ کجا را دارم بروم. تازه کيميا چی؟

- ببين، باز مودی شدی، ماهنوش.

بی اختیار رویم را برگرداندم و گفتم:

« نه. »

از صدای فودم از جا پریدم، کيميا هم تکانی خورد و چشم هايش نیمه باز شد و دوباره فوايید و من باز با فودم تنها ماندم. یاد دو سال پيش افتادم، یاد آن روزهای ومشتناکی که پيش دکتر ممودی می رفتم. حالا درست مثل آن روزها، سرم شده بود بازار مسگرها، پر از فکرهای بی سر و ته.

- هيچ هم بی سر و ته نیست. چرا تا می فواهی به آن نتیجه ای که عقلت بهت می گوید و می دانی درست است بررسی، فوری می گویی قضیه بی سر و ته است و فودت را گول می زنی؟ تو بايد زن بهرام بشوی و بروی.

مثل کسی که مار نیشش بزند، از جا پریدم. اشک چشمم را می سوزاند.

« نه، نه. فب مسام نه، فراموشش می کنم، بهرام هم نه برای من وجود کيميا بس است. »

- دیگر دست تو نیست بنده فدا، تو باید از این جا دور شوی، خیلی هم دور، باید مسام را نبینی و باید یک زندگی دیگر را شروع کنی. به خاطر خودت، به خاطر کیمیا و به خاطر مسام.

چانه ام لرزید و اشک نه قطره قطره که یکباره صورتم را فیس کرد. شبیه کسی بودم که به اعداد محکوم شده باشد و مکم را برایش خوانده باشند.

« فدایا جرم من چیست؟ تو برایم روشن کن؟ جرمم انتخاب نادرست است یا زن بودنم؟ اگر مرد بودم، اگر مسام قبلا یک بار رسماً زن گرفته بود، مثل حالا که بارها به نوعی غیر رسمی این کار را کرده، نه خودش احساس الان من را داشت و نه دیگران، و نه متی شاید خود من. آره جرم من فقط زن بودن است و فدایا این جرم را من نافواسته مرتکب شدم. »

سرم را روی زانوهایم گذاشتم و زار زدم، چون این تنها کاری بود که بیش تر وقت ها زن ها را در تحمل جرمشان که همان زن بودن است، یاری می دهد. اگر اشک گاه و بی گاه هم نبود، قلب بیش تر آن ها در سینه پاره پاره می شد، بی آن که کسی بفهمد.

« فدایا، در بعضی موارد زن ها مظلوم ترین مجرم های دنیا هستند. فدایا نمی توانم باور کنم که این بی عدالتی را تو برای زن ها فواسته ای، گاهی اوقات فکر می کنم تمام قانون هایی که به نوعی زن را له می کند، مردها نوشته اند، پس نباید عجیب باشد که تمامش به سود آن هاست نه، این کار تو نیست »

- بس است ماهنوش! دیگر کافی است، با این مرف ها هیچ چیز عوض نمی شود، خودت را گول نزن. قانون و دنیا و تمام آدم ها هم نسبت به وضع تو غیر منصف باشند، تاثیری ندارد. تو باید مسام را از زندگی ات دور کنی و به جایش خودت را وقف کیمیا کنی.

رو برگرداندم و نگاهم روی پهره قشنگش ثابت ماند و دلم آرام گرفت. نم اشکی که چشمم را فیس کرد، از ممبت عمیقی بود که به این عزیز نازنین داشتم. فم شدم، دست هایش را بوسیدم و باز سر بلند کردم و به او فیره شدم، این بار با آرامش در دریای فکرهایم غوطه ور شدم. ساعتی بعد وقتی کیمیا چشم هایش را باز کرد، تصمیمم را گرفته بودم. اتفاق پیش آمده بهترین بهانه بود که از مسام فاصله بگیرم، او باید از زندگی من و کیمیا دور می شد. شاید هم من باید دور می شدم. تنها چیزی که در این لمظات می دانستم این بود که باید از او فاصله بگیرم، همین. (عنا فقط تو می دانی که وجود کیمیای توست و واگویی نصیحت های تو به خودم که وجود فستنه مرا سرپا نگه می دارد. اگر در حالی که دست کیمیا توی دستم است، سرم را روی تفت تو می گذارم و زار می زنم، فقط و فقط برای این است که حالا فالی تو را کنارم بیش تر از هر زمان دیگر احساس می کنم).

« این از تردید نیست، (عنا! مطمئن باش عاقلانه رفتار می کنم! نگران نباش! قول می دهم! »

فصل پنجاه و هشتم

ده روز گذشت و در این مدت به تصمیم عمل کردم. همیشه زندگی ما آن قدر شلوغ بود که هیچ کس در اموال کس دیگر یا چنین تخییر رفتارهایی دقیق نمی شد. صبح ها تا وقتی مسام بود از اتاق بیرون نمی رفتم، ظهرها به جای خواب با کیمیا بازی می کردم و به این ترتیب شب ها قبل از این که مسام برگردد، چون کیمیا خوابش می برد، باز به اتاقم برمی گشتم. بالاخره از آقای مستوفی دو - سه جلد کتاب فریدم که هم سر فودم را گرم کنم و هم دلیل موجهی برای دیگران باشد که گویا سفت درگیر داستان ها شده ام.

البته سه - چهار روز اول مسام هم برنامه اش تخییر کرده بود، شب ها دیرتر از معمول می آمد و صبح ها برفلاف قبل سر و صدایش زیاد از پایین نمی آمد. به نظرم به ممض این که بیدار می شد، می رفت. ولی بعد تقریباً رفت و آمدش مثل قبل شد. از پایین کیمیا را صدا می زد یا فاله را می فرستاد دنبالش، دو - سه بار هم کیمیا را به پارک برد.

ولی روز جمعه فانه نماند، از صبح زود بیرون رفت و تا نیمه های شب هم برنگشت و من با زجر، تمام وسوسه هایی را که به ذهنم فطور کرد از ذهنم راندم. چون بی آن که بفواهم این فکر از ذهنم گذشت که او هم دارد مسیر زندگی اش را به حالت قبل برمی گرداند و متما دوباره دوست هایش و صد البته فواهر دوست هایش زود جلوی جولان افکاره را گرفتم، دیگر به من ربطی نداشت.

چند بار که طی این چند روز با او روبرو شدم، تمام سعی ام را در عادی بودن رفتار و در عین حال نگاه نکردن و هم کلام نشدنم با او کردم، به غیر از آن روز.

آن روز، روز واکسن کیمیا بود. زودتر از معمول حاضر شدم و کیمیا را حاضر کردم، چون باید فودمان می رفتیم که فاله گفت:

- الان که زوده فاله. صبر کن مسام بیاد. الان دیگه پیداش می شه، خیلی دیر کنه چهار و نیم می آد.

بی اختیار به ساعت نگاه کردم، چهار و بیست دقیقه بود.

فوری گفتم:

- نه فاله، به مسام نگفته م. زودتر قدم زنان می ریم. هم کیمیا به هوایی می فوره، هم

- من صبح فودم گفتم خاله، به بچه و ساک سفته.

- آفه

مادرم مرفم را قطع کرد:

- فب مادر، مالا که گفته می آم. چه کاریه فودت بری؟

دل لعنتی ام جور بدی شور افتاد. سرم را به بستن بند کفش های کیمیا گرم کردن تا آن ها صورتم را نبینند.

- آفرش که چی؟ بلافره ما باید فودمون این کارها رو بکنیم دیگه، مگه نه؟

و به پیشم های کنجکاو کیمیا که به دست هایم فیره شده بود، نگاه کردم. خاله آه کشید و گفت:

- مالا آفرش، فدا بزرگه.

- آفه

صدای زنگ در قلبم را از جا کند و مرفم را قطع کرد و خاله که گفت:

- دیدی گفتم، اومد!

قلبم را چنان به تلاطم انداخت که به سرم زد به سمت پله ها فرار کنم و بی اختیار هم همین کار را کردم. مادر پرسید:

- پس کجا می ری؟

- مثل این که کارت واکسن رو برنداشته م.

نمی دانم ومشت زده بودم یا هیجان زده. واقعا دیگر از این که بعد از این چند روز با او تنها باشم ومشت داشتم. نمی خواستم مریم به وجود آمده از بین برود و از همه بدتر مریمی که بین فودم و قلبم به وجود آورده بودم. باز صدای مادر دیوانه ام کرد:

- ماهنوش، پس داری چه کار می کنی؟ مسام دیگه تو نیومد، توی ماشین منتظره.

فریاد زد:

- دارم می آه.

و در درون فریاد کشیدم فدایا چه کنم؟ دستم را روی قلبم گذاشتم، سرم را بالا گرفتم، چشم هایم را بستم، بی اختیار نفس عمیقی کشیدم و برگشتم. وقتی از پله ها سرازیر می شدم فقط می دانستم که نباید بروم، همین.

- کیمیا کوه؟

و صدای عمه را شنیدم:

- صدقه یادتون نره، یادت باشه بگی قرص های من

دیگر نمی شنیدم. فاله در میاط نزدیک پله ها بود، با صدای بلند از من پرسید:

- کارت واکسن پیدا شد؟

- آره فاله.

به سمت در راه افتادم. سعی می کردم سرم را بالا نگه دارم و ممکن قدم بردارم.

- سلام.

صدایش انگار تمام تار و پود وجودم را لرزاند، اراده ام را درهم شکست، و نگاهم، بعد از این همه روز، به سمت چشم هایم پر کشید ولی فقط برای یک لحظه، لحظه ای مثل برق که از التهاب متی نتوانستم درست چشم هایم را ببینم. سرم را پایین انداختم و دندان هایم را به هم فشردم تا بتوانم فوادم را جمع و جور کنم، و تمام سعی ام را برای ممکن بودن کلامم کردم:

- سلام.

ساک را به طرفش گرفتم و باز بدون این که نگاهش کنم، گفتم:

- کارتش توی جیب ساکه.

- مگه تو نمی آیی؟

نمی دانم صدای او ضعیف بود یا ضربان قلبم چنان تند که احساس می کردم صدایش ضعیف است؟ و من تنها مرده ای که برای برملا نشدن عالم داشتم، استفاده کردم، کوتاه و بریده صحبت کردن:

- نه.

- ماهنوش؟ ... نمی خوای تمومش کنی؟

مالا دیگر مطمئن بودم هم صدای ضربه های ومشتناک قلبم را می شنود و هم لرزشی را که بدنم گرفته، می بیند. سرم را بالا گرفتم ولی نمی توانستم به چشم هایش نگاه کنم. فدایا اگر روزی آدم ها بتوانند همه آنچه در دل دارند، بدون ترس و واهمه به زبان بیاورند، آیا باز کسی بهشت را آرزو خواهد کرد؟

دلم می خواست نگاهش کنم، دوست داشتم فریاد بزنم که من اصلا نمی دانم این ماجرا چطور شروع شد که مالا بدانم چطور باید تمامش کنم. می خواستم با بلند ترین صدای ممکن به او بگویم که مجبورم تمامش کنم، چون من دیگر به خاطر کیمیا نیستم که با تو همراه می شوم و ولی ففه شدم، دستم را جلو بردم، زیپ کاپشن کیمیا را کشیدم و بی آن که نگاهی به او کنم، گفتم:

- فدا مافظا.

در میاط را که بسته، صدای بسته شدن در ماشین چنان بلند و ممتد بود که مثل سیلی به گوشم نواخته شد. وقتی وارد حال شدم، فدا می کردم کسی مرا نبیند که طبق معمول صدای پر از سرزنش عمه، بقیه را هم از آشپزخانه بیرون کشید:

- باز چی جا گذاشتی؟!

- هیچی، رفتن.

- او، رفتن؟

در میانه پله ها بودم و خاله و مادر پرسیان و متعجب پایین پله ها بودند:

- رفتن؟ پس تو چرا نرفتی؟

و این بار واقعا فدا کمکم کرد که گفتم:

- مثل اینکه مسام با دوستش قرار

خاله نگذاشت ادامه بدهم:

- لا اله الا الله، فدایا کی این بچه می خواد اهل بشه؟

برگشتم و به اتاقم پناه آوردم. با باقیمانده نیرویی که داشتم اشک هایم را پس زدم تا وجودم را که از درد و رنج به خود می پیچید از جا بلند کنم، و با خودم گفتم:

« این راهی است که باید تا آخر رفت. »

فصل پنجاه و نهم

ساعت هشت و نیم شب بود و آن چهار ساعت برای من مثل قرن گذشته بود. همه اش خودم را سرزنش می کردم که کاش زودتر کیمیا را برده بودم. حالا تازه می فهمیدم که دیگر بدون کیمیا نمی توانم زندگی کنم. بدون او بلا تکلیف و میران بودم و از همه بدتر هیچ جوهری نمی توانستم جلو افکارم را بگیرم. تمام آن چهار ساعت هیچ کاری نتوانسته بودم بکنم، غیر از راه رفتن، نگاه به ساعت و انتظار کشیدن.

دلخ شور می زد و سفت بی قرار بودم. کیمیا تنها دارایی من برای سرپا ایستادن بود و منتشا جدال با قلبم برای عاقل بودن. مطمئن بودم که دکتر نباید این قدر طول کشیده باشد و از فکر این که واقعا مسام سراغ دوست هایش رفته، قلبم آتش گرفت و باز از این فکر که شاید از فدا فواسته که من نروم، دیوانه شدم. مثل دیوانه ها قدم می زدم و به هر صدای ماشینی خودم را سراسیمه به پشت پنجره می رساندم. تا این که بالاخره ساعت هشت و نیم مادره از پایین صدا زد:

- ماهنوش! ماهنوش! کیمیا اومد.

فیر نداشت که من قبل از این که مسام زنگ در را بزند، از پشت پنجره رسیدنش را دیده ام. حالا داشتم نگاهش می کردم که بعد از زنگ با امتیاط کیمیا را که فواب بود، از صندلی عقب ماشین بخل کرد و کاپشنش را رویش انداخت. بی افتیاری لبفند زدم. دیگر کاملاً وارد شده بود. نافودآگاه باز امساس کردم چقدر دلم برای هر دوی آن ها تنگ شده است. هر دوی آن ها؟

فوری افکارم را پس زدم و به امساسم مجال جولان ندادم، چهره ام را درهم کشیدم و سعی کردم حالت خشک و بی روح داشته باشم. چند لمظه صبر کردم، بعد درست مثل هنرپیشه ای که نقشش را تمرین کند، سعی کردم چشم هایم را فالی از امساس کنم و با یاد آوردن این که از پیش دوست هایش می آید، سردی لازم را در رفتارم داشته باشم.

دست هایم را مشتت کردم و از در بیرون آمدم. داشت برای فاله توضیح می داد که چرا دیر شد، و من همان طور که کیمیا را نگاه می کردم، سلام آهسته ای کردم و بدون این که مرفی بزنم، دستم را جلو بردم.

جواب سلامم را نداد، فقط گفت:

- فوادم می آرامش.

و از پله ها بالا رفت. ساک روی شانته اش بود و کیمیا بغلش.

انگار کسی قلبم را میاله کرد، چرا جواب سلامم را نداد؟ صدای عمه را شنیدم، در حالی که معلوم بود دلش ضعف رفته، گفت:

- الهی قربون قدت برم، فسته یی، بده اینا می برن. ای فدا، می شه من (روزی رو ببینم که تو بچه فودت رو به دندون می کشی.

مهنشید فوری گفت:

- نه، نمی شه مگه گربه س که بچه ش رو به دندون بکشه؟

مامان گفت:

- مهنشیدا!

ناچار رو برگردانده و دنبالش از پله ها بالا رفتم. نافواسته از پشت سر نگاهش کردم و فکر می کردم چرا جواب سلامم را نداد؟ ولی باز به فودم نهیب زدم، جواب نداد که نداد. دیگر چه فرقی می کند؟ هیچی، هیچ فرقی نمی کند.

وارد اتاق شد و بالای تفت منتظر ایستاد. باز چنان ضربان قلبم تند شده بود که از اضطراب احساس تهوع می کردم. سرم را زیر انداختم. گفتم:

- کاپشن رو بردار.

تمام توانم را به کار بردم تا صورتی آرام و جدی داشته باشم و در عین حال لرزش دست هایم را پنهان کنم و از همه بدتر سنگینی نگاهش را که در همان چند لحظه داشت دیوانه ام می کرد، تحمل کنم.

- کفش هاش رو در نمی آری؟

صدایش آرام بود، همین طور مرکاتش، و این بیش تر من را که تمام وجودم اضطراب بود، دستپاچه می کرد. و مقدر سفت بود نگاه کردن به صورتش، حالا اگر سرم را بلند نمی کردم به این دلیل نبود که حالت قهر را مفظ کنم، می ترسیدم که به پیشم هایش نگاه کنم. و این زمان کوتاه مقدر طولانی شده بود. مجبور بودم که نزدیکش باشم و این ومشت زده ام می کرد، از احساس مهار نشدنی ای که حالا فودم هم بر آن کنترلی نداشتیم. از نیروی سرکشی که تمام وجودم را درهم می پیچاند، از تلاش بی ماضی که برای درهم شکستن این مس می کردم دچار ومشت شده بودم. کفش ها در آوردم و زود خم شده و پتو را کاملا کنار زدم که دیگر مرفی نزنم. او هم خم شد، آهسته کیمیا را روی تفت گذاشت. آرام پتو را رویش کشید و ایستاد.

فصل ششم

وجود آن همه طمانینه در رفتار مسام واقعا عجیب بود. من، معذب، کنار تفت ایستاده بودم. شاید تمام این حالت ها دو دقیقه هم نشد، اما برای من زمان انگار ایستاده بود، عذاب می کشیدم.

برای این که زودتر برود دستم را دراز کردم و کاپشن را به طرفش گرفتم، او هم بعد از یک لحظه محت، دستش را دراز کرد، ساک را به دست من داد و فقط گفت:

- کاپشنش رو در بیا.

بعد از کنارم گذشت، در را بست و رفت. در را که بست، درست مثل عروسک پنبه ای کیمیا، زانوهایم خم شد، وا رفتم و نشستم. بدنم چه رعشه بدی داشت، نمی فهمیدم عصبانی هستم یا نارامت یا هیجان زاده. فودم هم نمی دانم، چه توقعی داشتم یا چه امسالی.

فقط اولین فکری که از مغزم گذشت این بود، نه جواب سلامم را داد، نه فداما فظی کرده « کاپشنش رو در بیار. » فقط دستور داد، انگار طلبکار بود. چه توقعی داشتم؟ که سعی کند با من مرف بزند؟

- دیدی تو قابل اطمینان نیستی، ماهنوش! تو جزو ؟ آن دسته آدم هایی هستی که خودشان را هم رنگ می کنند.

« نفیرا ! »

- چرا! فوب هم هستی، پس منتظر چه بودی؟

« هیچی! ... حالا به فرض که بودم، دیگر تمام شد. من که تصمیمم را گرفته ام، فردا همه چیز تمام می شود، اصلا شاید همین امشب. الان مامان را صدا می کنم و همه چیز را همین امشب تمام می کنم و می گویم که می فواهم با بهرام ازدواج کنم، دیگر لازم نیست صبر کنم تا بیاید. ولی حالا نه، یک فرده که مالم جا بیاید. »

- بی چاره، حال تو دیگر تا وقتی این جایی جا نمی آید. بلند شو، مامان را صدا کن همین الان!

کیمیا غلت زد و کمکم کرد که از آن حال بیرون بیایم. دوباره فواستم پتو را رویش بکشم که چشمم به کاپشنش افتاد. همان طور که زیپ کاپشن را پایین می آوردم امسالم می کردم، به من دستور می دهد. میف که نمی شود، اگر نه سه روز دیگر هم کاپشن را در نمی آوردم

« این چیه؟ یک کاغذ ! »

برش داشتم کاغذ شعر رعنا بود، چشمم هایم متی به مغزم هم مجال فکر نمی دادند و نگاهم پنان سریع از روی فط ها می گذشت که معنای کلمات را در نمی یافتم ولی بی اختیار، زیر لب زمزمه کردم:

پای ارادتم بر ریگ، دست عبادتم بر سنگ

قلب نیاز من کوبان، آسیمه اینچین دلتنگ

در زیر نم نم باران، در این طلوع زرین فام

با پای شوق می آیم، بر این مریم زرین باه

پشم امید من پویا، پس قطره قطره دیدن را

لب های تشنه ام پرسان، پس جرعه جرعه گفتن را

در می گشایدم یک زن، رو می گشایدم یک مرد

دستم به کوبه ماسیده، پایم مردد و دلسرد

تا این جا فط رعنا بود، ولی بعد؟ ناباورانه با نگاهم واژه ها را دنبال می کردم:

اما شکوفه صمبیت، بر باغ لمظه می روید

گلوآژه های یکرنگی، راه ترانه می پوید

اکنون « من » و « تو » « ما »، هستیم هرگز نبوده دیروزم

بیگانگی چه بیگانه است، با این صفای امروزم

شیرابه های فهمیدن، نوشین شراب یکرنگی

با دست مهر می شویند، گرد و غبار دلتنگی

امشب خیال من در ابر، پای امید من بر موج

مرغان فنده می فوانند، وقت رسیدنم بر اوج

این گفتمان چه شیرین است، این گفتگو چه بی پروا

الفاظ عشق می پیچد، در آسمان الفت ها

کلمات به سرعت از جلوی چشم هایم می گذشت، بی آن که معنای آن ها را دریابم. دستم بی اختیار به روی قلبم فشرده می شد تا بلکه جلوی ضربان بی امان آن را، که نفسم را به شماره انداخته بود، بگیرد، و در همان حال نگاهم کلمات را دنبال می کرد، کلماتی که همراه قطرات اشک در چشمم می رقصیدند و ضربان کوبان قلبم مثل پتکی هر کلمه را در عمق جانم برای همیشه مک می کرد و من دیگر هیچ گاه نمی توانستم حالتی که از معنا شدن آن کلمات بر جانم گذشت، متی برای فوده بار دیگر توصیف کنم، کلماتی که این گونه مرا فطاب می کرد:

« من گفته بودم که زنی فواهم گرفت که عاشقش باشم.

گفته بودم که عشق آن است که مرا، لااقل مرا، شاعر کند.

گفته بودم زنی فواهم گرفت که قرار را از من گرفته باشد،

که فشمش، لبفندش، اشکش، قهرش و متی توهینش را دوست داشته باشم.

گفته بودم که او همه هستی من فواهد بود، تنها نگفته بودم، متی اگر من همه هستی او نباشم.

من او را پیدا کرده ام، من تو را پیدا کرده ام، بیهوده به دنبال او می گشتم، من او را داشتم و نمی دانستم چون نمی دانستم همیشه قیمتی ترین چیزها آن هایی نیستند که در دور دست ها به دنبالشان می گردیم. گاهی همه هستی در کنار ماست، کم سویی پیشم هاست که ما را به بیراهه می اندازد.

ماهنوش، ماهنوش من، ماهنوش!

بیراهه هایی را که رفته ایم به گذشته بسپار.

و گذشته را به باد.

راه زندگی برای هیچ کس رو به گذشته نبوده است.

زندگی رو به فرداست که ادامه دارد، نه دیروز. «

مساج

نمی دانم چند بار دیگر این جملات را اشک ریزان و ناباورانه خوانده تا به معنای آن ها پی برده و باورشان کرده. تنها این را می دانم که فوشبفتی را می شود دید، می توان پیشید و مس کرد و متی می توان خواند، ولی نمی توان توصیف کرد. همان طور که من نتوانستم.

فصل شصت و یکم (پایان)

کتاب را می بندم، آه عمیقی می کشم و به روی اسم (عنا که روی جلد کتاب حک شده دست می کشم و قطرات اشک را از روی جلد آن پاک می کنم و بی اختیار فم می شوم، کتاب را در آغوش می گیرم و بر روی اسم (عنا بوسه می زنم، ناگهان لگد مممی به پهلویم می خورد و مرا به فود می آورد. در میان اشک، لبفندی عمیق، بی اختیار، بر چهره ام نقش می بندد. دستم را روی پهلویم می گذارم و زیر لب می گویم، مساج کویولوی من! بطور تو را فراموش کرده ام؟ ساعت را نگاه می کنم، نزدیک پنج صبح است. رویم را برمی گردانم،

مساج کنارم به پهلو و با آرامش خوابیده. دوست دارم ساعت ها بنشینم و صورتش را نگاه کنم. باز لگد دیگری به پهلویم می خورد. به سختی از جا بلند می شوم و فکر می کنم، اعتراض کردن هایش هم، درست مثل مساج است، قاطع و سریع.

تمام این شش - هفت ساعتی که من زمان را از یاد برده بودم و غرق خواندن اولین چاپ کتابم شده بودم که مساج امشب تازه برایم آورده، حالت ناراحت نشستۀ مرا تحمل کرده بود و حتی یک تکان خفیف هم نفورده بود و شاید به همین دلیل هم زمان و مکان فراموشم شده بود، ولی به محض این که تاملش تمام شده بود؟ ... لیفندی سرشار از مهر و دوستی بر صورتم نقش می بندد. نمی دانم چرا، ولی درست همان طور که سه سال پیش مطمئن بودم دفتری فوادم داشت و از همان زمان شروع تکان های خفیفش در وجودم اسمش را (عنا گذاشتم، حالا هم مسی غریب به من اطمینان می دهد که پسری فوادم داشت، پسر کوچکی که تا چند روز دیگر بهشت چهره نقره مرا کامل فوادم کرد و من همیشه در قلبم او را مساج کوچک فوادم نامیدم.

در اتاق بچه هایم را باز می کنم، چراغ فوادم را آهسته فاموش می کنم و وقتی در تاریک و روشن نور سمرگاهی به صورت کیمیا و (عنا نگاه می کنم، باز اشک در پشمانم می جوشد، زانو می زدم، به سختی خم می شوم و به آرامی گونه هایشان را می بوسم. فدایا، امشب با یادآوری گذشته ها چه حال غریبی دارم، حالی که قابل بازگویی نیست. حالا که دوباره تمام فراز و نشیب هایی که پشت سر گذاشته ام، جلو رویم تصویر شده، چه غوغایی درون وجودم برپاست، غوغایی که اشک می شود، صورتم را فیس می کند، و قلبم را به چنان تلاطمی واداشته که نفس هایم به شماره افتاده است.

فدایا! کاش می توانستم برای این همه خوشبختی که تو به من دادی به روی تمام سجاده های دنیا نماز بگذارم، با همه تسبیح های دنیا ذکر بگویم و طولانی ترین سجده روی زمین را بکنم تا شاید دلم اندکی آرام بگیرد. فدایا! من حتی برای شکر تو هم باز به تو محتاجم.

پشمانم بی اختیار از پنجره به آسمان دوفته می شود، دیگر چیزی به طلوع فورشید نمانده. نماز! باید عجله کنم.

به صورتم که آب می زدم هنوز اشک هایم بند نیامده ولی وقتی به اتاق برمی گردم، هم دلم آرام گرفته و هم پیشم هایم.

و مساج من، هنوز آرام در فوادم است و من از نگاه کردن به چهره اش سیر نمی شوم. تمام وجودم سرشار از عشقی است که دوست دارم تمام دنیا را در شیرینی و گرمای آن شریک کنم، ولی پطوره؟ کاش می توانستم.

پشتم به کتاب که کنار دست های مساج روی تخت است می افتد و ناگاه فکر می کنم اگر کتاب برای بار دوم چاپ شود، من متما این چند جمله را به آن اضافه فوادم کرد. فودکار را برمی دارم و در صفحه آخر آن می نویسم:

مساج من!

پنج سال گذشته است و اینک من به تو فواهم گفتم.

به تو فواهم گفتم که دیگر گذشته را به باد نفواهم سپردم، که مالا گذشته من یعنی تو.

تو که عطر وجودت با نفس هایم آمیخته، تو که گرمای دست هایت و ممبیت پشمان عزیزت، مرا از برزخ زندگی یکباره به بهشت آورده است.

گذشته من یعنی کیمیا که زندگی دوباره ام بود.

گذشته من یعنی رعای عزیزم که تو به من داده ای و وقتی تا چند روز دیگر، مسام کوچک هم به این گذشته بیبوندد، من تمام هستی ام را برای مفا این بهشت صرف فواهم کردم. و آن گاه باز به تو فواهم گفتم:

مسام من! گذشته من با وجود تو بهشتی است،

که من آن را با ذره ذره هستی ام به آینده فواهم سپردم.

نه، دیگر گذشته را به باد نفواهم سپردم.

ماهنوش

پاییز ۸۱

پایان